



برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>

نویسنده :

melika-mah

ما شیرین و تلخ تقدیر



رمان تقدیر تلخ و شیرین ما | به قلم: ملیکا - مه

telegram.me/caffetakroman

نکن سینا ع. ولم کن... الان یکی مارومی بینه!!

سرشو از داخل گردنم بیرون آوردو اخمی کرد: چته؟؟ هی تکون می خوری نمیزاری کارمونو بکنیم؟؟
خیر سرم منو بگو باکی نامزدیم!!!!

خم شدوبه چشمم خیره شد باصدایی که از شهوت خمار شده بود زمزمه کرد: ایسا چشمات چشمای ابیت داره منو تو خودت غرق می کنه!!!! نفس های داغش به صورتم می خورد.. و منو یجوری می کرد.... خواست لبامو ببوسه که سریع ...

هولش دادمو اخمی کردم: په به پا خفه نشی!!!!... نامزدیم شوهرم نیستی که!!

خواست بازم بهم نزدیک شه که از زیر دستاش فرار کردم و همونجور که می خندیدم: خدا فظ من برم بابا الان میاد خونه بینه من نیستم و او ایلا!!!!..... نگاهمو از چهره سرخش گرفتم و برگشتم که صداشو شنیدم: باشه ایسا خانوم... فردا پس فردا بهت نشون می دم!!!!....

برگشتم بالبخند گفتم: اوکی تا فردا پس فردا فعلا بای بای....

خنده ریزی کردم و به راهم ادامه دادم میدونستم بدجور حرصش کردم....
واقعا باید ازش ترسید....

سینایکی از همکلاسیام بود خوشگل ترین پسر دانشگامون... نمی دونم چیشد که یهو از من خوشش اومد یه سالی می شدهی رفت هی اومد تا اینکه بابام موافقت کرد که فعلا نامزد باشیم!!!!...

اما من میدونستم بابام به این وصلت رازی نیست.. سوئیچ کمری سفید خوشکلمو که بابا به مناسب تولد 20 سالگیام برام خریده بود و از داخل کیفم در آوردم و سوار شدم

....

ویاده حرفای بابام افتادم: دخترم تو دیگه 20 سالته واسه خودت خانومی شدی فردا دکتر جامعه میشی خانواده با این اصیلی و باصالت داری حیف نیست بری زن یه جو جو دکتر که دستش به دهنش نمی رسه بشی؟؟؟
خسته از به یاد آوردنو شنیدن حرفای تکراریه بابا که توی این یک سال شنیدم استارت زدمو به سمت خونه به راه افتادم.....

بعد چند دقیقه رسیدمو بازدن چندتا بوق دراهنیه خونمون باز شد.... نگاهم رفت سمت غلام سرایدارویلا که از زمانی که من هنوز متولد نشده بودم اینجا همراه با خانمش طلعت توی این ویلا کار می کردن.....
از ماشین پیاده شدم و داشتم می رفتم که باصدای غلام برگشتم: سلام خانوم

سری تکون دادمو بالبخت سلام کردم...

که ادامه داد: خانوم زودتر برین داخل اقا اومدن سراغتونو می گیرن!!!.....

لبمو گزیدم بهتر از این نمی شد؟! آگه می فهمید رفتم دیدن سینا همین نامزدیم که من دلم بهش خوش بود بهم می خورد..... سریع به سمت ویلا دویدم باوردم دیدم که بابا پشتش به درمامانم که کنارش ایستاده بود با چشمش اشاره کرد که یواشکی سریع برم بالا.....

خم شدمو کفشامو اروم دراوردم داشتم یواش یواش به سمت پله ها می رفتم که با صدای بابا میخکوب شدمو همونجوری موندم.....

سرمو برگردوندم که دیدم خونسرد بهم زل زده.....

کاریدی نکرده بودم که رفته بودم دیدن نامزدم... سعی کردم منم مثل خودش خونسرد باشم صاف ایستادم.....
- کجا بودی؟؟؟؟

مطمعان بودم هرچی بگم می فهمه اخه دروغ گوی خوبی نبودم پس به این نتیجه رسیدم که راستشو بگم: رفته بودم دیدن سینا... و چشمامو بستمو منتظر فریاداش بودم که به جای صدای بابا مامانم یه هین بلندی کشید..... سریع چشمامو باز کردم که دیدم: بابا حالت خونسردشو حفظ کرد کمی مکث کردو ادامه داد: امشب یه مهمونی داریم... حالام برو داخل اتاقت...!!!!..

متعجب به بابا ذل زدم یعنی همین؟؟؟؟

با اشاره های مامانم به خودم اومدمو سرمو انداختم پایینو سریع رفتم بالا.....

و وارد اتاقت شدمو کلافه مقنعمو از سرم خارج کردم و انداختم روتختم.....

مهمونیه امشب باز برای چیه؟؟ چه خبر باز؟؟

دست بردمو گیره موهامو باز کردم و ابشارموهای فندقیم جاری شد.....

صدای اهنگ ملایم از پایین میومد و صداش کلافم کرده بود بزم مهمونی بزم سرو صدا بزم نگاه هیز مردا و کلافه شروع کردم باناخونای دستم بازی کردن.....

با صدای در بازی بادستامو متوقف کردم... نگاهمو دوختم به در...

مامانم که تو اون لباس بلند سورمه ای که هیکلشو به خوبی نشون می داد، با اون چشمای ابیش خیلی نفس گیر شده بود..... همه می گفتن که چه درستی شبیه مامانمه اما اخلاقم درست شبیه بابامه!!!!.....

مامانم اروم تکیشو از در گرفتو اومد به طرفم و بالبخت نگام کرد: خیلی دخترم خوشگل شده پشو مامان مهمونا اومدن بابات ناراحت میشه تونباشی پشو!!!!.....

سری تکون دادم و عصبی گفتم: همیشه من نباشم؟؟

هنوز حرف تموم نشده بود که مامانم باچشمای متعجب بهم خیره شد. تنها دختر خاندان اقبالی!! تو مهمونی حضور نداشته باشه؟؟ ایسا سریع بیا پایین تا باز بابات بد اخلاق نشده!!!!..... سری تکون دادمو کلافه بلندشدم... کی من از شر این زندگی شلوغ پلوغ خلاص می شدم!!

جلوی اینه قدی اتاقم ایستادم چشمای درشت ایبه پررنگم که با سایه مشکیو ابی زیبایشون دوبرابر شده بود.... نگاهم رفت سمت لباس بلند مشکیم سادم.. دست بردمو رزقرمز رنگمو برداشتمو رژموتجدیدش کردم.... داشتم رژ می زدم که ازدستم افتاد خم شدم تا برش دارم که ناگهان یه قسمت از موهای فندقیم از داخل گیره.. خارج شد... کلافه به سمت مامانم برگشتم که خندیدن من می رم پایین به مهمونا برسیم موها تو درست کنو سریع بیا پایین.... عصابم خورد شده بود وقت درست کردن دوبارشونو نداشتم.... دست بردمو موهامو بردم پشت گوشم... به خودم تو اینه خیره شدم: بدم نشد!! گوشه لباسمو بالا گرفتمو باعجله از اتاقم خارج شدم تا الانشم دیر کرده بود.... داشتم باعجله به سمت پایین می رفتم که ناگهان....

باشدت با یه نفر برخورد کردم و محکم افتادم زمین... بدجور پشتم درد گرفته بود از درد چهرمو جمع کردم.... که با صدای بلند و اعتراض امیز یه نفر سرمو بلند کردم: چرا جلوی پاتو نگاه نمی کنی دختر خنگ!!!!..... خیلی عصبی شدم این به کی گفت خنگ!!؟!

ابروهامو از تعجب دادم بالا و بهش خیره شدم از حق نگذیریم خیلی خوشتیب بود قد بلند از هیكلش به خوبی معلوم بود که خیلی روشن کار شده نگاهم کم کم بالا رفت از ساعت سواچش که مچش بسته بود گذشتو و درست روی چشمای سبزش ایستاد بهش می خورد 30 سالش باشه...

خوشتیپ بود اما اصلا اخلاق نداشت!!!!... بلندشدمو ایستادم حتی با اون کفشای دوازده سانتیمم تاشونه هاشم نبودم مجبور شدم سرمو بالا بگیرم و عصبی گفتم: توبه کی میگی خنگ؟؟؟

که دیدم پوز خندی زد: تو!! در ضمن دیدو باز دیدتو کردی؟؟ از این به بعد جلو پاتونگاه کن.... دیگه داشت زیاده روی می کرد.. دندونامو محکم بهم فشردمو سعی کردم خون سردیمو حفظ کنم....

روشو برگردوند خواستم چیزی بگم که ناگهان برگشتو و گفت: اوممم می تونستم بگیرم پوز خندی زد اما نگرفتم تا ادب بشی که جلوی پاتو نگاه کنی!!!!... رفتو.... من هنوز متعجب ایستاده بودمو به حرفای اخرش فکر می کردم که ناگهان اخمام تو هم رفت دستمو جلو دهنم گرفتم که مبادا جیغ بکشم!!!!.....

پسره عوضی احمق همونجوری که خانوادشو باهم پیوند میدادم از پله هابه سرعت رفتم پایین....

نگاهمو توسالن چرخوندم که بابارو گوشه سالن دیدم که با چند نفر از همکاراش مشغول حرف زدن بود!!!!.....

اصلا حوصله حرفاشونو نداشتم همه حرفاشون فقط دور محور شرکتو اینجور چرتو پرتا می گذشت...

برگشتم و که برم یه لیوان اب سرد بخورم!!!!

تا بلکه از حرصم کم شه!!! که دیدم ای دل غافل!!!! ارشاداره بالبخندمزخرف روی لباش میاد به طرفم!!!!.....

لعتی اینو کجادللم بزارم؟؟؟ برگشتمو سعی درنادیده گرفتنش کردم یعنی انگارنه انگارکه من تورو دیدم!!!!...و سریع به سمت بابا رفتم....

حالا که فکر می کنم می بینم مساعل شرکت خیلی شیرین تراز حرفای مسخره پسر خالم درباره ازدواجمون باهمه.... فکر کرده من زیر بار ازدواج بایه پسر هوس باز عوضی می رم.....یه تارموی سینا می ارزه به صدتای اونو امثال اون!!!!....

باز نزدیک شدنم به بابا تموم سرها به سمتم برگشت....

سری تکون دامو مشغول احوال پرسى شدم....

بابا بادست بهم اشاره کرد:تنهافرزند،ودخترم آيسا...

لبخندی زدم....

که یه مردی بغل دست بابام ایستاده بود گفت:دخترم دانشجوهستی؟؟؟شروع شد بازم سوالا درباره اینکه چندساله مجردم دانشگاه می رم شروع شد....

لبخندی مصنوعی زدم:بله دانشجو پزشکی هستم...لبخندی زدوسرشو تکون داد...

خداروشکر بعد اون دیگه سوالی پرسیده نشدو مبحث جمع برگشت به موضوع اصلیه خودش یعنی درمورد شرکت.... سرمو برگردوندم وبی حوصله به اطراف نگاه می کردم که ناگهان چشمم خورد بهش که ریلکسو اروم برای خودش نشسته روی مبلوبی خیر از همه چیزو همه جاداره شربتشو می خوره از عصبانیت دندونامو محکم بهم فشار دادم عمرا ازش بگذرم....ناگهان یه فکر خبیثانه ای به ذهنم خطور کرد....

گوشه لباسمو بالا گرفتمو یواش یواش به سمتش رفتم...حالا نشونت می دم.....

فقط یه قدم باهش فاصله داشتم...احمق اسبیس مغروره حواسش به اطرافش نیست سرشو چپونده تو گوشیش..... کمی به سمتش متمایل شدم کنجکاو شده بودم بینم چی تو گوشیشه که اینجوری بادقت بهش خیره شده....داشتم نگاه می کردم که ناگهان سرشو بلند کردو متعجب بهم خیره شد اصلا حواسم نبودنمیدونم چیشدکه یهویی دستمو بالا اوردم که خورد به لیوان شربتشو همش خالی شد روی پیرهن سفیدش.... نگاهمو از پیرهن سفیدش که حالا قرمز شده بود گرفتموبه چشمای اتیشیش دوختم!!!!....خیلی از نگاهش ترسیده بودم....!!!!

بدجورنگام می کرد....

تموم تلاشو وسعیمو کردم که خونسرد باشم یه ابرومو دادم بالادقیقا مثل لحن مسخره خودش ادامه دادم:می تونستم بگیرمش!! که روی پیرهننتون نریزه!! اما نگر فتمش تاشماباشین که حواستون به اطراف باشه!!!!....

باتموم شدنه حرفم ناگهان مبلوباشدت هل دادو بلند شد... نگاهم رفت سمت مبل که باصدای بدی چپه شدو افتاد...وباصداش نگاه همه به سمت ما برگشت!!!!...لبمو گزیدم تودلم شروع کردم به فاتحمو خوندن...چشماش قرمز شدو بودودستاشو مشت کرده بود...دندوناشو محکم به هم ساییدنگاهم رفت سمت دستش که برد بالا که بز

تو گوشم ... که ناگهان با صدای یه نفر متوقف شد.. سرمو برگردوندم که دیدم بابام حسابی اخم کردو چپ چپ بهم نگاه میکنه یعنی اینکه بعدا به حسابت می رسم.....

بالحن نگران متاسفی گفت - پسرم چیشده؟؟؟

نگاهمو از بابا گرفتمو سعی کردم اروم باشمو جا نزنم.... نگاهم رفت سمتش که چشماشو محکم روی هم فشار دادو باز کرد از لحنش معلوم بود که هنوز عصبانیه. مهمونیتون خوب بود آقای اقبالی بابت دعوتو ممنون به پیرهنش اشاره کرد. دیگه باید برم...

تو دلم بهش خندیدم تا توباشی که نخوای منو ادب کنی!!! سعی کردم لحنمو جلوی بابا خوب کنم. می موندین آقای؟؟؟

سوالی بهش خیره شدم؟؟

که از میون دندونای کلیدشش گفت: مسیح کیانی...

لبخندی زدمو گفتم: خوشوقتم اقا کیانی یه لبخند ملیح برای حرص دادن بیشترش زدم.. می موندین مهمونی تازه شروع شده بود!!!....

گوشه لبش رفت بالا فکر کنم داشت سعی می کرد که بخنده اما از نظر من حتی پوزخندم حساب نمی شد برگشت طرفمو بهم خیره شد. انشاالله دفعه بعد سرشو انداخت پایینو بدون هیچ حرفی رفت.....

نگاهم رفت سمت بابا که حسابی عصبانی بود. تا دو هفته حق دیدن اون پسر الدنگو نداری..... در ضمن حق اینکه دانشگاهم بری نداری...

چشمام گرد شد: بابا از دستت ن....

پرید وسط حرفم: میدونم دیدم اگه از دستت بود که الان باید بانامزد عزیزت خدافظی می کردی حالام برو تو اتاقتو تا نرفتن مهمونا از اتاقت خارج نشو....

نالیدم: بابا من فردا کلاس دارم...

-نمیشه بری اون پسر احمقم هم کلاسیته... تا دو هفته بدون اجازه من حقی که از خونه خارج بشیو نداری حالام برو تو اتاقت تا زیاد ترش نکردم.....

از حرص ناخونامو کف دستم فرو کردم با سرعت به سمت اتاقتم رفتم!!! لعنت به تو مسیح... کیانی

یک هفته شده بودو حقا بابا تو این یک هفته بهم اجازه نداده بود... بدون اجازش از خونه خارج بشم.... ومنو سینافقط می تونستیم تلفنی حرف بزیم!!! ..

خسته شده بودم و دلم می خواست امروز هر طور شده حتما به دیدن سینا برم ...

یدفعه احساس تشنگی کردم پوفف موهامو از جلو صورتم پس زدمو از اتاقت خارج شدم داشتم می رفتم پایین

که ناگهان از اتاقت مامانم ایناصدا حرف زدن میومد خیلی صداشون یواش بود برای همین نزدیک تر شدمو سرمو به در چسبوندم... فضولیم یکی از عاداتای بدم بودو هنوز نتونسته بودم ترکش کنم....

صدای متعجبه مامانو شنیدم که گفت: مرتضی چی میگه؟؟؟

- خانوم یواش می خوای ایسا بشنوه؟؟؟

چشمام گردشده بیشتر سرمو به درفشردم چی بود که نباید من می فهمیدم!!

- مرتضی یعنی کاری نمی تونیم انجام بدیم؟؟؟ صدای اروم گریه های مامانم اومد...

- حالم خیلی بده ارزو هیچ کاری نمی تونم انجام بدم.....

- مرتضی نظا....

- خانوم؟؟؟

باصدازدن بی موقع طلعت دیگه نتونستم بقیه حرفارو بشنومم دو متر پریدم هوا دستمو روی قلبم گذاشتمو برگشتم خیلی عصبانی شدم درست جای حساسش اومده بود دست خودم نبود عصبی گفتم: خیلی وقت شناسی طلعت چپشده؟؟؟

کمی من من کردو گفت: خانوم جان اقا ارشا اومدن!!!

بامحظ شنیدن اسم ارشا صورتمو به نشانه چندش جمع کردم: بگو مرده.....

باداد بلند طلعت متعجب بهش خیره شدم: خانوم جان این چه حرفیه؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و تاکید کردم: همینو بگو....

باشه خانوم جان... سری تکون دادو رفت.....

بارفتن طلعت سریع به سمت دراتاق بابا اینارفتمم تا بلکه چیزی بفهمم که ناگهان در باز شدو مامانو بابا خارج شدن.... لبمو گزیدم لعنت به این شناس!!!.....

بابا متعجب بهم خیره شد!!!..... نمی دونم چرا حس می کردم موهای سفید بابام از یه هفته پیش بیشتر شده!!!.....

- ایسا تو اینجا چیکار می کنی؟؟؟

سعی کردم لبخند مصنوعی بزنم خیلی دلم میخواست بفهمم که حرفشون در مورد چی بوده که من نباید می فهمیدم! هیچی بابا به اتاقم اشاره کردم: من دیگه برم تو اتاقم....

داشتم می رفتم که حرف بابا مجبورم کرد که بایستم: تنبیهت تموم شد از امروز دیگه ازادی!!!.....

اونقدر از این حرف خوشحال شدم که ناخواگاه به سمت بابا رفتمو محکم بغلش کردم....

اونم دستاشو دورم محکم کرد: دخترم همیشه باید بخندی!! بهم قول بده!!! نمی دونم چرا حس کردم انگار دیگه قرار نیست بخندم.... به مامانم خیره شدم که دیدم باچشمای خیسش به ما خیره شده...

همونجور که تو اغوش بابا بودم گفتم: مامان چپشده؟؟؟ بابا به سمت مامانم برگشتو هردومونو باهم در اغوش گرفت: خیلی دوستون دارم...

خیلی تعجب کرده بودم از اغوش بابا خارج شدمو بهشون خیره شدم. چپشده چرا بهم نمی گین؟؟؟
مامانم خندید و اشکاشو پاک کرد. خیلی احساساتی شدم .. اومد جلو دستامو گرفت هیچی دخترم منو که میشناسی
زیادی احساساتیم....

میدونستم چیزی شده اما

ترجیح دادم که دیگه نپرسم.....

برگشتمو به سمت اتاقم رفتم... خوشحال بودم که دیگه خبری از تنبیه و مجازات نبود... سریع به سمت کمد لباسا
رفتم دلم می خواست اول برم خرید بعدم برم دیدن سینا....

دست بردم و مانتو سورمه ای بلندمو باشلوار تنگ سفیدم و برداشتمو گذاشتمم روتخت و به سمت میز ارایشیم رفتم...
یه خط چشم نازک مشکی بایکم ریلمم زدمو واسه اختتامیه ارایشیم یه رژلب صورتی جیغم به لبام زدم... به چهره
خودم داخل اینه خیره شدم درکل بدنشده بودم... سریع بلندشدمو لباسامو پوشیدم.....

سوییچ کمری خوشگلمو برداشتمو از خونه زدم بیرون.....

رسیدمو ماشینو جلوی پاساژ پارک کردم از ماشین پیاده شدم.....

و به سمت مغازه ها حرکت کردم

.... مشغول دیدن ویتترین رنگاورنگ لباساشدم.....

که ناگهان نگاهم خورد به یه مانتو کتی مشکی رنگ خیلی شیک بود ازش خیلی خوشم اومد... رفتم داخل مغازه که
دیدم فروشندهش یه اقا 27,28 فوق العاده خوشتیپ.....

بالجن لوندازش درخواست کردم که مانتو سائزشو بهم بده برای پرو....

داخل اینه به خودم خیره شدم واقعا عالی تو تنم نشسته بود....

اومد بیرون و مانتو دادم....

-همینوبرمی دارم ممنون....

لبخندی زد و بهم خیره شد و گفت: قابل شمارو نداره.. این یه هدیه ناقابل از طرف من به شما!!!!..

پوزخندی زد به خوبی فهمیدم می خواست چیکارکنه !!!! دستمو بردم بالا طوری که حلقه نامزدیمو داخل دستام
بینه....

تانگاهش به حلقم افتاد لبخند از روی لباش جمع شد و سرشو انداخت پایین....

کارت بانکی از داخل کیفم دراوردمو بهش دادم که ناگهان بعد چند ثانیه گفت: خانوم موجودی کارتتون کافی
نیست!!!!!!.....

چی؟؟؟

نگاهم رنگ تعجب گرفت موجودی کافی نیست؟؟؟

سرشو تکون دادو گفت:نه خانوم!!!

دست بردمو از داخل کیفم که مقداری پول نقد داشتم...پولو پرداخت کردم از مغازه خارج شدم!!!

چطور ممکنه.حسابم موجودی نداشته باشه؟؟؟این چطور ممکنه؟؟؟

حسابی که همراه لبالب پرمی شد حالا هیچی توش نیست؟؟؟گوشیمو از داخل کیفم دراوردمو باباباتماس گرفتم یه

بوق دو بوق سه بوق.....پنج بوق چرا بر نمی داشت؟؟؟

کلافه باز گرفتمکه ناگهان صدای پر بغضو گریه مامانم پیچید:ایسا بیا مادرخونه تورو خدا زود بیا.....

نگران گفتم:چیشده مامان؟؟؟؟

مامان بلندتر زد زیر گریو نالید:ایسا بیا.....

گوشی از دستم افتاد و خشکم زد نکنه اتفاقی افتاده؟؟؟؟

سریع به سمت ماشین دویدم....

نفس نفس می زدمو می دویدم نکنه بابا چی.....زبونمو گاز گرفتمو سوار ماشین شدمو با عجله به سمت خونه

روندم.....

نکنه اتفاق بدی افتاده باشه؟؟؟پامو محکم تر رو پدال گاز فشردم...

با سرعت داخل کوچمون پیچیدم که دیدم.....

نه!!!!

باورم نمیشه اون بابامنه!؟؟؟

جلو خونه ایستادموسریع از ماشین پیاده شدم با آخرین توانم به سمت بابا دویدم:بابا

-خانوم برین کنار..

نگاهم رفت سمت پلیسی که داشت بابارو می برد....

صدای گریه های مامانم صدای پیچ پیچ همسایه ها.....

جرعتمو جمع کردم پرسیدم:چرا؟؟؟مگ جرم بابام چیه...؟؟؟

بهم خیره شدو گفت:-بدهکاری و.....کلمه بعدی مثل ناقوس(زنگ) مرگ داخل ذهنم پیچید:قتل...

همین کلمه ام کافی بود که زانو هام سست بشه دنیاروی سرم اوار.....

-ایسا!مامان دیدی بدبخت شدیم دیدی به خاک سیاه نشستیم....

نگاهم پرازاشکمو به بابادو ختم:ایسا دخترم من قاتل نیستم باور کن بابا....

نگاهمو از بابا گرفتم..سخته جلو چشما ت به پدرت دسبند بزنیو بگن که قاتل...

زیر لب زمزمه کردم:نه بابای من قاتل نیست.....

دنیا جلوی چشمم نبود میشه و چشمم سیاهی میره اما نگاه سردرگم میره سمت مامان و باخودم زمزمه می کنم
من قویم من ضعیف نیستم من جانمیزنم دستمو تکیه گاهم می کنم بلندمیشم.....
قدمام سستو می لرزه می خوام بیوفتم که مامان سریع به سمتم میادو محکم دراغوشم می گیره.....
-دیدى ایسا مامان...به بابات تهمت زدن....
نگاهمو میدوزم به همسایه هایی که به خوبی می دونم درموردما چیا که نمی گن....
ازاغوش مامان خارج میشمو به هرچون کندنیه سمت خونه هدایتش می کنم.....
بابسته شدن در....محکم مامانو بغل می کنم می زارم اشکام جاری بشه که مامان باغض می گه!!!
-بدبخت شدیم ایسا.....
ازخودم فاصله می دمو باچشمای اشکیم به مامان خیره می شم که میگه:به بابات تهمت زدن میگن یکی از
شریکاشو اون کشته.....
دنیا سیاه میشه دستام شل میشه میوفته که مامان ادامه میده:اونیکی شریک عوضیم وقتی می بینه اوضاع
نامناسبه کل دارایی باباتو بالا می کشو فرارمی کنه.....
دیگه طاقت نمیارم دنیا جلوی چشمم سیاه میشه.....
بالا ترسیاهی رنگی هست؟؟؟
حتی فکرشم نمی کردم روزی دنیا این رنگی بشه.....
باصدای گریو التماس یه نفرهوشیارمیشم.....
صدا صدای مامانم بود سریع چشممو باز می کنم...وبه اطراف خیره میشم داخل اتاقم بودمو صدا ازپایین میومد!!!!!!...
سریع بلندمیشمو که سرم گیج میره و..
ازداخل اتاق خارج می شم که صداهاواضحو واضح تر میشه:خواهش می کنم بهمون محلت بدید!!!!!!...
مامان ازکی محلت می خواست؟؟؟
قدم هامو تند میکنم باسرعت ازپله ها پایین می رم که می بینم یه مردقدبلند هیکی اخم کردو جلومامانم
ایستاده.....
عصبی میشمو ناخونامو کف دستم فرو می کنم....
به چه جرعت اینطوری به مامانم نگاه می کرد؟؟؟
پله اخرو پایین میرم که نگاهش به سمتم برمی گردو روم میخ کوب میشه.....
با اشاره های مامان نگاهم میره سمت موهامو میفهم که چیزی سرم نیست...

اخمی می کنم اصلا از طرز نگاهش خوشم نمی یومدو با سرعت به سمتش می رم: شما کی هستین به چه جرعتی اومدین داخل اصلا شما داخل خونه ما چیکار دارین؟؟؟

بههم خیره میشه که چندشم میشه وپوز خندی می زنه :خونه شما؟؟؟ تاجایی که میدونم اینجا مال منه.....
سرم گیج میره که سریع مامانم منو می گیره...

تا کجا خدا؟؟؟

تموم توانمو جمع می کنم میگویم:خونه شما؟؟؟

سرشو تکیه می ده و بههم خیره میشه:اقای اقبالی در قبال بدهیشون اینجارو به من دادن....پاهام سست میشه که صدای چندش داخل گوشم می پیچه:البته این خونه خالی که نمیشه نیاز به یه ملکه داره.....

تو مامانت جایبو که ندارین برین.اوممم تاجاییم که من میدونم هیچیم واستون نمونده ..بالون صدای چندش باز ادامه میده ازت خوشم اومده موفندقی صیغت

چشمامو میندومو وتموم نفرتمو جمع می کنم داخل صورتش می کوبم وفریاد می زنم:عوضیه اشغال اسم توام مرده؟؟؟؟کثافت...؟؟؟؟

اسم توحیون....

باسوختن یه دفعه یه طرف صورتم فکر میره سمت چندسال پیش....

-بابا کجایی؟

-اینجام دخترم...نگاهم میرسه سمت بابا که روی مبل نشست ومشغول رسیدگی به پرونده های شرکت.....

می خندم.ازته دل می خندمو..... به سمتش می رموخودمو تو آغوشش رها می کنم.... یک دفعه یهو می گم :بابا دانشگاه قبول شدم.....

بابا بلندمیزنه زیرخندومحکم ترمنو بغلم می کنه:من بهت افتخار می کنم ایسا از خدامنونم چنین دختری بههم داده...
صدای بابا تو ذهنم تکرارو هی تکرار میشه.....

سرمو بلند می کنم.... محکم..... بانگاه سردم توچشمای چندش خیره می شم:فقط یک ساعت وقت بدین تا وسایلمونو جمع کنیم...نگاهمو به مامانم میدوزم که ترسیده خیره به ماست:مامان جون.برو لباساتو جمع کن.....

مامان می ناله :کجا بریم!؟؟قاطعو محکم میگویم ایسات هنوزنمرده برو لباساتو جمع کن....

برمی گردم می خوام برم که صدای چندشش می پیچه:دخترخیلی احمقی می تونستی ملکه منو این عمارت باشی....

چشمامو محکم بههم فشار میدمو باپوز خند برمی گردم:برعکس زرنگم من ملکه این عمارت بودم اما بههم منفعتی نرسیدبرای همین...احمق نیستمو عطاشو به لقاش می بخشم.....(مال خودت نمی خوام).....نگاه تحقیرآمیزمو به

سرتا پاش می دوزمو برمی گردم.....

وباسرعت ازپله هابالا می رم...

باچشمای اشکیم به قاب عکساروی دیوارخیره می شم....
ایا بازهرسه مون همین شکلی ازته دل درکنارهم باز می خندیم؟؟؟؟
دست می برموبادستای لرزونم جمعشون می کنم.....

-دخترم حالا کجا بریم مامان؟؟؟

برمی گردمو به عمارتی که یه روز.....

سرمو برمی گردونمو باصدای گرفته ازبغض داخل گلوم می گم:فعلا می ریم خونه عمه عطیهکه مامانم سریع میگه چرا نریم خونه خواهرم؟؟؟

بابه یاد آوردن ارشا چهرمو به حالت چندش جمع می کنم...نه میریم خونه عمه عطیه....

که مامان میگه من خونه اون نمیام میخواد بهم سرکوفت بباتو بزنه وبگه داداشمو بدبخت کردی
دیگه هیچی نشنیدمو نگاهم رفت سمت مامانم که گریه می کرد... بایه قدم بلند به سمتش رفتمو محکم بغلش کردم...

-باشه مامان هرچی تو گفتی...گریه نکن مامانم من داغون میشم...باشه میریم خونه خاله اصلا هر جاکه تو گفتی.....

برای یه تاکسی دست تکون میدمو بعد چنددقیقه درست روبروخونه خاله می ایسته....

نگاهم میره سمت مامانم که لباس می خنده...میدونستم که چقدراین دوخواهرهمو دوست دارن....

سلام خواهرخوش اومدی بیا داخل....

-ایسا خاله چرااونجاوایسادی بیاداخل....

نگاهموازپوزخند معنا دارارشا می گیرمو به خاله می دوزم....

خدایاخودت کمکم کن قدم برمی دارمو داخل میشم که ای کاش نمی شدم....

-ایسا خاله طبقه بالا اون اتاق روبرویی ارشامال تو.برو چمدوناتو بزارعزیزم.... همینم کم بود اتاقم درست روبروی ارشاباشسریع گفتم:نه خاله تا مدت کمی که تایه خونه پیدا می کنیم اینجاییم اتاق پایین روبرو اتاق عصمت خانوم مال من....

خاله اخمی کرد:دیگه چی؟؟؟ دخترخواهرم بره طبقه خدمتکارا؟؟؟؟درضمن نمیزارم جایی برین میمونین!!!نگاهمو ازخاله گرفتمو به چهره غمگین عصمت خانوم دوختم....

وجدی گفتم:خاله جون هراومدنی رفتنی داره!!من هیچ اشکالی نمی بینم اونجا راحت ترم....

خاله یه ابروشو انداخت بالا: نمیزارم برین حرف روی حرف من نباشه!!!.....درضمن ازچه نظر خاله جون؟؟

می خواستم بگم از نظر دور بودن از پسر هوس باز عوضیت اما به جاش گفتم: اتاقای بالا که پره..اون اتاقم باشه واسه مامان که به اتاق اقا ارشا شمانزدیک باشه اگه کار مهمی داشت بتونه بگه منم اون پایین مشکلی ندارم راحتیم!!!!.....خاله خواست باز اعتراض کنه که شوهر خالم دستاشو گرفت: بزار ایسا راحت باش عزیز دلم....

نگاهمو به شوهر خانم دوختم خیلی مرد ماهی بود درست برعکس پسرش....

سرمو برگردوندم خواستم چمدونای مامانو بردارم تا ببرم بالا که ناگهان دستای ارشا روی دستام نشست....

انگار بهم برق 220 ولتی وصل کرده باشن سریع دستاتمو از زیر دستاش خارج کردم و عصبی بهش خیره شدم....که لبخند دندان نمایی زد: چیشد دختر خاله؟؟؟

دلم می خواست اون دندونارو تو دهنش خورد کنم نگاهم رفت سمت مامان که با چشمش بهم التماس می کرد که چیزی نگم.....

زبونمو محکم گاز گرفتم که مبادا حرفی بزنم: ممنون خودم می برم و تموم تلاشمو کردم که لبخند بزنم اما میدونستم این لبخند پشتش یه دل خون.....

یه دلی که نتونست مزه خوشبختیو بچشه....

کسی که مجبور.....

کسی که از عرش به فرش افتاد

کسی که مجبوره بخنده اما دلش پراز درد.....

رومو سمت مامان کردم: من میرم یکم استراحت کنم بعدش برم دیدن بابا.....

اشکو تو چشمای مامانم دیدمو و دلم طاقت نیورد....

و سریع به سمت راه پله های پایین دویدم و به محظ ورودم به اتاق هق هقام شدت گرفتو اشکام جاری شد....

بدنم خشک شده بود...یه تکون کوچولویی خوردم که آخم بلند شد...نگاهمو به ساعت مچیم دوختم نزدیک

دوساعت بود که همینجوری نشسته بودمو به حال روز این روزهام گریه می کردم....دستمو تکیه گاه بدنم کردم

ارومو یواش بلند شدم و لباسامو دراوردم به سمت در اتاق رفتمو قفلش کردم از ارشا بعید نبود بدون اجازه وارد اتاقم

بشه...وقتی خیالم از قفل بودن در راحت شد برگشتمو به سمت حموم داخل اتاق رفتم....مطمعن بودم با یه دوش آب

گرم ماهیچه های گرفته بدنم تسکین پیدا می کردن... بعد حموم باید می رفتم ملاقات بابا نباید تنه اش میزاشتم....

شیراب گرمو باز کردم تن خستمو به دست اب سپردمو داخل وان دراز کشیدم....

و رفتم تو فکر با کدوم پول باید برای بابا وکیل می گرفتم؟؟؟

دستمو عصبی داخل اب کویدم باید چیکار می کردم؟؟؟هیچ پولی نمونده بود برامون جز یه..... دست بردمو

زنجیر طلا داخل گردنمو لمس کردم....حتی ماشین زیر پامم رفت بود برای بدهیای بابا!!!!.....

من مونده بودمو همین زنجیر طلا.....دست بردمو از داخل گردنم بازش کردم...

و به کلمه الله خیره شدم....

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

به گردن بندظریفی که تنه‌یادگاری بود که از مامان بزرگم برام مونده بود.....
تورو به کدوم زخمم باید بزنم؟؟....

سردرگم به تصویر خودم داخل اینه خیره می شم...
باید چیکار می کردم؟؟؟

نگاهم میره سمت گوشیم و نمیدونم چی میشه که دستم ناخوداگاه میره روی اسم سینا و تماس برقرار میشه....
یه بوق دو بوق سه بوق شیش بوق ..جا می خورم چرا گوشیشو جواب نمی داد؟؟؟
نکنه براش اتفاقی افتاده؟؟؟

نگران باز شمارشو می گیرم که بعد سه بوق صدای خشن مردی می پیچه: چیه چی می خوای انقدر زنگ می زنی؟؟؟

جامی خورمو بالحن متعجب می گم: آقای احمدی شمای.... نمیزاره حرفمو کامل بزنم که بلند فریاد میزنه اره من بابای سینام که چی؟؟ دختر قاتل؟؟؟ دیگه نبینم که به پسر زنگ بزنی که اونوقت ازت به جرم مزاحمت شکایت می کنم میری وردل پدر قاتلو جانیت!!!!.....

نگاهم رنگ تعجب می گیرو با بغض می گم: ببخشید دیگه مزاحمتون نمیشم خدانگهدار..... دستام شل میشو گوشه از دستم میوفته

از ته دلم میزنم زیر گریه و زانو هام سست میشو می یوفتم.... مگه من چیکار کرد؟؟؟؟ با انگشتای نیمه جونم به زمین چنگ میزنم: گناه من مگه چیه؟؟؟!!!!

می خوام بیوفتم که دستمو به درخت می گیرمو می ایستم..... چیشد بیهویی؟؟؟ همه چی تغییر کرد؟؟؟ چیشد که شدم دختر یه قاتل؟؟؟؟

دستمو روی قلب تکه تکه شدم میزارمو فشار می دم...
چیشد که انقدر بیچاره شده بودم؟؟؟؟

بابه یاد آوردن چند دقیقه پیش اشکام جاری میشه..
- مامان من ایسارو میخوام برهرقیمتی که شده!!!!...

- خفه شو. نمی بینی باباش زده یکیو کشته!! همینم مونده که فردا پس فردا بهم بگن عروسم پدرش قاتل....
- مامان ایسا دخت....

- مامانو ایامان!!!! گه بخاطر هم خون بودنمو و خواهرم نبود عمرا راهشون میدادم داخل خونم... خوب گوش کن ارشا دفعه بعد ببینم اسم ایسا از دهننت خارج شه من میدونمو تو....

کاشکی هرچه سریع تریه جارو پیداکنو برن...من جواب حرفو حدیث مردمو چی بدم؟؟؟

پاهام می لرزه وچشمام سیاهی میره ودیگه هیچی نمی فهمم.....

"مسیح"

خیلی خوش دیگه برو!!!

سحرهمونجور که دست بردتا بلیزشو برداره دستش توهواخوش شد برگشت طرفم....

یعنی چی مسیح یعنی برم!!!؟؟؟

پوزخندی زد.اره دیگه.چیه انتظارداری بگم بمون؟؟؟

چشماش گردشد.این چه وعظه مسیح دوسال که کارماهمی...خشمگین وسط حرفاش پریدم.توفقط تواین دوسال

به درد همین کارخوردی.وتاده سال دیگم تورو برای همین کارمی خوام.. ناراضی؟؟هری!!!

سریع به سمتم برگشتو دستشو بردبالا خواست بهم سیلی بزنه که سریع مچ دستشو گرفتمو محکم پیچوندم که

جیغش به هوا رفت!!!!...سرمو خم کردم و خونسردو بی تفاوت داخل چشمای اشکیش خیره شدم.این دفعه بهت رحم

کردم دستتو شکستم!!! دفعه بعد یکاری می کنم که هیچکس نتونه جنازتم پیداکنه.... هرزه ی عوضی حالام از جلو

چشمام گم شو تا از زندگی محوت نکردم.....

نگاهمو از چهره رنگ پریدش گرفتمو بلندشدم.از حموم بیام بیرون نمی خوام اینجاباشی!!!...

"ایسا"

باتکونای محکم کسی هوشیارمیشمو چشمامو باز می کنم....

-خانوم؟؟ خانوم حالتون خوبه؟؟؟

گیجو منگ به اطراف خیره میشم.چیشده؟؟؟

- یهویی افتادین!حالتون خوبه؟؟می خواین زنگ بزنم اورژانس؟؟!!....

بابه یاد آوردن اتفاقات سریع صاف می شینمو به چهره نگران روبروم خیره می شم.نه ممنون....

سریع بلندمیشم....

خانوم مطمئین حالتون خوبه؟؟

سرمو تکون میدم و سریع به سمت ایستگاه اتوبوس می رم...باید هرچه سریع بابابا حرف میزد باید.... میوردمش

بیرون.....

نگاهمو از موهای سفیدش می گیرمو به چهره غمگینش می دوزم....چقدر شکسته شده بود....

گوشیو برمی دارم ...و بعد چندثانیه صدای گرمش داخل گوشم می پیچه: سلام ایسا بابا حالت خوبه؟؟ مامانت چطورره؟؟؟

دلَم می خواست بزنم زیرگریه و بگم نه من نه مامان بدون تو خوب نیستیم می خواستم بگم همه بهم میگن دخترقاتل خالم نامزدم هیچکس مارو نمی خواد اما به جاش گفتم: خوبیم...
- ایسا خوب گوش کن دخترم فردا دادگاه دارم... باید یه وکیل برام بگیرم...
نگاهم رنگ تعجب می گیره: باکدوم پول؟؟؟

- دخترم خوب گوش کن اینا حرفمو باور نمی کنن اما تو باور کن دخترم من کسیو نکشتم...
من قاتل نیستیم... ایسا فقط یه نفر هست... یه نفر هست که می تونه کمکمون کنه... متعجب می گم: اون کیه بابا؟؟؟
اون...

بادقت به بابا خیره میشم: تنها کسی که می تونه منو نجات بده.....

مسیح کیانی..

باخودم زمزمه می کنم: مسیح؟؟ مسیح کیانی؟؟

به نتیجه نمی رسم.. چشمای خیسمو به بابا میدوزم که میگه: با اون سن کمش یکی از خبره ترین و بهترین و کیلای کشوره. کسی که می تونه یه مرده بالا دارو زنده بیاره پایین...

حرفای بابا رو میشنوم و نمیشنوم .. میفهمم و نمیفهمم .. میگه و میگه و من به مسیح کیانی فکر میکنم ..

دخترم ایسا تنها کسی که دارم تویی!!!.. تنها کسی که

می تونه منو نجات بده ... اون پسرتا فردا بایدو کالت منو قبول کنه وگرنه من..

نگاهمو از موهای سفید بابا میگیرم و زل میزنم

به دستای لرزونش ...

شده باشه التماسش می کنم اما نمی زارم شمارو ازدست بدم....

میخوام بگم .. میخوام بگم به خاطرت ، به خاطر بودنت و نفس کشیدنت تا ته دنیا میرم ..

بغض تو گلوم انقدر سنگینه که کلمه از دهنم بیرون نیاد ..

با صدای سربازی که میگه :

زمان ملاقات تموم شد، قطره اشکِ سمجی که گوشه چشممه گونه مو خیس میکنه ..

سرمو بلند میکنم و به برج شیک بلند روبروم خیره میشم : پس اینجاست...

تابلوی فلزی کنار در چشمک میزنه :

مسیح کیانی وکیل پایه یک دادگستری.....

قدم اولو برمی دارم ز زمزمه می کنم: خدایا کمک کن....
 قدمامو تندمی کنم به سمت اسانسور می رم.... بخاطر بودنت در کنارمون، بخاطر دیدنت بخاطر نفس کشیدنت حاضر
 تا ته دنیا برم.....
 نفس عمیقی می کشم از اسانسور خارج میشم....
 رسیده بودم درست پشت در دفتر.... از استرس زیاد کف دستام عرق کرده بودو نفسم بالا نمی یومد... چند ثانیه ایستادم
 تا برگردم به خود واقعیم... و نگاهم دوختم به تابلو فلزی کوچیک: مسیح کیانی....
 نگاهم از اون اسم مبهم گرفتم و زنگ درو فشار دادم....
 و بلافاصله در باز شد.....
 به لحظه از اون چیزی که دیدم شوکه شدم....
 خیلی عالی Design داشت همه چی همانگ و درست کنار هم چیده شده بودن.... اون قدم حوا اطراف بودم که صدای
 منشی رو نشنیدم و وقتی به خودم اومدم که داشت می گفت: خانوم؟؟؟ حواستون کجاست؟؟؟
 نگاه متعجبم از اطراف گرفتمو به منشی که باخم نگاهم می کرد دوختم... موهای شرابی فر بارژ لب جیگری
 نگاهم از چهرش سردادمو به ناخونای لاک زده قرمزش دوختمو باخودم گفتم: چه علاقه ای به رنگ قرمز داره!!!!!!
 تموم جرعتمو جمع کردم به چهره خشنش دوختم: برای دیدن آقای کی... هنوز حرفم تموم نشده بود که بلندزد
 زیر خنده: دختر جون مگ اومدی دیدن فامیلت؟؟؟؟ ناخونامو محکم کف دستم فرو می کنم.....
 که بانگاه تحقیق امیزش سر تا پامو نگاه کرد: آقای کیانی سرشون شلوغه وقتی برای دیدن دختردهاتی چون تو ند...
 بهش اجازه نمیدم و عصبی وسط حرفش می پریم. تو به چه جرعتی؟؟؟
 عصبی تر بلند میشو فریاد میزنه: آقای کیانی وقت ندارن هری!!!! البامو محکم از حرص روی هم فشار می دم و نگاهم
 میره سمت لیوان قهوه رومیز
 دست می برم و برش می دارم... می خوام بریزم روش که ناگهان.....
 جاخالی میدو تموم محتویات لیوان خالی میشه روی.....!!!!!!

آقای کیانی؟؟؟

- دختر احمق چیکار کردی؟؟؟

کیانی؟؟؟

مسیح کیانی اینه؟؟؟

دستام شل میشو لیوان با صدای بدی از دستم میوفت نگاه ترسیدمو از تیکه های خورد شده لیوان می گیرم...

به لکه بزرگ قهوه ای رنگ روی پیرهنش میدوزم.....

باقدمایی که به سمتم برمی داره باخرین توانم سرمو بلندمی کنم و ترسیده به چشمای سبزی که سفیدیش به قرمزی می زدوفکش که ازعصبانیت منقبض شده بود....

خیره میشم..این!!!

همون مرده نیست همون که....؟؟؟؟!!!

تموم اتفاقات دفعه قبل مثل یه فیلم ترسناک از جلوی چشمم رد میشه!!! خدا خدا می کردم که منو یادش نباش.... اما با فوریاد بلندچند ثانیه بعدش چشممو می بندم و تموم امیدم دودمیشو میره هوا..تو؟؟؟؟ بازم تویی دختر احمق؟؟؟؟... گندزده بودم، بدجورم گندزده بودم ناخواسته همه چیو نابود کرده بودم... دلم می خواست گریه کنم.... بخاطر یه کار احمقانم از روی عصبانیت.... دلم می خواست اب شم.. من چیکار کرده بودم.. تموم امیدارو ناامید کرده بودم...

باتیریدی که ناگهان داخل دستام می پیچه ترسیده چشممو باز می کنم بهش خیره می شم که محکم تکون می ده: نگاه چه بلایی سر پیرهنم آوردی.....!!!!

دلم می خواست فرار کنم... خواستم دستامو از داخل دستاش بیرون بکشم که محکم تر گرفتو فریاد زد: می کشمت دختر احمق....

عصبانی شده بودم... از دستی که چنین کاریو نکرده بود که!!! تموم جرعتمو جمع کردم مثل خودش اخم کردم: بابت یه اتفاق کوچی.... نداشت ادامه حرفمو بزنم که خشمگین و محکم ترتکونم داد: تو به این گندکاری می گی یه اتفاق کوچیک؟؟؟؟؟

زود باش دختر عوضی معذرت بخواه.....!!!!

عصبی بهش خیره شدمو همونجوری که برای رهاشدنم تقلا می کردم: من عمر از تو معذرت خواهی کنم.... گفتم که اتفاقی بود!!!!.....

محکم منو به سمت خودش کشید و از میون دندونای کلیدششش غریب می بینیم!!! دختر سرتق هنوز حرفاش تموم نشده بود که بازومو گرفتمو با شدت خیلی بدی منو همراه خودش کشید.....

نگاه متعجبمو بهش دوختمو تقلا کردم: منو کجا می بری!!!! بدون توجه به حرفامو تقلاهام منو محکم تر کشید و روبه منشی بد اخلاق کرد: خانوم یزدانی مرخصین.... درارم قفل کنین....

-اما....

خواستم جیغ بزنم می خواست چیکار کنه که با فوریاد بلندش خشکم زد: همینی که گفتم خانوم یزدانی سریع تر برین!!!! خیلی ترسیده بودم....

دستمو محکم به میز گرفتم که محکم تر منو کشید... اشکام جاری شد و دوبالآخرین توانم نالیدم: چیکار می کنین بزارین برم!!!! پوزخندی زد: تازه شروع شد کجا به این زودی؟؟؟ محکم منو کشید و پرتم کرد داخل یه اتاق

سریع به سمت دررفتم اما سریع ترازمن بودو درو قفل کردو کلیدشو گذاشت داخل جیبش..
عصبی به سمتش رفتمو تموم توانمو جمع کردم و بامشتای محکم به سینش کوبیدم. این چه کاریه عوضی ولم کن!!!
باسوختن ناگهانی یه طرف صورتم با شدت پرت شدم روی مبل پشت سرم.....

شالم از روی سرم سر میخوره و موهای فنّدقیم آزادانه اطرافم رها میشه .
دستم میذارم رو جای انگشتایی که چند لحظه پیش جا خوش کردن رو صورتم ..
میسوزه .. گونه م نه ! قلبم .. از درد سیلی نه ! از دردِ حقارت ..
سرمو برمیگردونم و از بین موهای آشفته م میبینمش ..
میبینمش که با قدمای سریع بهم نزدیک میشه و میشینه کنارم ..
شکستن غرورمو میبینم ، از پشت چشمای پر اشکم ..
عصبی، از کنترل خارج شده، چونمو میگیره و فریاد میزنه : «چی می خوای؟؟ چرا همه جا بایه گندکاری جدید جلوم
ظاهر میشی؟؟؟؟!!!»

کم کم حسام دارن برمیگردن ..
حالا دیگه تو قلبم درد ندارم .. خشم دارم ..
تمام نفرت و عصبانیتمو میریزم تو چشم و سرمو میکشم عقب .. دستش رو هوا خشک میشه ..
بلند میشم و با صدای گرفته ای که گلمو میخراشه جیغ میزنم:
دیونه ای بخدا، تو یه مریض روانی هس.....
اجازه نمیده حرفم تموم شه ..
عصبی بلند میشه و من ، ترسیده و بی اختیار میرم عقب و میخورم به دیوار پشت سرم ..
آروم نزدیکم میشه و فقط خدا میدونه پشت این آرامش ظاهری چیه ..
دستاشو میاره بالا و من میخوام بالا بیارم از اضطراب ..
موهامو از تو صورتم می زنه کنارو بهم خیره میشه. خیره میشو خیره میشم به
چشمای سبز خوش رنگش ، دیگه نشونه ای از خشم ندارن ..
چشمایی که دیگه خبری از نفرت چندلحظه پیش درونشون نبود....
نفسهاتش ، گرم و کشدار صورتمو نوازش میکنن و حالمو دگرگون .. داخل پستوی ذهنم یادیه نفر پرنگ میشه
سینا!!!

الان از این نزدیکی حسبو تجربه می کردم که کناراون نداشتم!!!هیچوقت!!
من دارم چه غلطی میکنم خدایا؟ چرا داشتم سینارو با این احمق مقایسه می کردم؟؟؟اصلا چه ربطی داشتن؟؟؟
دستم میزنم تخت سینه ش و هلش میدم عقب ..

پوزخند میزنه به تلاش بی نتیجه م : همینه زورت کوچولو؟ خم میشو دم گوشم زمزمه می کنه:
چی میخوای از جونم؟!??

اونقدر از این نزدیکی گیجو سردرگم بودم.. فقط تونستم یک کلمه روزمزمه کنم: چون پدرمو!!!!...
بعد از کمی مکث سرشومیاره عقب درست روبه روی صورتو نگاهشو می دوزه به چشمام ...اون لحظه
من می فهمم چقدر رنگ سبز چشماش خوشرنگ...

می فهمم چقدر عطری که جاخوش کرده روی پیرهن لکه دارش خوشبو....
نگاه می کنم نگاه می کنهکم کم لباس کش میاد تبدیل به قهقهه میشو بلند میزنه زیر خنده چند قدم عقب می رو
ازم فاصله می گیره بادقت بهم خیره میشه. تو پیش خودت چی فکر کردی دختر جون اومدی اینجا؟؟؟ خوب بادقت به
من نگاه کن من ناجیه اینو اونم؟؟؟
تموم توانمو جمع می کنم بخاطر زندگیم.... بخاطر قهرمان بچگیام....

.....

نگاهمو از زمین می گیرم به قیافه خونسردو بی تفاوتش می دوزم: پدرم به جرم قتل شریکش... هنوز حرفم تموم
نشده که خونسردمی گه: میدونم.... می تونی بری!!!! برمی گرده که سریع به سمتش می رم.... من ایسا شده باشه
التماس می کنم.....

- خواهش می کنم تاتهش به حرفام گوش بدین: پدرم به کمک شما نیاز داره فردا دادگاه داره اگه شما کمکش
نکنین ممکن من واسه همیشه از دستش بدم....

سریعو عصبی به سمتم برمی گرده: من بیکار نیستم اصلا چی به من می رسه؟؟؟ من تا دو سال آینده یه عالمه پرونده
مهم تراز پدرتو دارم!!!!

یه عالمه مراجعین شبیه پدرتو که من وقت نمی کنم حتی بهشون فکر کنم!!!!... اونموقع تو باچه طرز تفکری اومدی
سراغ من!؟؟ پوزخندی می زنه: شنیدم پدرت ورشکست شده!!!

همین الان از اینجا گم شو!!!!... تو پیش خودت چی فکر کردی دختر جون؟؟؟ پدرتو لب پرتگاه فردام واسه همیشه
خلاص میشه وهیچکس نمی تونه نجاتش بده.....

ته دلم خالی میشه و کلمات اخرش داخل ذهنم تکرارو هی تکرار میشه: پدرتو لب پرتگاه وفردام واسه همیشه خلاص
میشه.....!!!!

نگاه ملتسمو بهش می دوزم: اگه توییای پدرم....

خشمگینانه می پره وسط حرفام بدون اینکه حتی کمی از موضعش پایین بیاد فریاد میزنه: نه تو نه اون پدرت هیچ
ارزشی برام نداری.. حالام هری!!!!

چشمامو می بندم اینجادقیقا ته دنیااست....

صدای خورد شدنمو

صدای له شدنمو میشنومو چشمامو می بندم...چشمامو روی دستای لرزون بابام گریه های مامانم می بندم.....
دستام می لرزو چشمام سیاهی میره.....باخرین توانم چشمای اشکیموبازمی کنم به نگاه بی تفاوتش می
دوزم:خواهش میکنمتنها و اخرین امیدم تویی سخت گفتنش نفسگیره اما بازادامه می دم:شده باش هرکاری لازم
باش انجام می دم!!!!هرکاری!!!!
اما خواهش می کنم وکالت پدرمو قبول کن!!!!

یه قدم به عقب برمی داره به سمتم برمی گرده.....
ونفس توی سینم حبس میشه.....
بادقت بهم خیره میشه!!!!

نگاه سردرگمو ازش گرفتمو به زمین دوختم....من می تونستم؟؟؟من تحملشو داشتم؟؟؟!!!!
....سنگینیه نگاهش اونقدرسنگینه که حس می کنم دارم له می شم دارم خورد میشم!!!!
ازاسترس زیادکف دستام عرق می کنه...

من ایسا اقبالی!!!!کسی که یه روزی همه چیزداشت حالا درست مثل یه عروسک پشت ویتترین منتظره تا خریده
شه!!!! منتظره تاپسندیده شه!! من کی به چنین حالت حقارتی رسیده بودم؟؟؟ کی ملکه کوچولو بابا به چنین خفتی
افتاده بود؟؟؟؟

چقدرعذاب اورهچقدراین حال این دقایقم چندش اور!!!!اونقدرحالم بدکه می خواستم بالا بیارم.....تموم زندگیم
معلق و درست روی هواست.....

ثانیه هارو می شمرم...چرا تموم نمیشه؟؟ چراازاین عذاب رها نمی شم؟؟چراقفل این سکوت شکسته نمیشه؟؟؟
چراتموم نمیشه؟؟؟؟!!

تموم میشو منم تموم میشم.....

این سکوت سنگین ونفس گیر شکسته میشه ومنم

ای کاش هرگز نمی شکست!!!!!!.....

ای کاش همه چی یه خواب بود

یه شوخیه مسخره

اما شوخی نیست

واقعیت

یه واقعیت تلخ.....

بادقت بهم خیره میشه:هرکاری؟؟؟؟

اب دهنمو محکم قورت میدمو به درخیره میشم دلم می خواست بگم نه دلم می خواست فرار کنم...
دلم می خواست از تموم عالمو ادم فرار کنم
صدای گریه های مادرم تصویر دستای لرزون پدرم داخل ذهنم تکراروهی تکرارمیشه
نگاهمو از درمی گیرمو به نگاه خیرش می دوزم می میرم نابود میشم اما چشمامو روی نابودیم می بندمو زمزمه می
کنم: هر کاری.....
-خیلی خوب!!! کمی مکث میکنو بادقت بهم خیره می شه: خودت خواستی!!!! من تنها به یه شرط وکالت پدرتو
قبول می کنم....

ته دلم خالی میشه و کف دستام عرق می کنه.....اون شرط چیه؟؟؟
و بلاخره خودمو مجبور می کنم که بگم: چه شرطی؟؟
بهم خیره می شه پوزخندمی زنه: خیلی خوش شانسی. اینومیدونستی؟؟؟ همین امروز
چشمامو می بندمو صدای شکستنمو می شنوم صدای شکستن غرورمو له شدنو نابودشدن تموم ارزو هامو!!!
نابودشدن دنیا مو...مگه ممکن در عرض یک ثانیه تموم دنیاوارزوهات نابودشه؟؟؟ ...
حالامی فهمم که میشه....
می فهمم اینجا درست ته دنیاست...
حالامی فهمم اینجا اغازیه عذاب بزرگ!!!
می فهمم که دیگه هیچی ازم باقی نمونده...
صداش داخل گوشم پیچید: چیه موافقی؟؟؟
می میرمو زنده میشم هزاران بار می میرمو زنده میشم. و خودمو مجبور می کنم بخاطر پدرم!!! بخاطر آخرین خواسته
مادرم!!!! سرمو تکون بدم....
-اوکی پس شغل جدید مبارک!!!
دلم می خواست فرار کنم....
دلم می خواست از این بازیچه شدن تقدیر سیاهم فرار کنم!!!!
اما نشد!!!!

خیلی دیر!!!.....

من حالا وارد این بازی سیاهو کثیفش شدم!!!!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

باز به خورد کردیم ادامه میده و میگه و من ارزو مرگ می کنم. من به ابدار چیه قبلی اینجا ماهی 800 می دادم... اما به تو 200 می دم اونم فقط اینکه میدونم ماشین نداری...!! له میشمو اون باز ادامه میده. فردا که دادگاه بابت که هیچ!!!! اما روزای دیگه شروع کارت راس ساعت 6 صبح تا 7 شب....

سر ساعت 6 باید اینجا باشی!!!! در اینجا رو باز کنی... خانوم یزدانی هم ساعت 7 میاد....

بادقت بهم خیره میشه و میگه: کوچکتین بی احترامی، سرپیچی از دستورات، بی قانونی ازت بینم دیگه به وکالت پدرت ادامه نمی دم..... بهم خیره شدویه ابروشو می ندازه بالا: بخواهی زرنگ بازی در بیاری هم خودتو هم پدرتو نابود می کنم... البته اگه ازتون چیزی مونده باشه!!
حالا می تونی بری!!!!!!

بند کیفم از روی شونه هام لیز می خوره... درست مثل خودم که خیلی وقت لیز خوردم خیلی وقته افتادم جوری که دیگه نمی تونم بایستم... خیلی وقته از اوج پرت شدم به ته سیاهی!!!! محکم داخل دستم فشارشون می دم و زمزمه می کنم: از عرش به فرش.....!!!!!! چه جالب!!!!

سرمو بلند میکنم به خونه خاله خیره میشم....

الان منو ماما باید کجا می رفتیم؟؟؟ کلافه از بدبختی و بیچارگی!!!! کلافه از بی کسی بی پناهی محکم پامو می کوبم به دیوار که ناگهان در باز میشه و...

نگاهم می ره سمت کسی که میون اون همه درد و بیچارگی قوز بالا ی قوز....

ارشا اخم دروغین می کنه بادقت بهم خیره میشه: چپشده دختر خاله؟؟؟ حرصتو سردیوار خونه ما خالی میکنی!!!! بالحن مسخره ادامه می ده: نمی گی با این لگدم محکمی که زدی!!
دیوار خونمون بریزه؟؟؟؟...

چشممو محکم بهم فشار می دم.... ولبمو محکم گاز می گیرم که مبادا از کنترل خارج بشمو چیزی بهش بگم که نباید بگم!!!!... سعی می کنم بی تفاوت از کنارش رد بشم که میگه...

-مامانت با مامانم رفتن بیرون کسی خونه نیست... یه ابروشو میندازه بالا لبخند مضحکی می زنه: نظرت چیه ماهم باهم بریم یه دوری بزیم؟؟؟

دیگه داشت زیاده روی می کرد به سمتش برمی گردم مثل خودش یه پوزخند می زنه: نظرم مبنی بر اینکه توبری گم شی!!!!...

نگاهمو از چهره متعجب و مبهوتش می گیرم بی تفاوت داخل میشم.....

حالا باید چیکار می کردم؟؟؟ فردا چی در انتظارمون بود؟؟؟

-سلام خانوم خسته نباشین چی میل دارین براتون بیارم؟؟؟

-هیچی ممنونم عصمت خانوم....

نگاهمو ازچهره شادو خندون عصمت می گیرم چقدرشادبود ومی خندید منم ازفردا باید اینطوری رفتارمی کردم؟؟؟گوشه وکنایه های تلخو میشنیدمو می خندیدم؟؟؟ درست مثل عصمت؟؟؟یه سوال بدجورذهنمو درگیرخودش کرده بود.....

پلرو برداشته ونداشته به سمتش برمی گردم:عصمت؟؟؟؟

سریع به سمتم برمی گرده:جونم خانوم؟؟

سوالی که درست وسط ذهنم جاخوش کرده بودو به زبون میارم:چطوری می خندی؟؟؟باینکه خالم،مردم باحرفاشونو رفتارشون اذیت میکنن و خوردت می کنن!!!!بازم می خندی؟؟؟چطوری تحمل می کنی؟؟؟ نگاهم میره سمت لبخندجمع شدش واه ازته دلش!!!!

-هییی خانوم جان عادت کردم!!!!باید عادت کنم وگرنه نمی گذره!!!!خانوم جان همشون ازاون بالا بهت نگاه می کنن بدون اینکه حتی درکت کنن!!!!.....می گذره خانوم جان می گذره....

به خوبی لرزش ته صداشو میشنومو میفهمم چقدرسخته!!!!

-خانوم اگه بامن دیگه کارندارین من برم غذاروی گازه می ترسم بسوزه!!!!.....

سرمو تکون می دم ومی فهمم اشکای حلقه شده داخل چشمش نیازداره به جای خلوت تابیاره می خوام بگم من درکت می کنم...اما

میره ومن ذهنم پرمی کشه سمت اون روز.... اون لحظه ای که بابا یه ضرب المثلشو برام گفت:ایسا بابا همیشه اینو یادت باش گهی پشت به زینو گهی زین به پشت!!

اونموقع معنیو مفهومی این ضرب المثلو نفهمیدم....حتی فکرشم نمی کردم همون ضرب المثل روزی بشه حکایت حال این روزای من.....!!!!

اونقدرخستم که حتی بدون دراوردم لباسام روی تخت درازمی کشم.....

وچشمامو می بندم چی میشد همش یه کابوس بود؟؟؟ یه خواب وحشتناک؟؟؟

چی میشدیکمی میومدو منوازاین سیاه چال تاریک نجات می داد؟؟؟چشمامو می بندمو باخودم زمزمه می کنم:اخراین بازی چی میشه؟؟؟

تاحالا شده خسته باشی و خوابت بیاد اما خوابت نبره!!!!؟؟؟

تاحالا شده حس کنی ازعالمو ادم بریدی!وبه ته خط رسیدی؟؟؟

من بریده بودم!!!!من درست به ته خط این بازی رسیده بودم.....!!!!.خسته بودم خیلی خسته.....!!!!.اونقدرکه دلم می خواست چشمامو ببندمو هرگزدیگه بازشون نکنم....

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

چشمامو محکم بهم فشارمی دم اما....

دریغ از چندلحظه آرامش!!.... نمی شد! حتی واسه چندلحظه ام شده بیخیال همه چیو همه کس بشم!؟؟؟
نه!! عصبی گفتم....

کلافه از جام بلندشدم و نگاهم میره سمت پنجره اتاق.... بلندمیشم....

که ناگهان با خوردن چند ضربه محکم به دراتاق نگاه کلافه عصییم به سمتش میره فکرمی کنم ارشا می خوام دعواش کنم که به جای ارشا مامانو می بینم که بالبخند وارد میشه: باز کی اذیتت کرده دخترخمو خودم؟؟!!
دلم می خواست فریاد بزنم بگم من اذیت نمی شم بلکه دارم ذره ذره ذوب میشم دارم اب میشمو کسی نیست نجاتم بده!!!!

به مامان خیره میشمو دلم پرمی کشه برای گرمای تنش برای آرامشی که ازم خیلی وقته دریغ شده....

بلندمیشمو سریع به سمت اغوشش می رم که بالحن دلواپسو نگرانش می پرسه: چیشده ایسا؟؟....

دلم می خواست بگم دخترت!!!! ایسات!!!! دختری که ارزو داشتی خانوم دکتربشه و!!! بهش بیالی وافتخار کنی حالا شده.....!!!

فشاراین عذاب ناتوموم.... باعث میشه اشکام جاری شه وبدون واهمه ازدیده شدن بزنم زیرگریه چون من دیگه ایسا اقبالی نبودم از امروزبه بعد من فقط یه دخترسادو تنها به نام ایسام... ایسای خدمتکار!!!!....

سرمو روی پاهاش می زارم وغرق درآرامش میشم درست مثل بچگیام و زمزمه می کنم چی میشد بزرگ نمیشدم؟؟ چی میشد بچه می موندم؟؟؟ دستای گرموشو داخل موهام فرو می بره ومن ادامه می دم: مامان دنیای ادم بزرگا کثیف!!! خیلی کثیف....

خیلی!!! کاش وقتی بچه بودم هرگز ارزو نمی کردم که بزرگ بشم!!! کاش همون بچه می موندم باهمون دنیای رنگی قشنگ....

چشمامو می بندم....

وتصمیم می گیرم که همه چیو بگم!!..... تصمیم می گیرم که بگم دختری که قراربود تولباس سفیددکتری بینتش حالا باید

همه چیو می گمو واون بی صدا گریه می کنه...

میون گریه هاش می گه:

-ایسا مامان من چندتا جواهردارم می تونیم اونارو بفروشیم....

بلندمیشمو اشکاموپاک می کنم: کمه مامان.... میدونی حق وکالتش چقدره؟؟؟
نمیشه!!!!

باچشمای اشکیش بادقت بهم خیره میشه: یعنی راهی نیست مامان؟؟؟

سرمو می ندازم پایین و ناامید از همه چی و همه کس می گم: نه !!!

سرمو بلند می کنم سریع می گم: ماما! باید اون جواهراتو بفروشیم... و هرچه سریع تر از اینجا بریم.....

سرشو تکیه می ده بالحن لرزون می گه: هرچی تو بگی !!!

به چشمای اشکی ماما! خیره میشم و اتیش می گیرم: تا ایساتو داری نبینم که دیگه گریه کنی !!!
دست می برو دستامو داخلش می گیره: دخترم منم فردا میام باهات دادگاه

سریع محکم سرمو تکیه میدومو اخمی می کنم: نه اصلا.....

نگاهم میره سمت چهره غمگین ماما! دست می برم محکم بغلش می کنم: دل منم نمی خواد بابارو اونجوری ببینی ماما.....

دل منم می خواد مثل همیشه محکم وقوی ببینیش دوست دارم تا وقتی پیشمون برنگشته همونجوری محکم وقوی داخل ذهنت بمونه!!!!.....

صدای گریه هاش نابودم می کنه محکم تر در اغوشش می گیرم که می گه: قول بده ایسا قول بده باباتو نجات بدی... قول بده ایسا!!!!

چشمامو محکم بهم فشار می دمو اشکام جاری میشه: قول می دم ماما! بهت قول می دم.....

چشمامو باز می کنم: حتی به قیمت نابود شدنم بهت قول می دم...

به ساعت روی مچ دستم خیره میشم ساعت 6 صبح بودو شروع دادگاه ساعت 7 اونقدر استرس داشتم که کل دیشب حتی واسه چند لحظه خواب به چشمام نیومد!!!!..... قدم هامو تندتر کردم به سردرد دادگاه خیره شدم که ناگهان نگاه سوالیم میره سمت عده ای که دم در دادگاه جمع شده بودند بابر داشتن چند قدم بعدی جامیخورمو متعجب بهشو خیره میشم نه!!!! این چطور ممکنه؟؟؟؟

خدایا بگو یه شوخی مزخرف !!!

.....

خبرنگار!!!!؟؟؟؟!! لعنتی اینا اینجا دم در دادگاه چیکار داشتن!!!!؟؟؟؟!!

نگاهمو از شون می گیرم موبه اطراف می دوزم حالا باید چیکار می کردم؟؟؟! با قدمای بعدیم کمی بهشون نزدیک میشم و جا می خورم: اره مسعود بنویس!! بگم؟؟؟ تند بنویس الان میارنش!!!

-مرتضی اقبالی رییس و سهام دار اصلی شرکت داروسازی مهرگستر امروز به جرم قتل یکی از شریکان خود... دیگه هیچی نمی فهمم و دستمو به ستون می گیرم دیگه طاقت شنیدن ادامه حرفاشونو نداشتم... سریع شالمو روی صورتم میکشمو با سرعت به سمت در دادگاه می دوم.....

چقدر سخت به عزیزترین کست بگن قاتل...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

چقدر سخت.....

چقدر نفسگیره....

نفس تو سینم حبس میشو اشکام جاری.....

کی از این سیاهی مطلق رهامیشدیم؟

کی.....؟؟؟؟

جلسه بعدی موکول میشه به 2 ماه دیگه...

ختم جلسه.....

نگاهم میره سمت دستبندای اهنی دور دستای بابام وته دلم می لرزه.....

بههم نگاه می کنه

با چهره غمگینش بهم اشاره می کنه که اشکامو پاک کنم.....

بارفتن بابا دیگه طاقت نمیارمو می افتم که صدای جدیو مغرور مسیح منو به خودم میاره: یادت نره فردا ساعت

6.....

میرو من باچشمای اشکیم باغرور له شدم به رفتنش خیره میشم.....

میره من باغروری که دیگه چیزی ازش نمونده بود نظاره گرفتمش میشم.....

دستامو تکیه گاه جسم و روح خستم می کنم وبلند میشم.....خستم خیلی خسته!!!

بلند میشمو تموم اتفاقات چند لحظه پیش..... مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد میشه.....

آغاز جلسه

اقای مرتضی اقبالی.. فرزند کیهان اقبالی به جرم قتل غیر عمد مقتول علیرضا جهانی ...

طبق ماده 291 قانون جزا و مجازات اسلامی محکوم به پرداخت دیه به خانواده مقتول و جلب رضایت آنان می

باشد...

"اعتراض دارم جناب قاضی"

نگاه سردرگم میره سمت چهره جدی مسیح که میگه: جناب قاضی طی تحقیقات به عمل آمده از موکلم ایشون ادعا دارن که موجب قتل چ عمده غیر عمد نشدند... و برای ثابت کردن این موضوع از محضر عالی دادگاه وقت می خوام....

صدای محکم قاضی سکوت حاضرین جمعیتو می شکنه....

"اعتراض وارد"

جلسه بعدی موکول میشه به دوماه دیگه..

ختم جلسه....

سواراتوبوس می شمو فکرمی ره سمت حرفای مسیح: فعلا پدرت محکوم شده به قتل غیر عمد و اینم یه برد برای ماست...

اما من تموم تلاشمو میکنم بدون هیچ دیه پدرتو آزاد کنم....

باچشمای اشکیم بهش خیره می شم اگه نشه؟؟؟

-متأسفانه مجبور به پرداخت دیه میشین!!!

با پام ضربه ارومی به سنگ ریززیر پام می زنمو عصبی نفسو فوت می کنم....

ساعت 6صبح بود...

دست می برم با دسته کلیدی که مسیح بهم داده بود در دفترو باز می کنم داخل میشم.... تموم تلاشمو می کنم به

هیچ چیز فکر نکنم....

به این فکر نکنم که دیگه ملکه یه عمارت نیستیم!!!

بلکه یه خدمتکار ساده!!!....

.....

نگاهمو داخل فضای شیک دفتر می چرخونمو

بعد کمی مکث کلافه به سمت راهرو روبروم که حدس می زنم اسپیزخونه اونجا باشه می رم....

"مسیح"

با خوردن چندتقه محکم به درهوشیار می‌شمو....

باشنیدن صدا اکرم خدمتکارم که فقط روزای خاص میومد برای تمیز کردن خونه....

چشم‌موبازمی کنم به ساعت عقربه دار روی میزنگاه می کنم ساعت 6بود....

سریع پتوروازروم کنارمی زمو همونجور که خمیازه ای می کشم ازسرجام بلند می‌شم: اکرم می رم حموم صبحونه مو

بیار همین اینجا.....

-چشم اقا.....

به سمت حموم می رمو شیراب گرمو بازمی کنم..

امروزروزاول کارایسا اقبالی بودپوزخندی می زنم....

روزاول کار ی ملکه کوچولو!!!!....

کی فکرشو می کرد؟؟ ایسا اقبالی!!!!

بااون همه ابهتش یروزی بشه خدمتکارریز میزه من؟؟؟؟

"ایسا"

ابدارچی؟؟؟ کجایی قهوه من چیشد؟؟؟

ازعصبانیت بیش از حد لیوان قهوه رو داخل داستامو محکم فشار می دم ...منشیه احمق...

که ناگهان لیوان داخل دستام می کشنه!!!!....

-باتوام دست پا چلوفتی چیو شکوندی؟؟؟؟؟؟ قهوه من کو؟؟

دل‌م می خواست باهمین دستام راه نفسشو برای همیشه می بستم.....دختر احمق نگاه دستمو!!!!

نگاهم میره سمت دست قرمز و خونیم....

سریع دستامو زیرشیراب سردمی گیرم که ناگهان سوزش خیلی بدی داخل دستام می پیچه!!!!

.....لبامو محکم گازمی گیرمو به هم فشارمی دم که مبادا جیغ بزنم....

خیلی درد داشت...خیلی...هم جسمم هم روحم..

این اشکای گرم که بجای فریاد گونه های ازخشم ملتهبمو خیس می کنه....

چرا انقدر بی تفاوت بود چرا هیچی نمی گفت؟؟؟!!!

سرخودم فریاد زدم:چون من احمق فقط براش یه خدمتکاری فقط یه خدمتکار!!!.....

دستمو محکم تکون میدم تا اینکه سوزشش کم بشه اما کاش به جای این سوزش دست سوزش قلبم تسکین پیدا می کرد!!!!.....

بادست سالمم اشکامو پاک می کنم

یه لیوان دیگه برمی دارم قهوه رو داخلش می ریزم....

وبراش می برم که می بینم حسابی اخماش توهم و بادقت بهم خیره شده..

دلم می خواست بهش بگم احم نکن بوتاکس صورت خراب میشه اما به جاش خودمو مجبور کردم که بگم:بفرمایین....

کم کم اخماش جمع میشو نگاهش میره سمت دست زخمیم:اخی دست ابدارچیمون اوف شده؟؟؟نچ نچ

نمیدونم چرا اون لحظه به شدت دلم می خواست تیکه تیکش کنم که ناگهان باصدای باز شدن در اتاق و خروج مسیح نگاه هردومون به اون سمت میره....

واون دراوج بی تفاوتی به من!!

حتی دریغ ازیه نگاه کوچیک بهم روشو میکنه سمت خانوم یزدانی:فرشته من دارم میرم... به یاسر سپردم پرونده های آقای احمدیوبرام بیاره حواست باشه....

جامی خورمو متعجب بهش خیره میشم!!!فرشته؟؟؟؟؟

یعنی انقدر باهم صمیمی بودن که جلوی من صداش می کردفرشته؟؟؟؟؟!!!

باصدای بلندش به خودم میام:چته؟؟؟چرا اونجا ایستادی دختراحمق برو سرکارت!!!.....چشممامو محکم بهم فشارمی دمو باز می کنم....

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

این دختر عوضی دیگه داشت زیاد روی می کرد چطور به خودش جرعت می داد اینطوری بامن حرف بزنه؟؟؟؟؟
ناخونمو محکم کف دستام فرو کردم دهنموباز کردم و خواستم چیزی بگم که ناگهان: خانوم اقبالی قوانینو احتمالن
یادت که نرفته؟؟؟؟

نگاهم میره سمت مسیح که بی تفاوتو خونسردانه بهم خیره شد.....

له میشمو صدای خورد شدنمو میشنوم.....

- نشنیدم یادت که نرفته؟؟؟؟

دلیم می خواست از این همه عذاب فریاد بزنم...

اشک داخل چشمام حلقه زده بود به سختی پیش زدم و با خودم تکرار کردم ایسا توقوی انگار تکرار این کلمات

کمکم کرد تا اینکه بگم: نه!!!

بادقت بهم خیره میشه: نه!!! و چی؟؟؟

لبامو محکم بهم فشار میدمو به چهره خندون یزدانی خیره میشم: نه اقا....

با اجازه تون.....

دیگه نمی تونستم تحمل کنم و به محظ برگشتنم اشکام جاری میشه که صدای شادو سرحال یزدانیو میشنوم که

میگه: مسیح این چه دهاتی بود که آوردی می گفتی.....

دیگه طاقت شنیدن ادامه حرفاشو نداشتم قدم هامو تند می کنم با سرعت به سمت اشپزخونه میرم..... و اجازه می دم

که اشکام بیاره.....

نمیزارم بری!!!!

برمی گردم به طرفش: نمی تونم مامان..... نمی تونم اینجا بشینم بی تفاوت به همه چیزو به همه کس.....

اخمی میکنه و با عصبانیت بهم خیره میشه: اون هیچ کس تو نبود بفهم!!!!

.....

پوزخندی می زنم: برعکس مامان اون هم کسم بود.....

اون پدرم بود.....

درست که در حق منو آریاز پدری نکرد.....

درسته که در حق شما همسری نکرد.....

ولی اون پدر من بود...

نمی تونم اینور دنیا بشینم.....

قاتلش راست راست برای خودش بچرخه!!!!!!... برمی گردمو به لندن سفید پوش خیره میشم: نمیزارم باید قاتلش

قصاص بشه.....

-آرشان پسر من اونور خود دولت.... قاتل باباتو به سزای اعمالش می رسونه....

لازم نیست دیگه تو بری!!!! اصلا منو برادرت بدرک چطوری می تونی جولیارو تنه‌بازاریو بری؟؟؟

نگاهمو از بیرون می گیرمو به چهره غمگینش می دوزم. من نه شما نه نامزدمو تنها نمی زارم.... فقط واسه چند وقت

می رمو سریع برمی گردم.... کمی مکث می کنم به چشمای اشکی مامانم خیره میشم. نمی تونم مامان!!!!

-پس جولیا چی از اون خدافضلی نمی کنی؟؟؟

-نه....

مطمئن بودم اگه جولیا می فهمید می خوام برم ایران عمرا این اجازه رو بهم نمیداد که برم

منو جولیا نزدیک 6سال بود که باهم دوست بودیمو یک سالی میشد که باهم نامزد کرده بودیم....

دلخیزی برای اون چشمای طوسیش تنگ میشه اما باید می رفتم...

-کاترین....

بعد چندثانیه سراسیمه وارد میشه: بله اقا!؟؟؟

به زبان دومم یعنی انگلیسی میگم: چمدونمو آماده کن.....

یه سفر طولانی درپیش دارم.....

"مسیح"

چی میگی یاسر!!!!؟؟؟

این اصلا به نفع مرتضی اقبالی نیست....

دستامو کلافه داخل موهام فرو می برم گوشیه عصبی رو تخت پرت می کنم: اصلا به نفعش نیست!!!!

ارشانو به خوبی میشناختم از همون روز اول .. دانشگاهش دقیقا کنار دانشگاه ما بود.... و دوستای خیلی صمیمی باهم

بودیم قلب پاک و مهربونش همرو شیفته خودش می کردحتی منی که علاقه ای به داشتن دوست نداشتم.... یه روز

تصمیم گرفت برای همیشه بابرادرش برن پیش مادرشون لندن....

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

حالا بعد هفت سال دقیقا حالا داشت برمی گشت!!!!.....

نه برای یه اتفاق معمولی...

بلکه برای.....

کلافه عصبی بلند میشمو پیره‌نمو بایه پیره‌ن سفید رنگ عوض می کنمو تصمیم می گیرم که به استقبالش

برم.....

به استقبال اومدنی که میدونم خوشایند نیست....

"آرشان"

هوای تهران باتموم وجودبه داخل ریه هام می کشم....هفت سال دوری از تهران.....هفت سال دوری از این خاک.....

چقدر سخت بود...

نگاهم میره به سمت ماشینای روبروی فرودگاه خیلی خسته بودم قدم اولو برداشته صدای اشنایی که اسممو

صدامیزنه متعجبم میکنه...

برمی گردمو ازدیدن فرد روبروم بیشترجا می خورم اصلا تواین هفت سال تغییری نکرده بود.....

درست مثل همون موقعه هاست ...

ژست ایستادنش مدل نگاه کردنش همه همه درست مثل هفت سال پیش ...برمی گردمو با لبخند بهش خیره

میشم.. که دستاشو به طرفم دراز میکنه:خوش اومدی ارشان....

دستاشو محکم داخل دستام می فشارم به چهره جدیش خیره میشمو

میفهمم که همه چیزم!!درست مثل هفت سال پیش نیست!!!!.....

-ممنونم مسیح...

رنگ نگاهم تغییر میکنه متعجب بهش خیره میشم از کجا فهمیدی که من دارم میام؟؟؟

بالبخند محوی بهم خیره میشه که سریع می فهمم که کی گفته.....

-یاسر!؟؟

سرشو تکون میده:اره

-دیگه چی گفته!!؟؟

بدون هیچ تغییری درحالت صورتش میگه:من وکیلشم!!!!.....

می خندمو میگم:میدونم!!..

بالحن جدی بدون اینکه جا بزنه میگه:نمی زارم!!!

بادقت بهش خیره میشم

من اونقدر میشناختمش که می تونستم بفهمم نمیزارم مسیح یعنی اینکه هیچ راهی برام وجود نداشت!!!!

-از کی تا حالا قاتل پدرم برات مهم شده؟؟؟

پوزخنده میزنو میگه:اون برام هیچ اهمیتی نداره...اون پرونده مال من اسم من الان روی اون پروندست و خودتم

خوب میدونی من تو هیچکدوم از پروندهام نه جازدم نه گذاشتم که شکست بخورم!!!!.....

"آیسا"

هرجایی که ممکن بودو برای پیدا کردن خونه زیررو کرده بودم...اما نبود که نبود...هیچ خونه ای در حداین یه زره

پولی که داشتم نبود...

خسته و کلافه خودمو انداختم روتنهاصندلی پارک و مشغول تماشا کردن بازی بچه هاشدم....

چقدر خوشحال بودن

چقدر دنیا شون شبیه خودشون

کوچیک،پاک،بدون هیچ غم و غصه

"مسیح"

چه خونه بزرگو شیکی داری مسیح!!!!.....

از داخل اتاق خارج میشم روبروش روی مبل میشینم بادقت بهش خیره می شم:این همه راهو از لندن نکویدی که

بیای اینجا از خونم تعریف کنی!!!مگه نه؟؟؟

خودشو به نشیندن حرفای چند لحظه پیشم میزنه وادامه میده:حتما دفترتم به شیکی اینجاست خیلی دلم می خواد

بیامو دفترتو ببینم!!!!.....

بی حوصله میگم:دفترمو می خوای ببینی؟؟ یادخترشو؟؟؟

نگاهم میره سمتش که لبخند میزنه:تاحالا بهت گفتم که خیلی زرنگی؟؟؟

دست به سینه بهش خیره میشم میگم:اون دخترهیچ گناهی نداره!

بدون هیچ تغییری تو رفتارو حرکاتش بلندمیشه همونطور که به سمت اتاقش میره بی تفاوت میگه:تاحالا نشیدی

وکیل بزرگ!!!!که میگن تروخشک همیشه باهم می سوزن؟؟؟؟شب بخیر...

میره من می رم توفکر اون دخترهیچ گناهی نداشت!!!!!!بلند میشمو به سوختن هیزمای داخل شومینه خیره میشم
!!!!

نمی زارم یه بی گناه دیگه ام وارد این بازی بشه!!!!...برمی گردمو به دراتاقش خیره میشم
هرکاری لازم باشه انجام میدم!!!!.....
اما این اجازه رومن بهت نمی دم!!!!..

"مسیح"

وارد دفترمیشم وهمونجورکه به سمت اتاقم می رم میگم:تموم قرارملاقاتامو لغو کنین درضمن به خانوم اقبالیم
خبربدین بیان اتاقم...

کیفمو روی میز میزارم وروی صندلی میشنم عصبی محکم دستمو روی میز می کوبم لعنتی!!! اچه چرا من؟؟؟؟
باخوردن تقه محکمی به در نگاه عصبیموازپرونده های روبروم می گیرمو به درمیدوزم.....
-بامن کارداشتین؟؟؟

به پشته صندلی تکیه میدم سعی می کنم که خونسرد باشم:اره بیا بشین.....
به خوبی ازحالت چهرش تعجبو کنجکاوای حس می کنم ادامه میدم:
-حوصله مقدمه چینبو ندارم برای همین میرم سر اصل مطلب.....
صاف میشنو بادقت بهم خیره میشه..

من ازهمون اول برای به اینجا رسیدنم برای حرفه ای شدن برای موفقیتتم تلاش کردم وزحمت کشیدم....
برای همین.....

"آیسا"

صاف میشنموبادقت به حرفاش گوش می کنم که ناگهان باشنیدن حرفای بعدش نفس توی حبس میشه...بانگاه
متعجب وگنگم بهش خیره میشم نه این غیرممکن.....
این یه شوخی بی مزه مسخرس!!!!!!...

بهش نگاه میکنمو داخل چهره جدیش هیچ اثری ازشوخی بودن حرفاش پیدا نمی کنم!!!!..
دیگه شنیدن حرفاش برام طاقت فرسا میشه!!!! دلم می خواست فقط فرار کنم چرا اچه من؟؟مگه گناه من چیه؟؟؟
.... دستای لرزونمو تکیه گاهم می کنم ومیخواوم

بلندشم که صدای بلند عصبیش میخکوبم می کنه دیگه چی از من مونده بود؟؟

-فکر کردی من عاشق چشم ابروت شدم که بهت پیشنهاد ازدواج دادم؟؟

کورخوندی دختر کوچولو....

بابالا رفتن تن صداس محکم چشمامو روی هم می بندم. تو مجبوری که پیشنهادم قبول کنی!!!!

چشمامو باز می کنم باچشمای اشکیم ناباورانه بهش خیره. شما فکر کردین من کی هستم؟؟ درسته که الان من

....من خدمتکارشمام اما من پروزی برای خودم کسی بودم....د.....

خشمگینو عصبی بدون اینکه حتی از موضعش پایین بیاد ادامه میده. بسه!!!! دیگه هیچی نمی خوام بشنوم....

تو مجبور به قبول این موضوعی....

انگاریادت رفته که تو برای چه موضوعی اینجایی؟؟؟؟

تموم حرفاش مثل یه آوارروی سرم خراب میشه...

اصلا وابتدا حرفاش داخل ذهنم نمی گنجید.....

این چطور ممکن بود؟؟

چطور تصمیم به انجام چنین عمل احمقانه ای گرفته بود؟؟؟

صدای بلندو عصبیش خش می ندازه روی باقی مونده اعصابم.....

-شنیدی چی گفتم تو مجبوری!!!!

بدون هیچ ترسی بدون هیچ کنترلی روی کوچیک ترین اعمالم بلندمیشمو دستامو روی میز میزارموتکیه گاه بدنم

می کنم بادقت به چهره سرخ ازخشمش خیره میشم. هرگز... این چنین اجازه ای رو بهتون نمی دم!!!!... این اصلا

جزو شرطاتون تو کمک به پدرم نبود... سرم محکم به طرفین تکون میدم. هرگز!!!!

عصبیو خشمگین ازجاش بلند شدو دستاشو روی میز گذاشت درست مقابل منو خم شد.....

دروغ نگفتم که بگم واقعا ازش ترسیدم؟؟؟؟ اما کوچیک ترپاپس کشیدن من!!!! منتهی می شد به یه باخت خیلی

سنگین!!!!

ازچهره سرخش ترسیدم اما ایستادم...

ترسیدم که پا پس بکشه اما باز ایستادم....

عصبی و خشمگین از میون دندونای کلیدشدهش غریب. تو مجبوری دختر احمق بامن ازدواج کنی!!!!

دستامو مشت کردم دقیقاً مثل خودش فریاد زد. چرا مجبورم؟؟؟ به چه دلیلی؟؟؟

دستای مشت شدشو برداشو صاف ایستاد. خیلی دلت می خواد بدونی هوم؟؟؟!!!!

رنگ نگاهم عوض شدو متعجب بهش خیره شدم....

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

که صدای محکمو بمش سکوت سنگین اتاقو شکست:

باش پس خوب تاته حرفامو گوش کن....

-ارشان جهانی!!!.....پسر شریک پدرت... برگشته بعد هفت سال دوری حالا برگشته..

حتما کنجکاوای که بدونی برای چی برگشته؟؟؟

برگشته تا انتقام خون پدرشو بگیره!!!!.....

ومن اونقدر ارشانو میشناسم که میدونم اصلا ازتصمیمش منصرف نمیشه....تابه هدفش که تویی نرسه پاپس نمی کشه!!!!

جا میخورم!!!!؟من؟؟چرامن؟؟

ایساتو فقط دوراه واسه انتخاب داری:یازن من میشی وبهم کمک می کنی تااینکه قاتل شریک پدرتو پیدا کنم

وپدرتو واسه همیشه ازهر تهمتی پاک کنم.....

یااینکه متاسفانه

مجبورمیشی به عنوان یه خون بها یه خون بس باارشان ازدواج کنی البته عقده داعم نه به عنوان یه زن صیغه ای

بادقت بهم خیره میشه:می فهمی که چی میگم؟؟؟.....

احساس می کردم هوای اتاق برام سنگین شده بودونمی تونستم نفس بکشم.....

چراحالا؟؟؟؟!!!چرا درست زمانی که امید داشتم برای حل شدن تموم این درداباید این اتفاق می افتاد؟؟؟؟؟؟

چشمام پراشک میشه وجنون امیز وعصبی ازته اعماق وجودم فریاد میکشم...

چرا من خدایا؟؟؟

چرا من؟؟؟؟

لیز می خورمو رو دوتا زانو هام میوفتم....

چرا من؟؟؟؟

دستمو مشت میکنمو محکم روی قلبم می کوبم... قلبم داشت می سوخت جیگرم اتیش گرفته بود.....

صدای سردو خالی ازاحساسش به گوشم میرسه:حالا که حقیقتو فهمیدی مجبوره انجام هیچ کاری نمی

کنمت!!!!.....

بقییه راه به انتخاب خودت!!!!.....

دنیا دور سرم میچرخه ومی چرخه!!!!.....

ومن خسته میشم ازتکراروچرخش های بی هدفش

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

... ونچرخیدن این روزگار تکراری من!!!

دستامو تکیه گاه بدنم می کنمو بلند میشمنگاه سرگردونمو ..از نگاه های متعجبشون می گیرم.!!!
میرم!!!!...

باید می رفتم..

کاش همینجا خاتمه پیدا می کرد.

همه چی!!!

مثل.

نفس کشیدنم

نفس کشیدنی که داشت روزگارمو سیاه می کرد...

باید خاتمه پیدا می کرد....

می رمو میرم..

بی هدف ...

بی نتیجه!!!

سردرگم

خسته.....

خانوم ایسا اقبالی؟

می ایستم....

چشمامو محکم به هم فشار می دمو فکر می کنم..

اینجا دقیقا کجای این بازیه شوم بود؟؟؟

حرفای بعدش منو برمی گردونه

برمی گردونه درست وسط این جهنم

-بفرمایین آقای جهانی داخل ماشین منتظرتونن....

دستام می لرزو بر نمی گردم....

فقط مغزم فرمان میده که برگردمو بدوم....

یه قدم به سمت عقب برمی دارم و بی توجه به ماشین مشکی رنگ اونور خیابون وفرد داخلش می دوم!!!!...

نفس هام به شماره میوفته می دوم....

بی توجه به تکرار بلنداسمم می دوم....

نمی ایستم...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

می بینمش که داره سوار ماشینش میشه....

هیچی نمی دونم...

فقط اینو میدونم میون بدو، بدترین من بدو انتخاب کرده بودم.....

اگه من محکوم به سوختن بودم...

مسیح کیانیو انتخاب می کنم!!!!

خیره میشم داخل چشمای سبزش واون خیره میشه به دستای لرزونم....

-مطمعنی؟؟!

ززمه می کنم:مطمعنم!!!

-دستات دارن می لرزن.....

چشمامو می بندمو باز می کنم:جزدستام کل وجودم ازاین درد دارن می لرزن!!!!...

بی توجه به من و حرفای من میره و داخل ماشین میشینه

ونگاه من میره اون سمت خیابون!!!!...

میره سمت اون ماشین مشکی وصاحبِ خشمگینش ...

بغض نیمه رهاشده داخل گلمو محکم قورت میدمو بهش خیره میشم..

نگاهم می کنه و نگاهش می کنم!!!!.....حتی ازاون فاصله دور هم به خوبی می شد دستای مشت شده ازعصبانیتشو

دید!!!!بابرداشتن اولین قدم کوتاهش

به سمتم!!!!...

صدای بلندو عصبیه مسیح منو به خودم میاره:سوارشو ایسا منتظر چی هستی؟؟؟؟سریع به خودم میام!!! من

چرا اینجا ایستاده بودم؟؟؟

سریع سوارمیشم به محظ نشستتم پاشو محکم روی پدال گاز فشار میده.

ازشوک وارده سرم می خواد بخوره به شیشه روبرو که محکم دستام روی داشبورمی زارم و ترسیده به سمتش برمی

گردم

که می بینم بی تفاوت به من واین موضوع مشغول رانندگیه!!!!...

پوزخندی میزنه و همونجوری که حواسش به جلوام هست میگه:چیپه نکنه پشیمون شدی؟؟؟

سرشو تکون میده وبهم خیره میشه:همچینم ازش دورنشدیدم می خوامی برگردیم؟؟؟

جامی خورم ومتعجب بهش خیره میشم...

چیپه؟؟؟؟

میخواد دوربزنه که نمیدونم چطورو چه جوری ناخوداگاه دستم روی دستش که روی دندست میشینه.....

وبانشتن دستم روی دستاش

یه عالمه حسای متفاوت بهم منتقل میشه!!!!.....

پشیمون میشم از این رفتاری فکرو سبک سرانم...

می خوام سریع دستامو بردارم که ناگهان دستامو محکم داخل دستاش می گیره و میزنه روی ترمز...
ومنو به سمت خودش می کشه....

و من مبهوت چهره جدی ترازهمیشش میشم: بادقت به حرفام گوش کن من دیگه یه پسر بچه 18ساله احساساتی نیستم!!! ازم سنی گذشته....

و اصلا و ابداحوصله چنین بچه بازیارو ندارم....

پس وقتی قبول کردی تاتهش پای حرفات بمون!!!!.....

برمی گردو به بیرون خیره میشه: نمی دونم برای چیو وبه چه دلیلی من لعنتی پرونده پدرتورو قبول کردم؟؟....
نمی فهمم چی داشت می گفت؟؟؟

برمی گردو بادقت بهم خیره میشه: و خودمو انداختم داخل چنین ماجرای پردردسری!!!!.....

گیجو مبهوت بهش خیره میشم: منو وزندگیه من براش یه دردسربزرگ بودیم؟؟؟!

تاکی باید شاهد نابودشدن وله شدن غرورم توسط این چنین ادمی می بودم؟؟

می خوام دستامو از داخل دستاش خارج کنم که محکم تراز پیش می گیره و نگاهم میره سمتشون!!!!.....
کجا خانوم کوچولو؟؟؟؟!! هنوز حرفام تموم نشده....

-این ازدواج ما یه ازدواج صوریه....

ازدواج؟؟؟؟اونم باچنین ادمی؟؟؟؟

بالحن کنترل نشد و عصبی می گم: چرا این موضوع انقدر براتون مه...؟؟؟؟

هنوز حرفام تموم نشده که بلند و عصبی میزنه زیر خنده و منو پیش از پیش به سمت خودش می کشه اونقدر که...جز
یک نفس بینمون فاصله ای نمی مونه!!!

باخوردن نفس های گرمش به صورتم معذب و ترسیده می خوام فاصله بگیرم...

که نمیزاره و بلندفریاد میزنه: مجبورم!!!!

من مجبورم چون الان اسم من!!!!بلندتر فریاد میزنو من از ترس چشمامو می بندم: مسیح کیانی کارکشته ترین
وکیل جوون میون اون همه وکیل!!!!کسی که یه عالمه دشمنو ورقیب داره که هران منتظرن تا زمین بخوره...تابه
راحتی از روش ردبشن.....

مجبوره!!!

من منم ایسا اقبالی...

مسیح کیانی!!!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

من برای رسیدنم به اینجا زحمت کشیدم چیکارا که نکردم چه زجایی که نکشیدم تا برسم به اینجا..... به این مرحله...جایی که درست الان ایستادم!!!!...

میفهمی!!

من مجبورم....

وتوام مجبور به قبول این ازدواج مزخرفی!!!

من برای موندن!!

وتوام برای نجات زندگی عزیز ترین کست.....!!!!!!...

می فهمو اشکی لجوجانه راه خودشو پیدا می کنه و جاری میشه...

بارها شدن حصار دست هاش ازدور دست هام برمی گردمو سرمو به شیشه سرد ماشین تکیه می دم تموم شد؟؟؟

تموم توانمو جمع می کنم وبالحن لرزون،... از بغض داخل گلو میگویم: باز دواج ما تموم مشکلات حل میشه؟؟....

سکوت..

عصبی به سمتش برمی گردمو همونجور که اشکامو پاک می کنم می گم: حرف بزن، میشه؟؟؟

سرد تراز همیشه میگه: تموم تلاشمونو می کنیم.....

حالام ساکت باش...

می رسونمت خونه.. فردا میام دنبالت بریم برای کارای ..هنوز حرفاشو زدو نزده...

باصدای برخورد محکم دستاش روی فرمون متعجب به سمتش برمی گردم که باز دستاشو مشت میکنه محکم روی

فرمون می کوبه: لعنتی!!!!!!...

میگه و میکوبه!!!!...ومن حس می کنم دارم نابودمیشم...

دیگه چیزی ازم باقی مونده بود؟؟؟لبمو محکم روی هم فشار میدم ومیزارم که اشکام جاری بشه

باخودم زمزمه می کنم....

اخرو عاقبت من!!!! ایسا!!!! این بود؟؟؟سربار شدن؟؟؟ اشکام گونمو ترمیکنه....

تقدیر من، این ازدواج ناخواسته بود؟؟؟....

-خوب تموم شد ازمایشا.... نگاهم رفت سمت دست عضلانی پرموش که داشت تلاش می کرد استین پیرهنشو

پایین بکشه.....

نگاهمو از تلاشای به نتیجش می گیرمو ناخوداگاه دستام به سمت دستاش میره وبی توجه به نگاهای متعجبش می

گم: نوایسا کمکت کنم

-ایسا

سرمو بلند می کنم به چشمای سبزش خیره میشم:بله؟

لبخند میزنه:سوالی نپرسیدم...منظور این بود که بلند شو پرستارگفت بعد آزمایشا بریم سالن 14..

جامی خورمو متعجب میشم یعنی نمی دونست اونجا چه خبر؟؟؟یا میدونست ومی خواست عکس العمل منو ببینه؟

-چیه؟؟بلندشو دیگه.....

باید می گفتم اگه می رفتیم اونجا می دید چه خبره حتما پیش خودش فکر می کرد من ازدستی نگفتم!!!!...

چرا اونجا ایستادی؟؟بیا دیگه ..

تصمیم خودمو می گیرم یه قدم به سمت عقب برمی دارم:بهتر بریم مسیح

راه رفترو برمی گردوجلوم می ایسته:چیشده چرا نمیای؟؟؟

کمی من من می کنم باید می گفتم:اون سالن به درد منو تو نمی خوره....

تک خنده ای می کنه بادقت بهم خیره میشه:میدونم به خوبی میدونم اون سالن چه خبره....

جا می خورم میدونست ومی خواست بره؟؟؟

-چیه خانوم کوچولو چهرتو اینطوری نکن بعد عمری دارم منم زن می گیرم همیشه که بشینم نگاش کنم!!!!...

نفس تو سینم حبس میشه ودستام از شدت ترس یخ میزنه یعنی چی؟؟؟

خودش گفته بود یه ازدواج صوری.....

گیج بهش خیره میشم که بانگشتش نوک بینمو می کشه:بیا بریم!!!!اگه لازم به عمل باشه من بهتر از اینایی که یاد

میدن بلدم...می خواستم بریم که تو بفهمی ...

پوزخندی میزنه: می بینم که بلدی!!

حرصم می گیره اون داشت درمورد من چه فکری می کرد:تو چی میگی؟؟بلدم چون من قبل از این ماجراها بغض

راه گلمو می گیره نامزد داشتم.....

خونسرد بهم خیره میشه:میدونم می خواستم عکس العمل تورو بینم حالام بیا بریم...

این؟؟این دیگه چه ادمی بود؟؟؟؟منو مسخره دستش کرده بود؟؟؟؟

می خواد بره که گوشه پیرهنشو می گیرم ومجبورش می کنم که بایسته:تو درمورد من چی فکری کردی؟؟؟؟

برمی گردوبادقت بهم خیره میشه:هیچی!!بیا بریم باید بریم دنبال مامانت بعدشم بریم قرارمحضر داریم.....

"ارشان"

اقاچیکارکنیم؟؟دارن عقدمی کنن!!!

نگاهمو از ساختمون محضرمی گیرمو بهش میدوزم:دارم می بینم....

...فکرمی کنن بایه ازدواج می تونن جلوی منو بگیرن!!!

- اقا یعنی بزاریم؟؟؟

-اره..مگه تا حالا نشیدی که میگن... آسته آسته....

"ایسا"

دوشیزه مکرمه ایسا اقبالی فرزند مرتضی اقبالی...باشنیدن اسم بابا نگاهم میره سمت مامانم که داشت اروم یواش اشک میریخت...

ایا وکیلیم شمارو بامهریه یک جلد کلام الله مجید و بیست شاخه گل محمدی یک باب منزل درخیابان زعفرانیه و 1374سکه تمام بهار آزادی به عقد داعم آقای مسیح کیان...چی؟؟؟ صدای عاقد داخل ذهنم می پیچه و دیگه هیچی از حرفاشو نمی فهممو متعجب به مسیح خیره میشم عاقد داشت چی می گفتم من هرگز انقدر مهریه نمی خواستم...

اروم به سمتم خم میشه و دم گوشم زمزمه می کنه:اینحق تو...بدون هیچ حرفی قبول کن!!!!...
مثل خودش اروم و یواش می گم:نمی خوام من هیچی نمی خوام فقط پدرمو ازاد کن!!!!...نگاهمو ازچهره توهمش می گیرم...

نمی خواستم حس کنم که خریده شدم نمی خواستم این حس لعنتی همیشه همراهم باشه!!!...
بی توجه به حرفای مسیح محکم وقاطع میگم:حاج اقا من فقط می خوام مهریم یک جلد قران کریم باشه هیچ چیز دیگه ایم نمی خوام!!!!.....

سکوت!!!!

بادقت از زیر عینکش روی چشماش بهم خیره میشه:مطمعین دخترم؟؟؟

-بله حاج اقا....

پس ایا وکیلیم دوشیزه مکرمه خانوم ایسا اقبالی بامهریه یک جلد قران کریم شمارابه عقد داعم آقای مسیح کیانی دربیاورم؟؟؟

دستام می لرزن

و بدون توجه ای بهشون نگاهمو ازشون می گیرمو بادقت به مامان خیره میشم:با اجازه مادرم بغض راه گلمو می بنده و باهر زحمت که شده می گم:پدرم بله....

"ارشان"

شاهدای عقدشون کیا بودن؟؟؟

-هیچکس قربان دوتا از رهگذرا و مادر دختر....

پوزخندی می زدم: به موضوع جالب شد آقای مسیح با اون همه دبدو کبکبه اینطوری بی صدا ارومو یواش ازدواج کردن!!!!!!...

چقدر موضوع جالب تر میشه وقتی که خانوادش بفهمن!!!!

می بینمشون که از محضر خارج شدن...

واروم یواش زیر لبم زمزمه می کنم: باید کسی در افتادی مسیح ...

باید کسی!!!!

"ایسا"

بیا داخل....

میگه ومیره بدون حتی در نظر گرفتن من!!!

اروم اهسته از ماشین پیدا شدم....

هیجا رو نمی دیدم... خیلی ترسیده بودم از همون بچگیام از تاریکی خیلی وحشت داشتم....

نگاهمو به مسیری که مسیح رفته بود میدوزم

خودخواه احمق حالا من چیکار کنم تو این تاریکی؟؟؟

نگاهمو میدوزم به حیاط تاریک و درختای بلند!!!!

خیلی ترسیده بودم چرامنو تنها ول کرده رفته بود؟؟!!

ناگهان بادیدن سگ بزرگو مشکی رنگ جلوم از ته دلم جیغ بلندی می کشم.....

می خوام فرار کنم که پام به یکی از کفپوشای سنگی گیر می کنه محکم میوفتم!!!!.....

نگاهمو از زانوی زخمیم می گیرمو به سگ مشکی رنگ که هر لحظه بهم نزدیک تر میشد میدوزم.....

چشمامو می بندم و از ته دلم اسم مسیح صدا میزنم وهران منتظرم تا اینکه.....

"مسیح"

خیلی خسته بودم دست بردمو پیرهنمو از تنم دراوردم داشتم به سمت اتاقم می رفتم که صدای جیغ بلند ایسا که

اسممو صدا زد میخکوبم میکنه وسریع برمی گردم که می بینم ایسا نیست!!

ناگهان یادم میوفته که امشب فلاویو ازاده... ..

من احمق چیکار کرده بودم؟؟؟

اون سگ وحشی ازاده!!!!

نگاهمو داخل باغ تاریک می چرخونم که ناگهان ایسارو می بینم که افتاده روی زمین...
خدا منو لعنت کنه...

این امانت داری من؟؟؟ لیزمی خورمو بلند میشمو با آخرین سرعت به سمتش می دوم!!!!...
اگه بلایی سرش اومده باش

فلایو محکم پشش می زنموو بدن نیمه جونشو بغل می کنم....

چشماش بسته بود..محکم تر به خودم می فشارمش:ایسا؟؟؟

ایساچشما تو باز کن!!!...

ایسا معذرت می خوام چشما تو باز کن!!!!.....

ایسا؟؟

چشما تو باز کن!!!!.....

بدنش یخ کرده بود... محکم تر بغلش کردم به سمت ویلا رفتم....

اروم روی تخت خوابوندمش...

ماتتوش خاکی بودوپاره شده بود....

دودل بودم مانتو از تنش در بیارم یانه...

کلافه نگاهم رفت سمت بدن جمع شدش بالاخره دست بردمو مانتشو از تنش در آوردم که دیدم هیچی زیرش

نپوشیده بود.....خواستم سریع از کنارش بلند شم!!!!..

که ناگهان نگاهم رفت سمت بدن سفیدش!!!!..

به خودش لرزید....

ناخوداگاه کنارش خوابیدمو دستام دور بدن سردش حلقه شدومحکم به خودم فشردمش.....

وفکر رفت سمت دیدار اول ...

همون دیدار اولی که موجب آشنایی ما باهم شده بود....

همون دیداری که....

از خودم کمی فاصلش دادمو بادقت به چشمای بستش خیره شدم...

از همون دیدار اولم برام دردسرساز بودی!!!!...

جابه جاش کردم محکم تر به خودم فشردمش

یه دردسربزرگ.....

چشمامو بستم واونقدر خسته بودم که خوابم برد.....

"ایسا"

باحس پیچیدن سوزش بدی داخل زانوم بیدار شدم...

و پلک زدم...

.....

نگاهمو داخل اتاق به رنگ کرم قهوه و دکراسیون به همون رنگ چرخوندم و باز پلک زدم

- اینجا کجا بود؟؟؟!!

بلندشدمو به زانوبانداپیچی شدم که می سوخت نگاه کردم همین کافی بود که اتفاقات دیشب باتموم جزئیاتش مثل
یه فیلم ترسناک از جلو چشمم رد شه!!!!....

تاریکی....

پارس سگ...

و تصویر گنگ و مبهم مسیح....

خواستم بلندشدم که ناگهان نگاهم خورد به اینه قدی روبرو تخت....

این چی تن من!!!!....

تیشرت مردونه؟؟؟!!

پس مانتو خودم کجاست؟؟....

حتی فکر اینکه مسیح مانتومو از....

محکم سرمو تکون دادمو بلندشدم نه این غیرممکن...

حتی فکرشم لرزه می نداخت به تنم....

زانوم بدجور می سوخت و لنگ لنگون به سمت در رفتمو و باز کردن در همانا متحیر شدن منم همانا!!!! نگاهمو به
اطراف دوختم....

واووو و کیل بزرگ غیرلقبشون خونشونم انگاری مٹ لقبشونه بزرگو باعظمت!!!!....

یه خونه بزرگ ازپله هایی که سمت چپ قرار داشت پس نتیجه مبنی براینکه خونه دوبرکس!!!! ...

به سمت راستم نگاه کردم یه راهرو بلندبایه عالمه در....

اینجا مگ چندتا خواب داشت؟؟؟؟

اینجا خونس یا کاخ؟؟؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

شونه ای بالا انداختمو بی تفاوت به سمت پله هارفتم بدجور گرسنم بود....
به من چه می خواد خونه باشه یا کاخ مبارک صاحبش!!!!....

با برداشتن پله اخر لیز خوردن من همانا یه جیغ تیزو بلند رواعصاب همانا.... بدجور صدای جیغش رومخم بود....
برای همین با صدای بلند فریاد زدم:
-درد خفه شو!!!!!!

-بامن بودی دختر احمق؟؟؟

متعجب سرمو بلند کردم به فرد روبروم خیره شدم و جا خوردم!!!!
این اینجا چیکار می کرد...؟؟؟

فرشته؟؟

بادقت بهم خیره شد..

-تو اینجا چیکار داری؟؟؟

اهاننن فهمیدم اومدی نظافت؟؟؟ اخی طفلی ...

بین کارت اینجا تموم شد بیا بریم خونه منم یکم کثیفه تمیز کن!!!

اعصابم به شدت خورد شده بود وزیر لب زمزمه کردم :بسکه کثیفی!!!!

-چی گفتی؟؟؟

عصبی از سر جام بلند شدمو به سمتش رفتم:سوالمو بیار ازت می پرسم تو تو این خونه چیکار می کنی؟؟؟

اخمی کردو ناخونای بلندو مانیکورشدهشو جلو صورتم تکون داد:به تو چ دختر پرو من اینجا چیکار می کنم؟؟؟ اصلا تو

کی باشی که ازم می پرسی خونه مسیحم چیکار دارم!!!!

پوزخندی زدم ای حال میداد بهش می گفتم که کیم...یکم به چهره متعجبو عصبیش می خندیدم!!!!

نگاهشو ریز کردو بادقت بهم خیره شد:نویسا بینم تیشرت مسیحم تن تو چیکار می کنه؟؟ میدونی مسیح چقدر رو

لباساش حساس!؟؟؟؟

رفتم تو فکر این لباس چراتن من بود؟؟؟

کمی خم شدمو بوی تلخو گس عطرش داخل بینیم پیچید....

نکنه؟؟؟؟!!!!

باجیغ بلند بعدیش از افکارم اومدم بیرون....

دیگه خسته شده بودم از صدای بلند و تیزش برای همین دلو زدم به دریا و خونسرد گفتم: من منم خانوم منشی!!!

من هروقت بخوام لباسای شوهرمو می پوشم حالام ازخونه من برو بیرون!!!!

کیفش از دستش افتاد و بلند زد زیر خنده: خواب نما شدی؟؟؟

مگه تو خوابت ببینی مسیحم به تو نگاه کنه!!!

دختر کلفت!!!

بشه خانوم این کاخ؟؟؟

بلندتر زد زیر خنده: چه چرت!!!!...مرسی خیلی خندیدم....

جاخوردم چقدر پرو بود مسیحم مسیحم!!!!!!درسته مسیح حتی یه درصد برام مهم نبود اما بدجور دلم می خواست

حال این دختر رو بگیرم برای همین گفتم: فعلا که در واقعیت به وضوح فول اچ تی مسیح شوهر قانونی و رسمی من

....

و اینجاهم خونه من!!!!

بادقت به دهن باز و چهره متحیرش خیره شدم و ابرو مو انداختم بالا: سوالی مونده خانوم منشی؟؟؟؟؟

خم شد و کیفشو برداشت جیغ بلندی کشید و با سرعت بهم نزدیک شد و دستشو برد بالا خواست بهم سیلی بزن که

دست توسط یه نفر تو هوا گرفته شد!!!!!!...

برو بیرون فرشته....

-مسیح...

نگاهمو از چهره اخمو فرشته گرفتمو به چهره خونسرد مسیح دوختم...

-گفتم همین الان برو بیرون!!!!!!...

-خیلی نامردی مسیح این دختردهاتیه چی میگه؟؟؟؟؟

-فرشته خوب منو میشناسی صبورم صبورم....., اعصابم خورد بشه دیگه هیچ کسو نمی شناسم برو بعدا باهم حرف

می زنیم!!!!!!...

به معنای واقعی دلم بدجور شکست بود !!

هرچی از ذهنش دراومده بود بهم گفته بود...

به حالت قهر رومو برگردوندمو بی توجه به هردوشون ...

با سرعت از پله ها رفتم بالا....

حقته!!!! حقت همین دختر عملیه...

بی سلیقه....

بی نزاکت...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

عصبی وارد اتاق شدمو به سمت میز ارایشی رفتم....

بیشعور...

هرچی از دهنش دراومد بهم گفت...

دهنمو کج کردم ادا مسیحو دراوردم: صبورم صبور عصبی بشم....

من که تا حالا هرچی از تو دیدم ماست بودنتو دیدم!!!!

عصبی دستمو مشت کردم به میز کوبیدم که باصدای یه نفر ترسیدم وبه سمت عقب برگشتم!!!!...

اوه اوه بدجور گند زده بودم....

حسابی اخماشو کرده بود تو هم بادوقدم خودشو بهم رسوند: تموم شد؟؟؟

اب دهنمو محکم قورت دادمو به چشمای سبزی که حالا به قرمزی می زد خیره شدم....

دست بردو بازمو محکم گرفتمو تکونم داد: باتوام تموم شد؟؟؟

بدجور دستم درد گرفته بود همونجور که سعی می کردم دستامو از حصار دستاش خارج کنم: ولم کن مسیح دردم

میاد من که چیزی نگفتم!!!!

باتموم شدن حرفم محکم تر تکونم دادو غرید: چیزی نگفتی؟؟؟ بلندتر فریاد زد من ماستم؟؟؟؟!!!!

لبمو گزیدم بدجور گند زده بودم.....

پوزخندی زد: حالا می خوام ماست بودنمو به زن قانونی و رسمیم نشون بدم...

لعنتی حرفای خودمو به خودم تحویل داد!!!!...

خواستم بگم ولم کن!! که حرف تو دهنم موند ... واین لبهاش بود که وحشیانه مشغول بوسیدن لب هام شد!!

از شوک وارده دست هام تو هوا خشک شده بودو متعجب بهش خیره شدم!!!!...

لبام می سوخت واحساس می کردم بی حس شدن که بعد چند ثانیه لب هاشو از لب هام فاصله داد بادقت بهم خیره

شد.....

اونقدر از این کارش متعجب بودم که هیچی نداشتم که بگم...

پوزخندی زد: چیه دوست داشتی خانومم؟؟؟ بازم می خوام؟؟؟ نزدیکم شد وخواست باز لبامو ببوسه ...

که سریع به خودم اومدم و هلش دادم: چیکار کردی عوضی؟؟؟

بالحن سردو خالی از احساس گفت: زنمو بوسیدم!!!!.....

میچ دستمو گرفتمو منو به سمت خودش کشید: بار آخرت باشه حرف اضافی می زنی!!!

فهمیدی؟!!

دلخ خواست کم نیارم!!!! درسته خیلی وقت بود که دیگه ایسا اقبالی نبودم اما هنوز بود، هنوز باقی مونده ای از اون

دختر سرکشو لج باز مونده بود!!!!

نمی زاشتم باهام از همون روز اول اینجوری تا کنه!!

داخل چشماش خیره شدمو بالحن رسا و محکم گفتم: تو میری یامن برم؟؟!!!
چشماشو ریز کردو بادقت بهم خیره شد: انگار نفهمیدی من چی گفتم؟؟!! نه؟؟؟
می خوای!!

حرف زدنشو که نفهمیدی!!!!...

عملیشو شاید فهمیدی!!!!

فرصت هیچگونه عکس العملیو بهم ندادو محکم پرتم کردروی تخت و خودش کنارم دراز کشید...
سریع به خودم اومدم خواستم پیش بزنم که پاهاشو محکم دور پاهام قفل کردو بایه دستش دستامو داخل دستش گرفت.....

-ولم کن دیوونه!!!!

بی توجه به منو تقلاهای من دمر خوابید و سرشو گذاشت روی بالیشت: تکون نخور حرف اضافیم نباشه!!!!.....
باتکون بعدیم عصبی بهم خیره شد: ایسا من الان خیلی خطرناکم پس اگه دوست نداری بلایی سرت بیارم نه جم بخور نه جیک دریاد!!!!.....

ترسیده بودم مطمئن بودم بااین حالش اگه لجبازی کنم حتما بلایی سرم میاره برای همین سعی کردم تا اروم شدن اوضاع اروم باشم!!!!.....

نگاهمو ازچشمای سرخش گرفتمو به سقف خیره شدم.....

بعد چند دقیقه سکوت صدای ارومو محکمش پیچید: از کجا اومدی؟؟؟

متعجب نگاهمو از سقف گرفتمو بهش دوختم.....

همونجور که باموهای بلندو مشکیم بازی می کردگفت: تو از کجای این تقدیر بیرون اومدی؟؟؟

نگاهمو ازش گرفتمو به قاب روی دیوار خیره شدم: از قسمت شیرینش!!!!.....

بالرزش بدنش فهمیدم که داره بی صدا می خنده اروم مثل خودش گفتم: کجای حرفام خنده دار بود میشه پپرسم؟؟؟

پاهاشو از دورم رها کردو بلندش و نشست و بالحن جدی گفت: از این به بعد اینجا اتاق منو تو!!!!

نه غیر ممکن من بااین دیوونه اتاقم یکی باشه!!

متعجب نگاهم سمتش رفتو و سریع نشستم: چی؟؟؟؟

-چرا جیغ میزنی همونی که شنیدی!!

-اصلا عمرا من اتاقم باتو یکی باشه!!!!

همونجور که بلند میشد گفت: حالا که می بینی هست!!!!

عصبی دستمو مشت کردم و رو تخت کوبیدم: نمی خوام میرم تو یکی از اتاقا.....

-نمیشه!!!!

- چرا!!!؟؟؟

- چون پرن....

دیگه چشمام ازاون حد باز تر نمی شد.این همه اتاق همشون پرن؟؟؟؟

خونسرد بدون هیچ تغییری تو حالت صورتش گفت:اره همشون پرن!!!.....

عصبی فریاد زد:چرا دروغ می گی لعنتی توکه میدونی من نمی تونم تو یه اتاق باتو باشم چرا درک نمی کنی؟؟؟؟!!!

-باید باشی بادقت بهم خیره شدو پوزخندی زد:تو همسر قانونی و رسمی من هستی!نکنه یادت رفته؟؟؟؟
لعنتی چرا حرفای خودمو تحویل خودم می داد؟؟؟؟

- چرا

-بسه ایسا بلند شو باید بریم خرید هیچی نداری بپوشی!!!

بااین حرفش نگاهم رفت سمت تیشرت مشکی رنگ تنمو یه سوال داخل ذهنم شکل گرفت...

حرفای چند ثانیه پیشمو یادم رفتو یهو پرسیدم:من تاجایی که یادم میاد

مانتو تنم بود!!

این تیشرت چیه تنم؟؟؟

خونسردو ریلکس وگفت:مال من اگه سوال دیگه نداری بلندشو.....

-چرا دارم کی اینو تنم کرده؟؟؟

پوزخندی زد:خودت!!!

به ذهنم فشار اوردم هیچی ازاینکه این تیشرتو تنم کرده باشم یادم نیومد!!!

گنگ به مسیح خیره شدم که اخم کرد:تو به چ جرعتی دست به لباس من زدی؟؟؟

میدونی من چقدر رو لباسم حساسم؟؟بار اخرت باشه...

پایین منتظرتم سریع بیا!!!

بارفتن مسیح اداشو دراورد:من رو لباسم حساسم باصدای بلند مسیح:من فهمیدم چی گفتی!!!!

جاخوردمو ازروی تخت افتادم....

اخ خدا بکشتت کمرم درد گرفت..احمق!!!

بلند و حرصی دادزدم:ازدستی بلند گفتم که بشنوی!!!!

"مسیح"

اوقفف....

سریع به سمت دسشویی داخل راهرو رفتمو سرمو زیر اب خنک گرفتم تا التهاجم کم بشه....

کم مونده بود بزمنم زیر قولی که داده بودم!!!!

دستمو مشت کردم محکم داخل دیوار کوبیدم...
کم مونده بود لعنتی!!!!...چرا باید باعث این حال من بشه؟؟؟
مگه چی داره؟؟؟
باید حواسمو بیشتر جمع کنم....

"ایسا"

ای خدا!!!! ...

از اتاق خارج شدم رفتم لب نرده ها ایستادم باصدا بلند گفتم: من لباس ندارم چی بپوشم؟؟
جناب مسیح؟؟؟؟
همونجور که پامو کلافه به نرده ها می کوبیدم صدایش دقیقا از پشت سرم اومد و از ترسیدم پریدم...
چشمامو محکم بهم فشردمو عصبی به سمت عقب برگشتم: چته!!!!
تو کلن عادت داری منو بترسونی؟؟؟
پوزخنده زدو بالحن مسخره ای گفت: چقدرم تو می ترسی!!!!
چرا آماده نشدی؟؟

ایندفعه ادا خودشو دراوردم: من موندم کدوم دانشگاه داغونی به تو مدرک داده!!!!
من اینطوری باید پیام؟؟؟؟

پوزخندی زد: سورین فرانسه!! نگاهی به اندامم انداخت: خوبه که دمپایی لانگشتی شلوار لی که سرزانونه اش خونی
وپاره پورس که البته مد!! یه تیشرت بلند گشاد مشکی.. تیپت کامل کامل!!! من پایین تو ماشین منتظرم سریع بیا!!!!
بالحن متعجب گفتم: شوخی نمی کنی که؟؟

-نه کاملاً جدیدم... تا دو دقیقه دیگه پایین بودی بودی بودی میام وبازور می برمت!!!!.....
بی توجه به من از پله ها رفت پایین و من متعجب به رفتنش خیره شدم....

بایادآوری تهدیدش سریع باخرین توانم بااون پای داغونم به سمت اتاق رفتم وشال خاکیمو روسرم انداختم....
دستامه به نرده گرفتمو لنگون لنگون به سمت پایین رفتم!!!!
بابرداشتن اولین قدمم به داخل باغ صدای پارس بلندسگ اومد...
ترسیده سریع پریدم تو خونه ودریستم..

ای توروحت همش تقصیر تو سگ احمق نگاه چه بلایی سرپای نازنینم آورد!!!!.....
تقه محکمی به در خورد: بیا بیرون ایسا فلاویو بستس....
لعنتی نمی شد دیشبم می بستیش؟؟؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

اروم درو باز کردم و یواشکی سرمو یه کوچولو بردم بیرون...
کوش؟؟

"مسیح"

نگاهم رفت سمت ایسا که یواشکی سرشو کرد بیرون وبه من خیره شد....
خیلی صحنه خنده داری شده بود...به زور جلوی خودمو گرفته بودم که نخندم...بااون موهای مشکی، چشمای ابی
درشت ترسیدش، خیلی خوردنی شده بود!!
این چه فکریه که من می کنم سریع این افکارمسخررو پس زدم!!!
-کوش؟؟
دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم ولبخندزدم،تو ازسگ می ترسی؟؟
درباز کردو وصاف ایستاد،نه کی گفته؟؟
میدونستم داشت دروغ می گفتم..اصلا دروغ گوی خوبی نبود!!!
-باش بیا بریم..

"ایسا"

مسیح داشت سوار ماشین میشد که با پارس بلند بعدی نفهمیدم چی شد که خودمو بهش رسوندم پریدم تو بلغش....
گرمای تنش حس امنیت داشت....
سرمو محکم تر به سینهش فشردم...
حسی که الان چندروز بود که ازم دریغ شده بود....
حس امنیتی که فقط تو بغل بابا داشتم.....
الانم تو بغل مسیحم داشتم تجربش می کردم....

"مسیح"

مثل یه گنجیشک تو بغلم می لرزید....
و خودشو محکم بهم فشارداد و دل من لرزید...
فهمیدم این دختر چقدر تنها...
فهمیدم که چقدر بی پناه....
دستامو دورش حلقه کردم...
وباتکون کوچولویی که خورد فهمیدم که جا خورده!!!
ومن بادیدن اون همه دخترای مختلف دوروبرم می فهمم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

که پاک..

هم خودش...

هم قلبش.....

"ایسا"

من چیکار کرده بودم؟؟

عطر تلخش زیر بینیم پیچید و مشامو پراز عطر تلخ و گشش کرد....

دست هامو روی سینش گذاشتم و خواستم فاصله بگیرم

که متوجه شدم ضربان قلبش از حالت معمول تندتر می طپه!!!

نگاه گیجمو از دست هام گرفتمو...

به چشمای سبزی دوختم چشمایی که مثل همیشه نبود!!

چشماش سرد نبود!

پراز خشم نبود!

بی تفاوت نبود!!

نمیدونم هر طور بود!!!

این به خوبی میدونم مثل همیشه نبود!!!....

هر دو تو سکوت کامل بهم خیره شده بودیم! انگار هر دو منتظر بودیم تا این فرمون

سکوت سنگین مابینمون بشکته..

تقدیر چینه دلم گیر تو باشد..

هر لحظه نگاهم پی تصویر تو باشد...

تقدیر چینه دلم بین رقیبان

دیوانه ترین پای به زنجیر تو باشد!!!

انگار گناهه که در سن جوانی!!

از حادثه عشق ، دلم پیر تو باشد....

صدای بلند در شکست...

شکست سکوت سنگین بینمونو!!

نگاه متعجب مسیح رفت سمت دراهنیه باغ....

-مسیح!!!

خونه ای منم یاسر در باز کن!!!

متعجب گفت: یاسر؟! اینجا چیکار داره....

-برو در باز کن اینجور که در میزنه حتما کار مهمی داره!!!

سرشو تگون داد: باش

یاسر سرشو بلند کرد و خواست چیزی بگه تا نمودیده چی نگفت!!

به جاش لبخندی زد: سلام زن داداش!! خوبین؟؟

هنوز سخت بود خیلی سخت بود عادت کردن به این لفظ.

نگاهمو بادقت به یاسر دوختم پسری قد بلند چشم عسلی وموهای مشکی...

معمولی بود!! در برابر مسیح خیلی چهرش معمولی داشت!!

بعد چند ثانیه صدای بلند عصیبه مسیح منو از آنالیز کردن یاسر باز داشت..

-ایسا برو داخل!!!

نگاهمو از چهره رنگ پریده یاسر گرفتمو به مسیح دوختم: یعنی چی برم داخل؟؟

-همونی که شنیدی نگاهی به سرتاپام انداخت لباسات مناسب نیست سرما می خوری برو داخل!!

جاخوردم اون الان نگران حال من بود یا غیرتی شده بود روم؟؟؟؟

صدای درونم سرم فریاد زد: احمق کسی روی کسی غیرتی میشه که براش مهم باش دوشش داشته باشه که فعلا

تو جزو هیچکدومشون نیستی بهتره بگم هرگز نیستی ونمیشی!!!

باداد بلند دومیش دلم شکست بدجور شکست سرمو انداختم پایینو بدون هیچ حرفی با سرعت به سمت ویلا دویدم!!!

"مسیح"

برگشتو باچشمای پراشکش بدون هیچ حرفی رفت

ومن به رفتنش خیره شدم نمی دونم چرا اصلا تاب نگاه خیره ایسارو روی بهترین دوستم که از جونمم برام باارزش تر بود و نداشتم..

یه حسی داشتم..

یه حسی که برای اولین بار تو عمرم داشتم تجربش می کردم.

غریب بود

ناشناخته بود..

-خیلی تند رفتی ???

نگاهمو از در بسته ویلا گرفتمو به یاسردو ختم:به خودم مربوط!!

لبخندی زدو وسرشو انداخت پایین!!

متعجب بهش خیره شدم:به چی می خندی ???

سروش بلند کردو بهم خیره شد:به غیرتی شدن شما!!

جاخوردم!!

غیرت ???

اونم روی دختری دوروزه ام نیست که وارد زندگیم شده ???

پوزخندی زد:چرت نگو اصلا برام ارزشی نداره!!!

سروشوتکون داد:اره دقیقا شماراست می گین اصلا من بودم داشتم باچشمام می خوردمش!! مسیح چه بخوای چه

نخوای قبول کنی اون الان زنت!! طبیعه مهرش به دلت بشین!

به چشم خواهری دختر خوشگلی تحصیل کردست دختر خوبیم به نظرمی رسه دیگه مگه یه مرد از زن مورد علاقت

چی می خواد ???

حرفاش بدجور داشت منو تو فکر فرو می برد..

-بسه یاسر!!!

بهم بگو برای چی اومدی اینجا??

جاخورد انگار که میخواست حرف مهمی بزنه محکم دستشو کوبید رو پیشونیش!!

وسریع گفت:وایی مسیح بیچاره شدیم!!

چند دقیقه پیش عمه خانوم بهم زنگ زده بود..

کل خاندان خبر از دواجتو شنیدن!!! نمیدونی چیا گفتن!!!

دارن همگی از لندن میان ایران!!!

بیچاره شدیم مسیح!!

بقیه هیچ!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

نامزدت هیچ!!!

عمه خانومو می خوای چیکار کنی؟؟؟؟

دستمو عصبی مشت کردم محکم داخل در کوبیدم: لعنتی!

کی بهشون خبر داده؟؟؟

- مسیح هرچه سریع تر باید ایسارو از اینجا ببری!!!

خیلی خطرناک باتو اینجا باشه!!

تا آبا از آسیاب بیوفته

از اینجا دورش کن...

خشمگین به یاسرخیره شدمو غریدم: من از هیچکدومشون نمی ترسم!! نمی زارم ایسا هیجا نمیره!!!

مسیح لج بازی نکن مگه تو عمه خانومو نمی شناسی؟؟؟

- می شناسم اما اونا منو نمی شناسن...

کی راه افتادن؟؟

- اون موقع که به من زنگ زد داشتن سوار هواپیما می شدن یعنی چند ساعت دیگه می رسن!!

مسیح می خوای چیکار کنی؟؟!!!

- یاسرمی تونی بری به این ادرسی که بهت می دم؟؟

دستاشو به درتکیه داد: اره حتما حالا اینجا کجاست؟؟

این ادرسی که می دم ادرس خونه جدید مامان ایساس برو وسیله و لباسای ایسارو بیار...

دستامو مشت کردم: لعنتی می خواستم ببرمش خرید!!

سرمو بلند کردم به یاسرخیره شدم هرچی سریع تر بیا...

سرشوتکون داد باشه من رفتم سریع میام..

داشت می رفت که پشیمون شد و برگشت: یه پیشنهاد عالی!!

کنجکاوانه بهش نگاه کردم: چی؟؟

- چرا مثل زنو شوهرای واقعی رفتار نمی کنین؟ عمه خانوم وقتی بیینه چقدر همو دوست دارین شاید دست از سرتون

برداشت!!

پوز خندی زدم: برو یاسر سریع بیا!!!

رفتم داخل و درو بستم....

من!!

ایسا؟؟

لبخندی زدم!

غیرممکن!!!

نمی دونستم اونموقع دست تقدیر چیا دراستینش داره.

نمی دونستم قرار چه اتفاقی سرم بیوفته

نمیدونستم من مسیح کیانی!

یروزی اونقدر دل باخته دختری میشم که حتی از جونم براش می گذرم!!!

نگاهمو از فلاویو که بسته بود می گیرم وبه پنجره اتاقش می دوزم

باید چیکار می کردم؟؟؟

بایدباین ازدواج ناخواسته اجباری چیکار می کردم؟؟

عصبی دستمو محکم مشت می کنم سریع به سمت خونه می رم!!!

ایسا؟؟!!

ایسا!! باتوام بیا پایین کارت دارم!!

"ایسا"

از پنجره اتاق به باغ خیره شده بودم...

کلافه بود!!

به خوبی از حرکاتش معلوم بود هم کلافس هم عصبی!!

از جلو پنجره کنار رفتهم رو تخت نشستم

یعنی چی شد؟؟؟

نکنه؟؟؟

بلند شدمو ایستاده،نکنه برای بابام اتفاقی افتاده؟؟؟

ایسا؟؟؟

ایسا با توام بیا پایین کارت دارم!!

سریع به سمت در پرواز کردم خدایا نه!! خدایا اتفاقی برای بابام نیوفتاده باشه!!!

زانوم تیرکشید..

درد گرفت اما باخرین توانم به سمت پایین رفتهم وجلوش ایستادم ..

سرشو بلند کردو بهم خیره شد

ونفس تو سینه من حبس

مطمعن شدم درمورد بابام وگرنه چرا اینجوری نگاهم می کرد؟؟؟

متعجب بهم خیره شد وبالحن نگران گفت:ایسا داری می لرزی؟؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

-مسیح بگو خواهش می کنم بگو!!!

جا خورد باشه بیا بشین همه چیو می گم..

نگران بهش خیره شدم که گفت: نمی دونم از کجا شروع کنم ایسا اما ازت می خوام تا ته حرفامو بادقت گوش کنی!!!

بعد کمی مکث گفت: کل خانوادم جریان ازدواج مارو فهمیدن..

سست شدم و ناباورانه به مسیح خیره شدم: همین؟؟؟

-اره مگه منتظر چیزدیگه ای بودی بشنوی؟؟؟

بادقت بهم خیره شد: نکنه فکر کرد درمورد پدرت؟؟؟

لبخندی آرامش بخشی بهم زدو دستامو تو دستای بزرگو گرمش گرفت!!

جاخوردم

دستای منو گرفته بود؟؟؟

یه حس امنیت!!!

خواستم دستامو از داخل دستاش دربیارم اما پشیمون شدم!!

-ایسا خانوادم تا کمتر از چندساعت دیگه می رسن اینجا!!!!

خواستم چیزی بگم!!! که ادامه داد: مجبوریم جلوشون وانمود کنیم که زنو شوهر واقعی هستیم!!

ازته دلم زدم زیر خنده و دستامو از داخل دستاش دراوردم: شوخی بود مگه نه؟؟

اخمی کردو باجدیت بهم خیره شد: نه کاشکی همه چی یه شوخیه مسخره بود اما واقعیت!!! توام اگه پدرتو می خوی

مجبور به قبول این موضوع ای...

اونا وقتی ببینن ما... پوزخندی زد و ادامه داد: کنارهم خوشبختیم شاید دست از سرمون بردارن!

گیج و متحیر بهش خیره شدم: شاید؟؟؟!!!

بلندش و جلوم ایستاد: به یاسرگفتم بره وسایلتو از مادرت بگیره!! به نفع خودت نقشتو به خوبی بازی کنی!!!

جای هیچ شکو شبه ای براشون نزاری!!!!

"ایسا"

نگاهمو به تصویر داخل آینه دوختم...

ارایش ملایم...

پیرهن آبی کاربنی تا سرزانو هام...

موهای مشکیم که یه طرفشونو بسته بودم و اونطرفشو ازادانه رها کرده بودم روی شونه هام....

نفس عمیقی کشیدم همه چی کامل بود!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

بلندشدم دستمو بردم پشتم تازیب لباسمو بیندم

اما هرچی تلاش می کردم که زیپ لباسمو بکشم بالا نمی شد !!

چون کف دستام از استرس زیاد عرق کرده بودن و زیپ تو دستم لیز می خورد !!!

کلافه لبمامو گزیدم لعنتی !!!

اخه چرا بسته نمیشی؟؟ بسته شو دیگه!!!

همونجوری که چشممامو بسته بود باز زیپ لباسم درگیر بودم که ناگهان حضورینفرو پشت سرم حس کردم و بلافاصله

دست گرمی روی کمرم نشست بابر خورد دستای گرمش روی کمرم! مثل برق گرفته ها پریدم!!!

خواستم برگردم که محکم یکی از بازو هامو گرفت و مانع شد.. نگاه متعجبمو از داخل اینه بهش دوختم که دیدم بهم

خیره شده!

ولم کن مسیح!!

اروم سرشو خم کرددم گوشم زمزمه کرد :چرا صدام نکردی؟؟

پوست تنم داشت زیر حرارت دستاش می سوخت کلافه و معذب گفتم: ولم کن مسیح!!!

همونجور که با سرانگشتای داغش روی کمرم خطوط نامرعی می کشید گفت: مسیحم!!!

-چی؟؟؟

منو گرفتی محکم به خودش فشرد و سرشو داخل گردنم فرو برد: بگو مسیحم!!

عصبانی شدم این دیگه چی مسخره بازی بود؟؟؟؟

خودمو تکون دادم تموم تلاشمو کردم تا اینکه از حصار دستاش رها شم!!!

عصبی خواستم برگردم که بایه حرکت سریع منو برگردوند و زیپ لباسمو کشید بالا!!!....

بادقت از داخل اینه بهم نگاه کرد که کم کم بعد چند ثانیه رنگ نگاهش عوض شد!!!

بالحنی که معلوم بود عصبیه گفت: من یادم نمی یاد اجازه داده باشم چنین لباس کوتاهیو تنت کنی!!!! همین الان

این لباسو از تنت در بیار

برگشتمو متعجب به چهره جدیش خیره شدم: چی می گی مسیح معلوم هست؟؟؟

-اره معلوم لعنتی این چه لباسیه؟؟؟

متعجبو متحیر به لباسم خیره شدم که گفت: همین الان یه چی دیگه تنت کن!!!

سرمو بلند کردم لباسم هیچ اشکالی نداشت!!!

نمی خوام!!

دست برد و بازومو محکم گرفتی کشید: منو عصبیم نکن ایسا همین الان یه چی دیگه تنت کن!!

مثل خودش بهش خیره شدم: نمی خوام عوض نمی کنم!!

بادقت بهم خیره شد: باش!! می خوامی مثل زنای هر جایی باشی به من ربط نداره!!!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

دستمو محکم ول کردو دادزد: بدر ککک!!!

برگشتو بدون هیچ نگاهی بهم سریع از اتاق خارج در محکم پشت سرش بست...

اونقدر محکم که پنجره اتاق لرزید!!! متعجب و عصبی به در بسته اتاق خیره شدم یعنی چی؟؟

ب

به چه جرعتی؟؟؟

عوضی به چه جرعتی اون حرفارو بهم زد؟؟؟؟

مگه لباسم چش بود؟؟!!

عصبی و کنترل نشده فریاد زدم: احمق زورگو!!!

برگشتمو روی تخت نشستم و چشمامو محکم روی هم فشار دادم تا بلکه عصبانیتیم فروکش کن!!! سرمو به دیوار

تکیه دادم که چند دقیقه بعد با صداهای بلندی که از توباغ می یومد فهمیدم که خانواده مسیح اومدن!!! چشمامو

باز کردم

کنجکاوانه از روی تخت بلند شدمو رفتم کنار پنجره ایستادم ..

که بادیدن....

خشکم زدو مبهوت به صحنه مقابلم خیره شدم!!!!!!.....

نه!!!

محکم چشمامو بهم فشردمو باز کردم!!

غیر ممکن!

چطور ممکن بود؟؟؟.....

تکیمو به دیوار دادمو چشمامو محکم بستم

صداهای بلندشونو می شنیدمو بیشتر چشمامو روی هم فشار می دادم!!!

"مسیح"

سلام...

دست بردو محکم در اغوشم گرفت: ازت انتظار نداشتم مسیح!! تو پسر من بودی بعد مرگ پدر و مادرت من سعی کردم

برات چیزی کم نزارم و جای هردوشون برات پرکنم!!!

لیاقت من این تو کشور غریب از یکی بشنوم که پسر من بی سرو صدا ازدواج کرده؟؟

از اغوشم فاصله گرفتمو بادقت بهم خیره شد: مگه تو یا اون دختر مشکلی داشتین که انقدر بی سرو صدا باهم ازدواج

کردین؟؟

فهمیدم تاته خطو رفتم !!!

این اجازرو به هیچکس نمی دادم به ایسا به دختری که بهم پناه آورده این حرفاروبزن !!

بالحن محکم وجدی گفتم:همگی خوش اومدین !!

خیلیم خوش نیومدیم!!!

متعجب نگاهم چرخوندم به سمت صدا!!!

نه چطورممکن؟؟!

اومدجلوم ایستاد:سلام مسیح خوبی؟؟

سرمو برگردوندم طرف عمه سعی کردم لحنم خونسرد باشه اما ازدرون داشتم اتیش می گرفتم گفتم:نگفتین سحرم آوردین؟

داشتم حرف می زد که ناگهان دستاشو دورم حلقه زدو منو دراغوش گرفت:باید عمه خانوم بهت بگه نامرد که من دارم میام؟؟ یعنی حق من نیست پیام دیدن نامزدمم؟؟

نگاهم رفت سمت پنجره اتاق ایسارو دیدم که باچشمای متعجبم به ما خیره شده!!!

سحرو ازخودم جدا کردم:نامزد سابق من الان زن دارم!!!

یه ابروشو انداخت بالا:اوه بله!!! ام سو ساری!!!

بدم می یومد ازدورویی اززیرابی رفتن متنفربودم وهرکدوم ازاین خصوصیات مختص سحربود!!!

سلام داداش نگاه خندونم رفت سمت میناکسی که فوق العاده برام شیرین بودو دوستش داشتم!!

منو مینا هردو فرزند خونده عمه بودیم..

بایه قدم سریع خودمو بهش رسوندم و محکم بغلش کردم:چطوری موش موشک من؟؟؟

سرشو به سینه پهنم کشید:خوبم داداشی توخوب باشی منم خوبم..

انگار که می خواست چیز مهمی بگه سریع ازاغوشم اومد بیرون وگفت:من دیگه موش موشک تو نیستم برای خودم خانومی شدم!!!

نوک بینیشو گرفتمو کشیدم ولبخندزدم :تو همیشه برای من موش موشکی!!

سرشو برگردوندو لبخندی زد. داداش بزارنامزدوهمسرایندمو بهت معرفی کنم..

سرمو برگردوندمو به اونطرفی که مینا اشاره کرده بود نگاه کردم پسری قدبلند خوش هیكل

نگاهمو ازش گرفتمو به چهره خندون مینادوختم:بقیه کجان

-بقیه بلیت گیرشون نیومداروم بهم نزدیک شدوادم گوشم یواش گفت:این سحرم به زورخودشو جاکرداومد! دخترنچسب!!

فرزادو فرزامم اقاچونم قراره فرداصبح بیان

سری تکون دادم چراهمگی باهم نیومدین؟؟

نمی شد عمه خانوم که میشناسی!! عجله داشت خودشو برسون اینجا!! راستی زن داداشم کو؟
داخل..

روموسمت بقیه کردم وباصدای بلندگفتم-بفرمایین برین داخل!!

چه خونه شیکی! اورا؟؟؟ آلیسا؟ اون کجاست؟؟

طلعت!!

بله اقا؟؟

چمدونای مهمونارو ببرین اتاقاشون..

چشم اقا!!

نگاهمواز طلعت گرفتمو به چهره خندون سحر دوختم..

وبالحن خشک وجدی گفتم: آلیسا!!

اهان خيله خوب! بهتون برخورد؟؟ حالا این ایسا کجاست؟؟

خواستم چیزی بگم..

که صدای اروم ایساتموم سرهاروبه سمت خودش برگردوند!!

ولبخند رضایت هم وروی لب های من!!

لباساشوبایه بلیز مجلسی سبزوشلوارراسته مشکی عوض کرده بود

-ع! ایسا ایسا که میگن تویی؟؟؟

سحر نگاه تحقیر آمیزی به ایسا انداخت وگفت: تو خانوم این عمارتی؟؟؟

به هر حال مسیح قدر نمیدونه که به خوبی فهمیدم که منظورش به خودش بود

من سحرم!!!

دستامو از عصبانیت مشت کردم نه ایسا نه هیچ چیزدیگ برام مهم نبود بی احترامی به ایسا بی احترامی به من

حساب می شدو همین موضوع منو عصبانیم کرد!!

نگاهم رفت سمت چهره رنگ پریده ایسا و جاخوردم چرا اینجوری شده بود؟؟

ردنگاه ایسارو دنبال کردم که به نامزدمینا رسید!!!

متعجب سرمو برگردوندم که دیدم سیناهم به ایساخیره شده بود!!

وقتی سنگینی نگاه منو رو خودش حس کرد نگاهشو از ایسا گرفت به خوبی فهمیدم که دست پاچه شد: آ خوشبخت

شدم از آشنایی باهاتون آقای کیانی!! میناعزیزم تادم در بدرقم می کنی؟؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

به سمت ایسا برگشت: خوشحال شدم از دیدنتون خداقضا!!!

رفتو من متعجب به ایسا نگاه کردم

یه جای ماجرامی لنگید!!

کجا؟؟

نمی دونم!!

اما میدونم رنگ پریدگی چهره ایسا بی دلیل نیست!!

باصدای بلند عمه خانوم به خودم اومدم که گفت: مسیح واقعا ازت انتظار نداشتم!!

این همه دختر خوب خوش هیکل بانگاه های خیرش به سحر اشاره کرد: همه چی تموم!!

این اسکلت که مثل ماست اینجا ایستاده به چه دردت می خوره؟

چشم امواز عصبانیت روی هم فشردم .. تامبادا بی احترامی صورت بگیره!!

که مینا سریع پرید میون حرفای عمه خانوم:

- خوب زن داداش همگی خسته ایم دعوا هرچی که دارین بزارین واسه فردا

مامان جون بریم بقیش واسه فردا!!

ایساشب بخیر ارومی گفتو برگشت سریع به سمت اتاق رفت..

- فرار نکن!! ایسا خانوم!!

شب بخیر!

به سمت پله هارفتم هنوز قدم اولو برنداشته بودم که صدای بلند سحر مجبورم کرد که بایستم!

- من کجا خوابم مسیحی؟؟

خونسردو بی تفاوت به سمتش برگشتم: هر جا که دوست داری!!

نگاهمو از چهره سرخش گرفتمو به سمت بالا رفتم!

داخل اتاق شدم که دیدم روی مبل نشسته

خوب منتظرم!

بلندشدهو بالیشتشو از روی تخت برداشت روی مبل گذاشت: میشه بری بیرون می خوام لباسامو عوض کنم

یه قدم رفتم عقب به دیوار تکیه دادم: نمی رم من شوهرتم!!

"ایسا"

چشم‌امو محکم روی هم فشردم و لباس‌امو از روی تخت برداشتم خواستم از اتاق خارج شم که دستمو گرفت: ایسا چی انقدر داره اذیت می کنه؟ چرا نمی گی بهم؟؟

دست‌امو از داخل دستاش دراوردم: هیچ چیزی ندارم تا بگم!! دستمو روی دستیگره در گذاشتم که بایه حرکت سریع در قفل کردو کلیدو گذاشت داخل جیبش: جایی نمی ری روی مبلم نمی خوابی!!

عصبی به سمتش برگشتم: در باز کن مسیح!!

همونجور که دکمه های پیرهنشو دونه دونه بازمی کرد گفت: باز نمی کنم بهتر منو عصبیم نکنی بیا بگیر بخواب!! سریع به سمتش رفتم: چرا لج بازی می کنی؟؟؟

پیرهنو از تنش دراورد و نگاه من رفت سمت عضله های ماهیچه ایش به خوبی معلوم بود برای اینجوری شدنشون خیلی زحمت کشیده!!!!

صدای اروم و خمارش منو به خودم آورد: ااره بد جور منوروی دنده لج انداختی!!

از نگاهاش به خودم بد جور ترسیده بودم که زد زیر خنده: ترس کاریت ندارم سرتاپامو بر نداز کرد: عمه خانمم همچین بی ربط نمی گه!! اسکلت! من زنی دوست دارم که وقتی بغلش می کنم استخوناش تو تنم فرو نره!

متعجب بهش خیره شدم: چی؟؟

لبخندی زد: پیچ پیچی!! میدونستی خیلی گیرندت ضعیف؟؟؟

تازه معنی حرفاشو فهمیدم و عصبی به سمتش رفتم با صدای بلندی گفتم: من زن تو نیستم مگه یادت رفت من بخاطر پدرم و توام بخاطر اینده شغلیت مجبوره ازدوا..... نداشت ادامه حرفامو بزنم و لبای گرمش روی لب هام نشست....

"سحر"

سرمو چسبوندم به در اتاق و لبخند خبیثانه روی لب هام شکل گرفت: پس راز این ازدواج سریع و حول حولی این!!!

"ایسا"

یه جا یی خونده بودم اگه فرد مقابل هنگامی که می بوستت چشمش باز باش اون بوسه از روی هوس!! نگاهم به چشمای باز مسیح دوختم..

واز خودم

از این زندگی

از مسیح

از این ازدواج اجباری

متفر شدم....

تموم توانمو جمع کردم

دست بردمو به زورپسش زدم و نفس نفس زنون فقط تونستم بگم: ازت متنفرم!!!

متحیر بهم خیره شدو هیچی نگفت وبعد چندثانیه پیرهنشو تنش کرد باعجله از اتاق خارج شد...

حس اون دقایقم مثل یه انسانی بود که افریده شده برای بازیچه شدن!!

حس یه عروسکیو داشتم که همه باهاش بازی می کردن!!

لیز خوردم

افتادم روی تخت و گذاشتم اشکام برای این تقدیرشومم بیارن..

من کجای این بازیچه؟؟

چرا تموم نمیشد؟؟

"مسیح"

با عجله به سمت باغ رفتم اونقدر رفتم تا کسی صدای فریادامو نشنوه ...

اون چه کاری بود که من کردم؟؟؟

فریاد زدم: چیکار؟؟

این چه حسی بود که داشت اتیشم می زد؟؟

این چه حس لعنتی که منو سمت خودش می کشه؟؟

عصبی دستمو کوبیدم تو دیوار...

من داره چم میشه؟؟

چرا در برابر این دختر کم میارم؟؟ چرانمی تونم مسیح همیشگی باشم؟؟

"ارشان"

از شنیدن حرفاش از ته دلم زدم زیرخنده و چرخ خوردم پاهام و روی زمین گذاشتم با سرعت بیشتری صدلیو چرخوندم!

چرخوندم فکر کردم

چرخوندم گذاشتم دنیا دور سرم بچرخه!!

لحن نگرانش سکوت فضا رو شکست

-بسه ارشان سرت گیج میره حالت تهوع می گیری!!

اینبار با شنیدن این حرفاش بلندتر زدم زیر خنده. من داره حاله از تموم دنیا بهم می خوره!
این در برابر اون حس و حاله هیچ! این تهوع در برابر حسی که به قاتل پدرم دارم هیچ!!
پدرمو عزیزترین کسمو ازم گرفتن!!
می چرخمو می گم. می خوام نابودشون کنم!! می خوام عزیزترین کساشونو ازشون بگیرم...
می ایستمو بهش خیره میشم. ایسامال من میشه!!
باید بشه..

طبق گفته های تو باید خیلی باهاتش بهم خوش بگذره! مگه نه؟؟
-اره!!!

سرمو تکون میدم و میرم تو فکر. قدم بعدی اینه که یکم نخ این عروسکارو تکون بدیم و سرگرم شیم
برگشتم سمتش. نظرت چیه؟؟ زیر لب زمزمه کردم:
پس اقا مسیح روی خانومشو غیرت دارن؟؟?
جدی میشمو محکم میگم. مسیح داره عاشق ایسا میشه!!
می خندمو به چهره سوالیش نگاه می کنم و خودم جواب خودمو میدم. هزاربشه اونموقع که از هم جداشون کنم واسم
لذت بخش تره!!
دستامو محکم بهم می کوبم..
قدم بعدی خیلی دردناک
امیدوارم عروسک کوچولوم تحمل کن!!
حیف به این زودی از دستم بره!!!
"ایسا"

باسوزش شدیدی که داخل قلبم پیچید سراسیمه چشمامو باز کردم انگار قلبم داشت تیکه تیکه میشد..
انگار این قلب مال خودم نبود..
بلندشدم و چشمام جایی رونمی دید. با دقت بیشتری به اطرافم خیره شدم اتاق تو تاریکی کامل فرو رفته بود از فشار و
درد بیش از حد لبامو محکم روی هم فشردم و نگاهم پراز درد موبه جای خالیه مسیح دوختم و فقط تونستم بگم ک.م.
کمک..

روتختیو داخل دستام فشردم و از ته دلم فریاد زدم!!!!
سراسیمه نفس نفس زدمو نشستم .. چه خواب عجیبی!!
نگاهمو داخل اتاق چرخوندم که دیدم مسیح کنار پنجره ایستاده بهم خیره شده..
موهامو که از عرق بیش از حد به صورتم چسبیده بودو پس زدم که صدای مردونش پیچید: کابوس دیدی؟؟?

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

ثانیه های پیشو به یاد اوردم...

کابوس نبود!

یجور مثل!!!

متعجب سرمو بلند کردم به سیگار داخل دستاش خیره شدم..سیگاری کسه؟؟؟

-یجور مثل چی؟؟...

باصدای کلفتو مردونش

نگاهمو از سیگار سرخ داخل دستاش گرفتمو به چشمای خنثاش دوختم و زیر لب زمزمه کردم:یجور مثل هشدار!!!

سیگارو روی لبه ی آهنیه پنجره خاموش کردو به سمتم اومد کنارم نشست:هشدار؟؟

سرمو میون دستام گرفتم کلافه نالیدم:نمی دونم اما اون خوابی که من دیدم..

سرمو بلند کردم:کابوس نبود!!

لب زدم :تکنه؟؟!!

سریع به سمت مسیح برگشتم:گوشیم؟؟گوشیم کو؟؟؟

دست بردو بازهامو داخل دستای گرمش گرفت:هیس ایسا باش گوشیتو می خوام چیکار؟؟

ترسیده نگران زمزمه کردم:مامانم!!مامانم !!

-مامانت چی؟؟؟

بی توجه به مسیح سریع از روی تخت بلندشدمو دنبال گوشیم گشتم که ناگهان

صدای بلند گوشیم...

سکوت فضا روشکست!!

متحیر و گنگ با قدمای سستو لرزون نگاهم می دوزم به بدن کفن پوش روبروم بدنی که همه میگن همه کسمه,

تموم دنیا مه ,!!!البخند تلخی می زخم به تلخی تموم دردام و لب می زخم:غیرممکنه!!!

زانو هام می لرزه

ومی خوام بیوفتم که یکی زیر بازو هامو گرفت..و صدای گرم مسیح دم گوشم پیچید:ایسا, عزیزم!!

عصبی میشمو پشش می زخم!!!

من عزیز اون نبودم!من عزیز, و دختریکی یدونه مامانم بودم اونی که الان روی اون تخت خوابیده تا خوب بشه

!تایید...

پیش خودم!!! کنار خودم برای همیشه ...

صدای بلنددکتر مثل یه آوار به یکباره بدن نیمه جونمو له می کنه و داخل ذهنم ناقوس مرگ تکرارو هی تکرارشد میگه ومیگه ومن بیشترچشمام سیاهی میره
میگه من احساس خفگی بهم دست میده...میگه من ناباورانه دستمو می زارم روی قلبم ..-برائزگازگرفتگی باشدت بالا !!!سرشو تگون میده ومن باخرین امیدم ..
باخرین توانم بهش خیره میشم:متاسفانه! فوت کردن...
فوت کردن رو شنیده ونشنیده فهمیده ونفهمیده چشمامو می بندم...

" مسیح "

داخل میشمو نگاه عصیمو ازچهره خندون سحرکه درحال سوهان کشیدن ناخوناشو می گیرمو می خوام به سمت بالا برم که باصدای بلندومحکم عمه خانوم می ایستم:بسه مسیح!!!!لان نزدیک یک ماهو نیم که این دخترلاجون باهیچکس حرف نزده!!!وازون اتاق کوفتیش مگراینکه بره سرقبرمادرش بیرون نیماذ!!!
من گفتم بعد چهلم مادرشم شده به خودش میاد اما انگاری خانومی خیلی بابت این بهونه ای که به دستشون اومده خوشحالن!!!

اونم ازپدرش که خبرفوت همسرشو شنید خواست همه ی مارو بکشه!!
-بسه مامان اون دخترمادرشو از دست داده!!!! اون مردیم که میگی همسرشو...!!!!
نگاهم رفت سمت فرزام وازش ممنون بودم که پشتم ایستادبود فرزامو فرزاد مثل مینا خیلی برام عزیزبودن..
-تویکی خفه توام ازت دل خوشی ندارم !!!چشم بازارو کورکردی به هاله همسرفرزام اشاره کرد:باین انتخابت...
فرستو غنیمت شمردمو وتا دیدم عمه مشغول حرف زدن بافرزام باعجله به سمت بالا رفتم..هنوزپله اخرو برنداشته بودم که صدای اروم گریه هاش دلمو لرزوند!!!

اروم داخل شدم که دیدم کنار پنجره نشسته وداره بی صدا گریه می کنه...
ومن اون زمان دلم می خواست کاری کنم تاباز صدای خنده هاشو بشنوم!!!حتی دلم برای اخم کردنش برای برو رفتناش!!برای عصبی شدنش تنگ شده بود....
سرشو برگردوندباچشمای اشکیش لب زد:اومدی؟؟?
چقدر تنهاست!!

لبخندی زد که بلندشده بادوقدم کوتاه به سمتم اومد....
ومن خیره به چشمای ابیش شدم چشمای ابی که این روزا طوفانی بود مثل یه دریای اشفته!!
به دوراز ساحل..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

دست بردمو محکم بغلش کردم..
گفته بودم بهم اجازه می داد بغلش کنم؟؟؟
گفته بودم که شدم سنگ صبورش؟؟ وچقدر شیرین سنگ صبور کسی بشی !!
که این روزها خودشو جا کرده تو دلت!!

"آیسا"

محکم بغلم کرد..

نیاز داشتم!

من به این اغوش نیاز داشتم

خودخواه بودم؟؟ امامن

به حس آرامش دریغ شده، ازم نیاز داشتم

سرمو روی سینش فشردم

تنها بودم

بدون هیچ پشتو پناه

بدون هیچ حامی!

مسیح چه عجیبی این روزا جای همشون و برام پر کرده بود اونقدر که دلم نمی خواست از دستش بدم!! اگه این زندگی مشترک به اجبار بود! من دلم میخواست این زندگی اجباری بمون!
بغض سنگین داخل گلویم توانمو برید و اشکام با سرعت بیشتری گونمو ترک کردن
گریه کردم و نالیدم، تو باش، حتی به اجبار!!!

دستاش دورم محکم تر شد، ایسا حالت خوب نیست منو از خودش کمی فاصله داد و بهم خیره شد، نمی دونم تورو می
این حسم چ اسمی میزاری! دلسوزی یا هرچی دیگه

اما باید خوب شی پدرت ازاد بشه به دخترش نیاز داره!! من یه دوست روانشناس دارم کارش عالیه..

دیگه هیچی نشنیدم تنم لرزید و دستام سرخورد و ازش جدا شدم...

حتی فکر جدایی از این آرامش منو دیوونه می کرد!!

دلم می خواست هرچه سریع تر بابایاد اما بابودن مسیح!! بودنش در کنارم

نبودش تو این روزهام یعنی

حکم به دیوونگیم!!

حکم به نابودیم!!

نمی خواستم ... دستای گرمش روی شونم نشستو بالحن نگران گفت: ایسا! بریم؟؟
برگشتمو باچشمای ملتسمم بهش خیره شدم چرا نمی فهمید فقط من بودن در کنارشو می خواستم؟؟
چرا نمی فهمید
معجزه من خودش بود؟؟؟

نمی فهمید؟!

نمیزارم که بفهمه..

نمیزارم هیچکس بفهمه!!

نمیزارم چون هر وقت اراده کردم به دوست داشتن کسی..

تاخواستم وابسته شم

دنیا بابی رحمانه ترین شیوش اونو ازم گرفت!

انگار من! محکومم به تنهایی

بهش نگاه کردم نگاه کردم..

نمی خوام دوست داشته باشم!

نمی خوام که بری!

نگاهمواز جنگل سبز چشماش می گیرمو و باقدمای سست به سمت درمیرم دستای لرزونم روی دستگیره درنشست

خواستم برم ..

خواستم!

اما صدای محکمو جدیش مجبورم کرد که بایستم: کجاداری میری؟؟؟

بدون اینکه برگردم سرد! برعکس جهنم سوزانی که این روزا توش دستو پامی زدم گفتم: میدونی کجامیرم چرامی

پرسی؟؟

-خسته نشدی؟؟

بدون لحظه ای مکث گفتم: نه

بالحنی که اروم نبود گفت: اما من خستم! ایسا خیلی خستم...

درو باز کردم ومیون دوراهی مجبوره انتخاب بودم...

دوست داشتم برم ..

اما دروبستم وبرگشتمو بهش تکیه دادم.

موندم!! نرفتم این کوچک ترین کاری بود براش، برای کسی

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

که تورو زای سخت شونه به شونه، کنارم بود و تسکین دردم شد..
بهش نگاه کردم

شاهدم

شاهدتموم تلاشاشم که بخاطر من تا خودصباح نتیجه نمیدو کلافش میکنه..

شاهد اون لحظاتی که نیست

و جاش کنارم خالیه

اما بخاطر من بخاطر پدرم!

چیزی کم نمیزاره می خوام برگردم می خوام خوب شم بخاطر مسیح

بخاطر...

شاید اگه یک ماه پیش بود سخت بود گفتنش برام

اما الان

می گم

بخاطر شوهرم!!! گرچه ناخواسته بود

رفتمو کنارش نشستم وقتی حضورمو کنارش حس کرد دستاشو از روی صورتش برداشت و بهم نگاه کرد: ترفتی؟؟

بعدیک ماه ونیم لبام خندید

-نه!

می مونی؟؟

بدون هیچ مکتی گفتم: می مونم!

صاف نشستو دستشو به سمتم گرفت: دوست؟؟

از این حرکت بچگانش و لحن بانمکش خندیدم ..

که اخم تصنعی (غیر واقعی) کرد: شوخی نکردم شونه ای بالا انداخت: والله خستم شدم از ابغوره هات از جیغ و فریادات

از عصبانی شدنات...

فهمیدم چقدر غیر قابل تحمل بود رفتارم

اما مسیح تحمل کرد!

موند...

متعجب بهش خیره شدم که چشمکی زد: البته دروغ نگفتم جیغو فریاداتو بیشتر از ابغوره گرفتنتا دوست دارم!!

دستممامو مشت کردم و زدم تو بازوش..

که ناگهان بلند زد زیر خنده: میگم زور نداری نزن اینی که زدی مثل نوازش بود.

دستمو بردم بالا خواستم محکم تریزنم که دستمو تو هوا گرفتم منو به سمت خودش کشید. نشد که بشه خانوم دکتر شما بزنی ما نگاه کنیم!!

جاخوردمو متعجب بهش نگاه کردم گفت چی؟؟ گفت خانوم دکتر؟؟

چشمکی زدوسوالی بهم نگاه کرد: چیه چرا اینجوری نگاه می کنی؟؟

سوالی که تو ذهنم شکل گرفته بودو به زبون اوردم. تو از کجا فهمیدی من رستم پزشکی بود؟؟

همونجور که بلندی شد گفت: دستتون درد نکنه دیگه! می خوامیم زن بگیریم حتی الکی! نباید بفهمم اونی زنی که

یه مدت تو خونه وزندگیمون کی؟ چی؟

به وضوح دستام لرزید و رنگ از چهرم پرید نکنه...؟؟

موضوع سینام میدونه؟؟

سرخو دم نهیب زدم بدونه مگه کارای اون به تو ربطی داره؟؟؟

برگشت سمتم: بلندشو...

گنگ بهش خیره شدم که اومد دستامو داخل دستاش گرفت و گفت: من عاشق دخترای خنگم هرچی خنگ

ترشیرین تر!!!

به خودم اومدم نمیدونم شایدم نیومدم اما اینو میدونستم که ته دلم از شنیدن حرفاش یجوری شد!!

یه جور خاص

یجوری که تا حالا نبود...

برگشتمو به چهره جدی تر از همیشه نگاه کردم.

راست بود؟؟

منو دوست داره؟

با خودم زمزمه کردم: چی میشه خدایا ی نفر منو دوست داشته باش؟؟ چی میشه یکی بمون و دیگه تنهام نزاره؟؟

هنوز با خودم واحساساتم درگیر بودم که صدای خنده های مسیح منو به خودم آورد: کجایی؟؟ خانوم دکتر بیابرون

وباماباش!!

نگاهمو به محیط اطراف چرخوندم: اومده بودیم باغ؟؟؟ چرا من متوجه نشده بودم؟؟

متعجب به سمتش برگشتم: چرا اومدیم باغ؟؟

لبخندی زدو سرشو تکون داد الان می فهمی!!

هنوز حرفاش تموم نشد که سوت بلندی زدو پشت سرش پارس بلند سگی..

از ترس یک قدم نامحسوس به سمتش برداشتم که بادیدن سگ مشکی رنگی که به سمت من میومد دیگه نتونستم

خودمو کنترل کنم برگشتمو با سرعت مسیحو بغل کردم و سرمو توسینش فرو بردم...

با پیچیدن عطرتنش زیر بینیم..

درد و تموم غصه هام رفت!

ترس! اون ثانیه هام رفت!!!

متعجب از اعجاز اغوشش سرمو محکم تر به سینهش فشردم و گذاشتم دقیقا روی قلبش..

قلبی که الان تندترو محکم تر از قلبش می کوبید..

با حصار دستاش دور کمرم ...

دل نمی خواست!!

اما خواستم فاصله بگیرم که منو محکم تر به خودش فشرد و اروم با صدای خش داردم گوشم زمزمه کرد: فلاویو

اینجاس!!

ترسیده گفتم: کجا؟؟؟

دستای گرمش روی کمرم بالا و پایین رفت: همینجا پشت سرت..

باشنیدن حرفاش بیشتر خودمو بهش چسبوندم!!!

شاید ثانیه ها

شاید ساعت ها تا اغوش هم بودیم...

و بدون هیچ حرکتی!!

که صدای متعجب و بلند خواهر مسیح ماروبه خودمون آورد...

-ایسا؟؟؟ داداش؟؟؟

مسیح کوچک ترین حرکتی نکرد!! اما من شرمنده خواستم فاصله بگیرم که با به یاد آوردن فلاویو! پشیمون شدم..

و کلافه گفتم: مینا همیشه سگو ببری؟؟؟

ابروی بالا انداختو متعجب گفت: کدوم سگ؟؟؟

-پشت سرم همیشه ببری؟؟؟

مینا از جلوم رد شدو یه دور کامل دورمون زد: من سگی اطرافتون نمی بی...!!

هنوز حرف مینا تموم نشده بود که مسیح منو از اغوشش جدا کردو بالحن و سردو خشک گفت: برین داخل!!

برگشتم سمتش: کوسگ مسیح؟؟؟

اخمی کردو بالحن جدی گفت: برین تو!!

جاخوردم چرا اینجوری شده بود؟؟؟ چرا اینجوری حرف میزد؟؟؟

خواستم چیزی بگم که برگشتو بی تفاوت به من سوار ماشینش شد

با عجله به سمت ماشینش رفتم که شیشه روتا نیمه داد پایین و با صدای بلند و حرصی سرم فریاد زد: برو تو ایسا

فلاویو ازاده!!!

با فریاد بلندی که زدمت حیر بهش خیره شدم که ریموتو زدو با

باز شدن دربی توجه به من دریغ ازیه نگاه کوتاه!! پاشو تاته روی گاز فشر دو ازخونه خارج شد....
خشکم زدو واشکام روی گونم جاری شد. چرا؟ مگه من چیکار کرده بودم که سرم فریاد زد؟؟؟
- بیا بریم زن داداش..

حتما اعصابش ازیه چیز خورد بود...

تو به دل نگیر عزیزم بیا بریم تو!!!

"ارشان"

دیگه بسه تحمل ندارم!!

همونجوری که خم شدم تاسیگارو توجای سیگاریش خاموش کنم از صبر کمش پوزخندی زدم از همین شخصیتش
بود که متنفر بودم بی حوصله، کم صبر!!

جدی ورسا گفتم: صبر حرف اولو تو کار مامیزنه!

صاف شدمو تکیه مو به مبل زدم: چته چرا انقدر بی قراری؟؟

لحنش لرزید من به خوبی فهمیدم که می ترسه و حالم بهم خورد از این همه نقطه ضعف...

نبایدضعفی باش

نباید ترسی باش

بهش خیره شدم حیف که فعلا بهش نیاز داشتم...

سعی کردم عصبانیت پنهان توی لحن وافکارمو پس بزنم: برو تا خودتو جمع نکردی این اطراف پیدات نشه!!!

بلندشدمو ایستادم به رفتنش خیره شدم و حرصی زیر لب زمزمه کردم: هرچی ادمای کودن و ترسو دور من جمع شدن!!

کلافه دستامو روی صورتم کشیدمو کنار پنجره ایستادم به غروب خورشید خیره شدم...

هراغازی..

پایانی داره

قطعا پایانی داره!!

مسیح!

مسیح کیانی!

دوستم بود....

اما از قدیم گفتن بهترین دوستتم میتونه یروزی تبدیل بشه به بدترین دشمنت!!!

آغاز کار با تو بود

اما پایانش با من!!

باتقه محکمی که به در خورد نگاهمو از غروب خورشید گرفتموبرگشتم:بله!
بعد چند ثانیه منشی داخل شد:ببخشید اقای جهانی پرونده های شرکت اهورا روبراتون اوردم...
-بزارشون رومیز..

خواستم برگردم که ادامه داد:درضمن یه خانومم اومدن اصرار دارن که شمارو ببینن
چی دستوری فرمایین؟؟
-خودشونو معرفی نکردن؟؟
-چرا قربان سحر ایزدیار..

زیر لب زمزمه کردم:سحر ایزدیار؟؟؟

ایزدیار؟؟

ناامید از به جا آوردنش روبه منشییم کردم:

-بفرستشون داخل..

اروم روی صندلی نشستم ودستامو داخل هم گره دادمو کنجکاوانه به دربازشده وشخصی که وارد شد نگاه کردم..
یه دختر قد بلند با چشمای مشکی رنگ ولبو بینی معمولی ...در کل چهره معمولی داشتو کلا چیزی نداشت برای جذب
کردن فرد روبروش!!

اما بادقت به حرکاتش ونوع نشستنش به خوبی فهمیدم که به خوبی لوندبودنو بلد!

نگاهمو ازش گرفتموبی توجه به خودشو رفتاراش مشغول درست کردن پرونده های روبروم شدم:بله امرتون؟؟

ازلحنش به خوبی معلوم بودکه بدجور کارم خورده تو ذوقش:سلام من سحر..

نذاشتم کلماتشو کامل کنه ..

بی حوصله سرمو بلند کردم و جدی ومحکم گفتم:فکر نکنم اومدین اینجا وقت باارزش منو صرف معرفی کردن
خودتون بهم کنین؟؟هوم؟؟؟

به وضوح فهمیدم از رک بودنو لحن جدیم جاخورد..

اما برام مهم نبود!

بعد چند دقیقه سکوت...بلاخره

حوصلم سررفت!خواستم بلندشمو به بیرون از اتاق راهنماییش کنم که باگفتن یه اسم فهمیدم داره موضوع جالب
میشه!!!!...

-سینا!!!

مسیح

دست بردمو صدای اهنگو تا ته زیاد کردم به بیرون خیره شدم..
این اهنگ حکایت حال من بود..
حکایت حال آشنایی من با ایسا بود..
از همون اول..

این اتفاقی نیست که من تو این شلوغی دیدمت!!

فهمیدم تا دیدمت! تا دیدمت فهمیدمت!!

این اتفاقی نیست که من می بینمت بازم تورو

انگار تو تقدیر منی!!

دیگه نمی بازم تورو!!

.....

سرمو روی فرمون گذاشتم توفکر فرو رفتم: کی پای من لغزید؟

کی؟ وادادم؟؟

به این زودی؟؟؟

سرمو بلند کردم یعنی اونم به من حسی داره؟؟

لحظات پیشو به یاد اوردم گرمای تنش عطر شیرینش تموم تنم بوی اونو میداد...

باید می فهمیدم ...

عصبی نبودم!

نه از دست خودم نه از دست ایسا!!

چون اونقدر اروم و خوب بود که تو این مدت کم منو شیفته خودش کرد..

حرفای یاسر داخل ذهنم تکرارو هی تکرار شد: مگه یه مرد از زن مورد علاقه چی می خواد دیگه؟؟؟

اونموقع جوابی نداشتم..

نمیدونستم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

اما الان میدونم

ایسا سرشارمهر بونیه سرشار از پاکی

پراز آرامش...

ضعیفو بانمک که هر دقیقه نیاز داره تا اینفر مراقبش باش..

مثل یه بچه کوچولو که نیاز به محبت داره

با کوچیک ترین اتفاق می ترسه و نیاز به یه اغوش گرم داره...

نمیدونم دست تقدیر چه خوابی برای مادیده بود!!

نمیدونم

اما الان میدونم

ایسا تقدیر شیرین من!

ایسا

صبح با صداهای بلندی که از پایین میومدهوشیارشدم بابالا و پایین رفتن تخت فکر کردم مسیح سریع برگشتمو چشمامو باز کردم که دیدم مینا بالبخندش رو درداره به عکس العملام نگاه می کنه مینا خیلی چهره بانمکی داشت چشمای درشت قهوه ای ابروهای باریک و لبو دهن مناسب چیزی که توی صورتش هر کسیو جذب خودش می کرد چشمای درشت و معصوم قهوه ایش بود...
-زن داداش ترسیدی یا..

خنده بانمکی کردو بالحن پراز شیطنت ادامه داد: یادلت تنگ شده؟؟؟ هوم؟؟؟ فکر کردی من اونم؟؟؟
گنگ گفتم: اون؟؟؟

لبخندی زد: اره اون! مسیح. خان داداش بنده..

بلندشدمو نشستم یه حسی بهم می گفت مینا دختر خوبییه اونشب که ازم طرفاداری کردو به یاد اوردمو یه چیزی در درونم بهم می گفت که بهش اعتماد کنم..

یعنی اگه می فهمید سینا کیه!!!

سرمو اروم به طرفین تکون دادم نه نباید کسی بفهمه!!

اگه بگم فکر میکنه که من حسودیم شده...

در ضمن کار سینا اتفاقیه

نامزدیه ما بهم خورد بود، خوب حق داره یه همسر دیگه ای برای خودش انتخاب کنه!!!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

صدای مینا منو از افکار مختلفم خارج کرد

-چپشده زن داداش جونم؟؟ صبحت بخیر!

سعی کردم لبخند بزخم به سمتش برگشتم :سلام عزیزم صبح توام بخیر ساعت چند؟؟

مچ دستشو بالا آوردو به ساعت روی مچش نگاه کرد:ساعت 9,23 دقیقه و 30 ثانیه

خندیدم که دستمو گرفتمو منو به سمت خودش کشید.

یک ثانیه

فقط یک ثانیه یاد مسیح افتادم

حقی که خواهر و برادر بودن هر چند ناتی اما بعضی از

رفتاراشون دقیقا مثل هم بود...

متعجب بهمش خیره شدم که چشمکی زد:نترس زن داداش ماچ وبوسه خبری نیست..

لبشو گزید:مال داداشمی عیب زشته حالا چون اصرار می کنی میزارم لپمو ببوسی

خندیدم انگار این رفتاراتو خانوادشون ارثیه...

دستمو کشیدو بلندم کرد:بلندشو عزیزم عمه خانوم امروز نیای پایین خونتو به اتیش می کشه!!..

انگار قنداذیت کردنش افت کرده منتظر تو...

تا بیرتش بالا!!

اصلا دلم نمی خواست بی مسیح بدون حامیم برم پایین..

امامن قول داده بودم قوی باشم و جا نزنم..

-باشه عزیزم من لباسمو عوض می کنم میام..

خواست بره پشیمون شدو برگشت:من هوای عشق داداشمو دارم سفتو سخت!!

رفتمو من متعجب به در بسته اتاق خیره شدم

عشق داداشت اگه می فهمیدن ازدواج ماصوری چیکار می کردن؟؟

به سمت دستشویی رفتمو صورتمو شستم..

یعنی مسیح الان کجاست؟؟

اومدم بیرون به سمت کمد رفتم..

چرا دیشب اونکارو کرد؟؟؟

بابه یاد آوردن اون دقایقی که تو اغوشش بودم لبخندی زدم,...

ومشغول انتخاب لباس شدم...

یه تیشرت مشکی رنگ بایه شلوار راسته سفید رنگ از داخل کمد بیرون کشیدمو مشغول پوشیدنشون شدم....

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

دستام هنوز روی نرده نشسته بود

که صدای بلند و عصبی عمه خانوم شنیدم: پس کجاس این زیبای خفته؟؟
دارن بعد یک ماهو نیم مهمون نوازی عالیشون نازمی فرمایند؟؟

-مامان!!!

تو دیگه هیچی نگو مینا!!! هیس

نفس عمیقی کشیدمو پله هارو به سمت پایین یکی یکی طی کردم وزیرلب زمزمه کردم: چی میشد میومدی؟؟ چی میشد همین الان کنارم می بودی؟؟

پله اخرو برداشتم که باحرف بعدی عمه خانوم پاهام برای رفتن سست شد: شوهرت کجاست مینا؟؟

صدای کلافه میناروشنیدم که گفت: الان میادش ...

باپیچیدن صدای سینا ارزو کردم که ای کاش این بازیه مسخره هرچه سریع تموم شه!!

چشمامو محکم بستم باز کردم و باقدمای محکم به سمت سالن پذیرایی رفتم.

به محظ ورودم تموم سرها به سمتم برگشت..

که عمه خانوم بدون فوت وقت بالحن حرصی گفت: چه عجب!!! من شمارو زیارت کردم علیاه حضرت!! قدم رنجه فرمودین!

ناراحت شدم اشک توی چشمام حلقه زد اما سعی خودمو کردم تا خون سرد باشم وضعف نشون ندم!

به سمت میزرفتم بالبخند تلخ و اجباری سرمو برگردوندم: سلام عمه خانوم.

سلام صبح همگی بخیر..

همه سرشونو تکون دادن سلام کردن به غیر عمه خانوم که خشمگین بهم خیره شده بود خواست باز چیزی بگه که

سینا سریع گفت: سلام زن داداش!

پوزخند نامحسوسی زدم: زن داداش؟؟؟

از آشنایی باشما خوشوقتم دستاشو به سمتم گرفتم: سینا هستم نامزد مینا!

از این همه دورویی و پستی

جاخوردم اما سریع به خودم اومدم سعی کردم معمولی بدون هیچ جلب توجه بی جایی رفتار کنم.

لبخندی زدم: بله مینا جان گفته بودن

خودمو مجبور کردم تا دستمو جلو ببرمو باهاش دست بدم: منم ایسا هستم خوشوقتم!

خواستم بشینم که دستای گرم کسی روی شونه هام نشست: سلام عزیز دلم ..

میشناختم

من این تن صداری میشناختم ..

اومده بود!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

تنهام نداشت بود

میدونست به تنهایی از پیش برنمیام

اومده بود تاتکیه گاهم باش

وچقدر خواستنی بود این تکیه گاه!

دلم می خواست بلند بخندم

اون لحظه نه از استرس نه از عصبانیت نه از غم خبری نبود!

اون ثانیه فقط باشنیدن یک کلمه عزیز دلم

تونسته بود باعث حال خوبم بشه...

برگشتم و بالبخند زیر لب: سلام کردم و نشستم سیناصندلی کنارم و کنار زد و خواست کنارم بشینه که مسیح زود یه

دستی زد: ممنونم اقا سیناصندلیو عقب ترکشید و کنارم نشست!!

نگاه متعجبم از فک منقبض شده سینا گرفتمو به چهره خندون مسیح که بهم نگاه می کرد دوختم..

واقعا جاخوردم هدفش از این جور کاراچی بود؟؟؟ چرانی زاشت فکر کنم اتفاقی وارد این خانواده شده؟؟ با اشاره مسیح

یکم پیرو زیتون برداشتم و گذاشتم داخل بشقابم که صدای اروم اما به اصطلاح اروم عمه خانومو شنیدم: زنام زنای

قدیم نگاه کن خودش عین چی می خوره بیچاره مسیح!!!

بیچاره پسر مظلومم

نگاهم رفت سمت دستای ممت شده ی مسیح نمی دونم چیشد که دستام روی دستای ممت شدش نشست.

دستاشو اروم از زیر دستام بیرون کشید روی دستام گذاشت و لب زد: خوبی؟

سرمو تکون دادم

و در درونم ادامه دادم تو باشی خوبم!

-راستی بچه ها سحر کوش؟

برگشتمو به مینا نگاه کردم که فرزاد گفت: نمی دونم منم از دیروز عصر ندیدمش!

هاله گفت: بالا داخل اتاقش خواب!

بهش گفتم بیاد صبحونه اما گفت میل ندارم

مینا سرشو تکون دادو بالحن پراز ذوق گفت: داداشی چقدر توبودی ما بیشتر از یه ماه اومدیم اینجا اماتو مارو جای

نبردی!

نظرت چیه بریم باغ فشم؟

فرزام گفت: اره منم برای اولین بار با این وروجک موافقم!

-بیچاره سینا..

فرزام روبه سینا که باوسواس مشغول جدا کردن زیتونای داخل بشقابش بود کرد به خوبی میدونستم سینا چقدر از زیتون متنفر اما تعجبم مبنی بر این بود که چرا مینا برایش زیتون میزاشت چیزی نمی گفت!!!!

سینایی که من میشناختم سکوت نمی کرد هر جور شده بود ناراضی بودنشو ابراز می کرد! فکر رفت سمت اون شب که سینا برای شام دعوت شده بود خونمون دست بردم و داخل دیس بال مرغ براش گذاشتم که سریع باله مرغو برداشتو گذاشت داخل بشقابم خیلی از کارش جاخوردم و ناراحت شدم که

بعد چند ثانیه بالحن ناراضی و عصبی دم گوشم گفت: خودم بخوام برمی دارم!!
با صداهای خنده و صدای فرزام که گفت: داداش چی میکشی از دستش؟؟ به خودم اومدم...
مینا سریع گفت: دوسیب!! جاتون خالی عالیه..
از مزه پرونی بامزه میناهمگی زدیم زیر خنده که مسیح دستاشو دور شونم حلقه کرد و منو به خودش فشرد و قلب من داخل سینم از این همه نزدیکی ایستاد!!
-هرچی خانومم بگه! ایسا بگه بریم می ریم!

چرایه لحظه فکر کردم

این حرفاش رفتاراش یه نقشس؟

اون عزیز دلم گفتنش دروغ بود؟؟

الکی بود؟؟

دلم بدجور شکست

لب هامو محکم بهم فشردم که مبادا اشکام جاری شه

چرا؟

چرانمی تونم مزه یه زندگی واقعیو حس کنم؟

چرا همیشه باید لحظه حساس که حس می کنم خوشبختم همون ثانیه بهم ثابت بشه تو اوج بدبختیم؟؟

با صدای بلند همه که یه صدا می گفتن: بگو بله بگو بله!!

ناچار بالحنی که سعی می کردم نلرزه گفتم: بریم!

با جیغوسوتو بقیه ...

فرصتو غنیمت شمردمو

دیگه نتونستم بغض داخل گلو مو قورت بدم اروم از سر میز بلند شدم گفتم: من الان میام

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

تا از اون فضاخفه که توش داشتم نفس کم میوردم اومدم بیرون
گذاشتم تا اشکام جاری شه...

حق من نبود؟؟

چرا؟؟

باصدای ینفر جاخوردمو به سمت عقب برگشتم که دیدم سحر باپوزخند مسخره روی لباس بهم نگاه
میکنه: هنوز نفهمیدی چرا خانوم کوچولو؟؟؟

اصلا حال و حوصله اینکه بخوام باهاش حرف بزنمو نداشتم دست بردمو اشکامو پاک کردم
هنوز پله اولو بر نداشته بودم که صداشو شنیدم: زیاد به خودت زحمت نده!

- باد آوردرو باد می بره!!!..

اون روز اون لحظه !!

اونقدر حرفش برام بی ارزش بود که بدون هیچ توجه ای بهش ساده از کنارش رد شدم..
اما....

اما نمیدونستم همون حرف!!

قراره تقدیرمو تغییر بده!!!

مسیح

به رفتن آیسا نگاه کردم، وفهمیدم یه جای راهواشتباه رفتم..

باید برمی گشتم، نباید بدون اون می رفتم..

هر جا بدون اون زندان..

صندلی عقب دادمو بلند شدم که مامان بالحن کنجکاو گفت: کجامیری پسرم؟

نگفتم میرم پیش آیسا

نگفتم چون اصلا حوصله توضیح اضافه ای رو نداشتم

فقط الان دلم می خواست برم بهش بفهمونم

دیگه نقش نیست

دروغ نیست

حقیقت

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

-یه تماس مهم دارم، بیخشید...
بدون هیچ توضیح اضافه با سرعت به سمت اتاقم می رم..
لبخندی زدم: اتاقم نه! اتاقمون!
من و ما
من و آرامش این روزهام...
اروم دروباز کردم داخل شدم و نگاهم رفت سمت بدن جمع شدش روی تخت.
وابستگی.

چ زود اتفاق می یوفته!!
قبل از اینکه بفهمی
راه برگشتو گم کردی!!

گم کرده بودم!
خیلی وقته گم کرده بودمو نمیدونستم..
خواستم روی تخت کنارش بشینم
که با صدای اروم و پراز بغضش گفت: کی بابام ازاد میشه؟؟
کنارش نشستم
ازلحن صداهش به خوبی معلوم بود که داره گریه می کنه!
دست بردمو اروم به سمت خودم برش گردوندم یه حس عجیب داشتم قلبم!!
داشت اتیش می گرفت ..
برگشت سمتم که دیدم باچشمای معصوم اتیش که الان قرمز از اشک شده بود نالید: دلم براش تنگ شده! دلم خیلی
براش تنگ شده!
من هیچکسو ندارم مسیح
اشکاش با سرعت بیشتری بارید بالحن پراز بغض گفت: تنهام..
خیلی تنهام مسیح...

هوای ابری داخل چشماشو دیدمو طاقت نیوردم
دلم لرزیدو به یکباره گفتم: بلندشو!
باچشمای درشت شده از اشکشش بهم نگاه کرد: کجا؟
دستم روی رد نم اشکاش کشیدم: می خوام ببرمت بیرون بسه نشستو حبس کردن خودت داخل این اتاق!

-الان؟ این موقع صبح؟

دستاشو گرفتمو اروم به سمت خودم کشیدم که دیدم خندیدم..

چقدر خنده هاش شیرین بود:چرا میخندی موش موشک؟؟

سرشو تکون داد وهمونجور که سعی می کرد لبخند روی لب هاشو جمع کنه گفت:هیچی!

ابروی بالا انداختم:میدونم چیزی هست!

اما بلندشو حاضرشو بریم.

سرشو تکون داد:باش

بلندشده به سمت کمدلباساس رفت درکمدشو باز کرد وبعد چندثانیه اروم خم شدو ازگوشه درکمد بهم نگاه کرد

وبالحن شیطون بامزه ای گفت:میریم چالوس؟؟

ازلحن بانمکش خندم گرفت

پشیمون شدم خنده هاش نه کل وجودش برام شیرین بود ..

-سوال ممنوع!

لب هاشو برچید ومن دلم پرزد برای بوسیدن لب هاش..

سعی خودمو کردم تا خودمو کنترل کردم مطمئن بودم اگه بمونم

بالون چشمای معصوم وخیس از اشکش,کاری که نباید

الان رخ بده! رخ میده!

-امروز امرامرشوهرتون بانو حاضرشید پایین من منتظرتونم!

اونم نامردی نکردو سرشو خم کرد:دستورتون اطاعت عالی جناب...

ایسا

اصلاحوصله ارایش کردنو نداشتم

فقط یکم کرم پودر زدم زیر چشمای باد کردم وبه سمت کمد رفتم..

دست بردمو یه ماتتو کرمی رنگ وشلوارقهوه ای تنگ بابوتای قهوه ایمو برداشتمو مشغول پوشیدنشون شدم..

یه روسری کرم قهوه ایمو برداشتمو مدل کج بدستم وکیف ستشو برداشتمو ازاتاق زدم بیرون!

خداروشکر هیچکس منو ندید ومن مجبور به توضیح ماجرا نشدم

سریع به سمت باغ رفتم که دیدم مسیح وسط باغ منتظر من ایستاده

متعجب به سمتش رفتم که واسه یه لحظه فقط یه لحظه دیدم لبخند روی لب هاشو رضایت داخل چشماشو..

وازاین موضوع خوشحال شدم

-چرا اینجا ایستادی؟

نوک بینیمو گرفتمو کشید:بخاطر خانومم!

از شنیدن لفظ خانومم تو دلم کارخونه قندسازی زدن.

باحوصله ادامه داد

-فلاویو ازاده مش حسین داره داخل باغ می چرخوتتش..

سرمو تکون:هان!

به فکرم بود!

بخاطرمن؟

دستم داخل دستاش گرفتمو نگاه من رفت سمت دستامون.

-بریم؟؟؟

سرمو تکون دادم:بریم

نمیدونم چیشد یهو حرف داخل دلمو گفتم

بهش نگاه کردم ولبخند زدم: خوشحالم که تورو دارم

دستامو محکم ترفشرد:منم ..

درماشینو برام باز کرد:بفرمایین..

زیر لب مرسی گفتمو نشستم...

وبعد چندثانیه مسیحم داخل شدو کنارم نشست..

-خوب بزن بریم..

قبل ازاینکه راه بیوفتیم دستشو برد و دستگاه پخش اهنگو زیاد کرد..

اهنگ ارومو ملایمی بود

ناگهان نم بارونی روی شیشه نشست

که مسیخ دست بردو اهنگو عوض کرد وگفت:این قشنگ تره

بارون داره هدر میشه بیا من قدم بزن.

دلم داره پر می زنه واسه تو! قدم زدم زدن

وقتی هوا بارونی ,دلم برات تنگ میشه باز..

این قسمت اهنگ و صداشو زیاد تر کردو به سمتم برگشت

نمیدونی تواین هوا چشات چه خوشرنگ میشه باز..

بارون هواتو داره رنگ چشاتو داره,قدم زدن تو بارون باتو چه حالی داره

دلَم هواتو داره, بارون هواتو داره

بالذت به اهنگ گوش می دادم چون فهمیدم برای من بود..

نیستی خودت کنارمو صدات همش تو گوشم..

بارونی قشنگی که هدیه دادی رو دوشم, بارون حواسش به تو اونم دلش پر میزنه

به جامن باقطره هاش,به شیشتون در میزنه..

رسیدیم..

متعجب سرمو برگردوندمو به اطراف خیره شدم:وای نه!

خندید:وای اره...

باخنده به سمتش برگشتم:چطوری؟؟؟

مگه این موقع روز باز؟؟؟

ابرویی بالا انداخت:مرسی منو دست کم گرفتی؟ من بخوام باز می مونه پپر پایین

همونجور که داخل سالن می شدیم گفتم:همیشه دوست داشتیم بیام اینجا اما وقت نمی کردم

دستامو گرفت:ازاین به بعد تو اشاره کن! هر جا باشه حتی قله قاف می برمت...

خندیدم:اخ جون بولینگ!

نگاهمو به سالن خالی دوختم:چرا کسی نیست؟

همونجور که به سمتم میومد:چون من ایجارو فقط بخاطر خانومم گرفتم تاباز لبخندای نازشو ببینم..

تنبلی بسه بدو بیا بینم..

خانومم..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

زیر لب زمزمه کردم خانومم؟ خانومم... لبام خندید

چرا هنوز اونجا ایستادی؟ بیاد یگه!

سرتاپاشوق ، به سمتش رفتم فقط با گفتن یک کلمه! اونقدر خوشحالم کرد که دلم نمی خواست این ثانیه

ها هرگز تموم شه!

با چشمای سبزی که حالا شده بود تموم دنیام بهم نگاه کرد: بلدی؟ آگه بلد نیستی یادت بدم؟

بلد بودم!

خیلی خوب هم بلد بودم..

امادلم خواست مسیحم یادم بده به شیوه خودش

به روش خودش..

سرموبه معنی نه! نکون دادم که لبخند شیرینی زد: پس خوشبحالم شد..

واسه یک ثانیه دلم خواستم بگم: منم! اما جلو خودم و گرفتم.. و نگاه رفتم سمتش که

درست به فضای مقابلش اشاره کرد: بیای اینجا

بدون کوچک ترین مکثی به جایی که اشاره کرد بود رفتم.

که بایه قدم خودشو بهم نزدیک تر کردو نفس های گرمشو کنار گوشم حس کردم و ته دلم از این همه نزدیکی

لرزید..

چی میشدیه ساعت داشتم ؟

یه ساعتی که یه دکمه استوپ داشت ..

میزدم روی استوپ وساعت ها به تماشاش میشستم؟

قسم می خورم هرگز از تماشای چشمش خسته نمی شدم...

اروم دستشو به سمت گردنم بردو و گره روسریمو باز کردو با صدای خش دارمورد علاقم زیر گوشم به نجوا

پرداخت: میشه گیره موها تو باز کنی؟

امروز این لحظه!

دلم خواست تسلیم دست کسی که برای اولین بار تو زندگیم برای اولین بار آخرین بار موجب لرزش دلم

قلبم

شد بشم..

سرمو تکون دادم و کاری که می خواست انجام دادم..

دست بردمو و موهای فندقیم مثل یه ابشار روی شونه هام جاری شد...

بهم نزدیک تر شد اونقدر نزدیک ، که حس کردم بدنم با بدنش یکی شد

خم شدو توپو اروم تو دستام گذشت نگاهمو از نیم رخ جذابش گرفتمو تموم سعیمو کردم تموم حواسمو بدم به توپ..

اختصاصی کافه تک رمان

به جلو به هدف!

-نگاه اینجا سه تا حفرست..

نمیشنیدم

هیچی نمیشنیدم

این نزدیکی،

عطر تلخو گشش

فکرمو مشغول هرچی کرده بود الا این بازی

دستای گرمش روی دستام نشست بالحنی که معلومه بودمی لرزه گفت: نفهمیدی ایسا؟؟

نفهمیدم

به والله هیچی نفهمیده بودم!!

عطر تنش

جنگل سبز نگاهش

صدای نفس هاش

مگه می زاره؟

" مسیح "

داشتم دیوونه می شدم

سرمو داخل موهای خوش بو لختش فرو بردم باتموم وجودم عطر خوشبو موهاشو بلعیدم..

"تورودیدم انگار دلم لرزیدو...."

"واسه اولین بار از ته دل خندیدو...."

"باخودم گفتم: دیگه تنهاییا تموم!"

"باخودم گفتم: اره خدای من همونه!!"

"همون دیوونه که حالمو عوض کنه"

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

"همونکه واسه من وجود اون تولد...."

"آیسا"

بایه حرکت سریع منو برگردوند...

باچشمای سبز خمارش بهم خیره شد و لب زد: اجازه هست؟؟؟

برای بوسیدن لب هام اجازه گرفته بود!

لبخندزدم که نرم توپو روی زمین قل داد...

و دستاشو حصارتنم کرد و بالب هاش اتیش زد به کل وجودم..

بوسید

و بوسید

گرم باعشق

بدون هیچ هوس!

بدون هیچ گناه!

دلَم خواست با اولین و آخرین عشقم همراهی کنم..

لب هامو نرم حرکت دادم که منو محکم تر به خودش فشردو با شدت بیشتری مشغول بوسیدنم شد..

بعد چندثانیه اروم لب هاشو از لب هام فاصله داد: ایسا میدونی؟

اروم زمزمه کردم: چیو؟

لبخندی زد: اینکه خیلی دوست دارم .

دوسم داشت؟؟؟

دلَم می خواست اون لحظه از خوشحالی جیغ بزنم...

خم شدمو نرم لب هاشو بوسیدمو فاصله دادم: منم!

دستاشو نرم روی گونم کشید: بمون

نرم کف دستاشو بوسیدم زمزمه کردم: تاباشی هستم..

پیشونیمو عمیق بوسید: تاباشم تاباشی...

اروم همراهش زمزمه کردم:

"تاباشم، تاباشی"

"ایسا"

محکم بغلم کردو منو داخل هوا چرخوندو فریاد:خدایا ازت ممنونم،خدایا ممنونم.
باخنده منو گذاشت زمین باچشمایی که برق می زد گفت :باید بریم یه جایی،
خندیدم و گفتم:کجا؟؟
بلندفریادزد:دوسش دارم من این دختری دوست دارم!

اونروز اون لحظه می خندیدم ...

نمیدونستم

نمیدونستم

دنیاچشم نداره خوشبختی مارو ببینه،همیشه باید یه داغ داخل سینم بمونه.

یه بغض

یه اشک ناتمام...

دستمو گرفتمو کشید:بیا دیگه..

تاازسالن خارج شدیم نگاهمون رفت سمت بارونی که باشدت زیادی می بارید...

بالبخند بهم نگاه کرد:بریم زیرش؟؟

گفتم:

-دیونه شدی؟

دست بردو محکم بغلم کرد:دیونه نبودم..

سرشواروم آورد دقیقا جلو صورتم و خیره شد به دوتا چشمم: اماون دوتاچشمای ابیت دیوونم کرد...

تومنو می کشی جای هر دوتامون...

خندیدمو بایه حرکت دستاشو گرفتمو کشیدمش زیربارون..

اگه عاشقی دیوونگی

دستاشو محکم گرفتم:منم یه دیوونم

شونه ای بالا انداختم :خودت که میدونی به دیوونه اعتباری نیست

بهش نزدیک ترشدم:نمی ترسی آقای کیانی پروزی برم؟؟

سریع انگشت اشارشو روی لب هام گذاشت:رفتن،نه!هیچوقت نگو

هیچوقت دیگه این کلماتو تکرار نکن...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

سرموخم کردم بالحن بامزه و شیطان گفتم: چشم!

میای بریم دستامو بلند کردم و سایه بون چشمام کردم: خیس اب شدم..

به خودش اشاره کرد: منم!! سریع به سمت ماشین رفت که گفتم

-دعاکن سرما نخوریم...

درماشینو برام باز کرد: عیب نداره باچشماش بهم اشاره کرد: یه پرستار خیلی خوشگل سراغ دارم اون ازم پرستاری می کنه...

لبخند زدمو سوار شدم

که بعد چند لحظه کوتاه کنارم نشست..

سرمو به پشت صندلی تکیه دادمو بهش نگاه کرد: آقای وکیل اگه من سرما بخورم کی مراقب من باشه??

نرم دستای گرمش روی دستام نشست

بایه دست دیگش فرمونو گرفت: مگه من مردم??

عصبی شدم با صدای بلند گفتم: مسیح!!!! خودت میگی حرف از رفتن زنیم اونموقع اینجوری می گی??

دستامو محکم فشرد: حتی اگه بمیرم و نباشم!

شده باشه به خدافرشته های اونطرف التماس می کنم بزارن پیام به دیدنت، هرگز تنهات نمیزارم...

بلند فریاد زدم: مسیح!!!! اخی کردم نگاهمو ازش گرفتم به بیرون دوختم.

که صدای ارومشو شنیدم: پیس پیس!!

لبامو محکم بهم فشردم و به زور جلوخنده هامو گرفته بودم

خوب میدونست چطوری منو بخندونه

-خانومی؟

خانومم؟

قهر کردی؟

-اخ من فدای اخم کردنای این مدلیت...

از شنیدن حرف رفتن مردن! نفس تو سینم حبس شد فکر اینکه یروز مسیح نباشه

حامیم

همدمم

عشقم

دیوونم میکنه..

دستامو محکم فشرد

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

برگشتمو از گوشه چشمم یواشکی بهش نگاه کردم که بایه لبخند محو روی لباش بادقت مشغول رانندگی بود. نباشی می میرم

ایسا بی تو ایسا نیست! مطمئن باش..

تموم افکاربدو پس زدمو سعی کردم حواسم بدم به این لحظه ها
لحظه های خوبی که کنارمسیحم..

هنوز قهری؟؟

نگاهموازیرون گرفتمو به سمتش برگشتم. قهر؟ مگه قهر بودم؟

دست بردو لپمو کشید: آی قربون دل مهر بونت، ایسا؟؟

-بله؟

چپ چپ نگاهم کرد: ایسا؟؟

فهمیدم وازته دلم گفتم: جون دلم؟؟

لبخندشیرینی زد به شیرین تموم لحظات خوبمون:

- من چه کار خوبی کردم که خداتورو داده بهم داده؟

میدونی بعضی موقعه ها باخودم فکرمی کنم

یهویی اومدی

اما انگار صدسال که میشناسمت

انگار صدسال که عاشقتم..

صدسال بامنی

دستشو گذاشت روی قلبش

درست اینجا!!

تاحالا شده غرق تویه حس شیرین شی

اونقدر غرق، که دوست نداری هیچکس نجاتت بده؟؟

دوست نداری هیچکس از این رویای شیرین بیدارت کنه؟

دستم روی قلبم گذاشتم وزیرلب زمزمه کردم. توام اینجایی درست اینجا وهرگز نمیری مگه بامرگ..

برگشتمو به صدلی تکیه دادم: کجا میریم؟

-الان می فهمی...

بادقت به اطراف خیره شدمو ناباورانه گفتم: بابا؟؟؟

میریم پیش بابام؟؟

لبخندی زده سرشو تکون داد: خانومی چطور بود سورپرایزم؟؟

از سرذوق کنترل نشده باصدای بلند گفتم: عالییه!!! دلم لک زده برای دیدن بابام اما سریع بابو یاد آوردن موضوعی

بادم خالی شد: امروز زوج زمان ملاقات نیست که!!

ماشینو نگه داشت: پیاده شو من می برمت!!

خوشحال به سمتش برگشتم: واقعا؟؟؟

اروم چشماشو بازو بسته کرد: واقعا پیاده شو باباتو بیشتر از این منتظر نزار....

در ماشینو باز کردم و پر کشیدم برای دیدن بابام که مسیح باصدای بلند اسممو صدا زد: برگشتم که به چادر مشکی

رنگ داخل دستش اشاره کرد لبخند زد: کجا خانومی؟ چادر یادت رفت!!

اتفاقی نبود!

مسیح میدونست چطوری منو خوشحال کن

فکر همه جارو کرده بود

ممنون بودم ازش

ممنون بودم که هست، که دارمش....

چادر مشکی رنگی مسیح بهم داده بودو کمی کشیدم جلو به چهره رنگ پریده بابا خیره شدم

چقدر شکسته شده بود!

دستم روی شیشه مابینمون گذاشتم: بابا؟

اشکاش جاری شد: جون دل بابا جونم دخترم؟؟

چقدر حس خوبی

عزیز بودن بابا جون گفتنای بابات

-حالتون خوبه؟

-تو خوب باشی من خوبم با نگاهش به مسیح که گوشه ای ایستاده بود اشاره کرد: بابا اذیتت که نمی کنه؟؟

سریع گفتم: جز نبود شما هیچ چیز دیگه منو اذیت نمی کنه...

-دخترم خوب گوش کن هر موقع اذیت شدی هر موقع ناراحت شدی بدون در نظر گرفتن کسی فقط خودت: برو پیش

عمه ثریات سرشو تکون داد: باش دخترم؟؟

خواستم بگم مسیح هرگز منو ناراحت نمیکنه اما برای راحت شدن خیال بابا گفتم: چشم..

سرشو تکون داد: افرین بابا حالا برو من باشوهرت حرفایی دارم... کف دستمو بوس کردم و چسبوندم به شیشه: خدا حفظ

بابا

باباهم کارمنو کرد: خدا حفظ دخترم..

"کمی به گذشته"

"ارشان"

بی حوصله بلندشدم تا به بیرون راهنمایش کنم که...
-سینا!

متعجب بهش نگاه کردم و پوز خندی زدم: داره جالب میشه!
نشستم و ارنج دستامو رومیز گذاشتم: خوب؟ ادامش؟

پوز خندی زد: میدونم!!

سوالی بهش نگاه کردم چیو میدونین؟ میشه پیرسم؟

سحر: مثلاً میدونم ازدواج ایسا و مسیح صوری

جاخوردم! ازدواج ایسا مسیح صوری بود؟؟

بادقت به چهره خندون راضی از کارش نگاه کردم و تموم تلاش خودمو کردم تا جاخوردنم از چهرم معلوم نباش... که
بعد چندثانیه سکوت ادامه داد:

و از همه مهم تر!!

اقای ارشان کیانی!!!

میدونم شما و سینا! دستون باهم توی کاسس.. هر دو تاتون برای نابودی ایسا و مسیح نقشه کشیدین...

بلندزدم زیر خنده دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم و بهش خیره شدم درسته صورت جذابی نداره اما معلومه فوق
العاده باهوش..

-چه جالب اما یک جارو غلط رفتید..

ابرویی بالا انداخت: کجا؟؟

-اینکه من نمی خوام اتفاقی برای ایسا بیوفته

چشمکی زدم: می فهمی که؟؟؟

خندید: اره نظرت بایه معامله منصفانه چیه؟؟

تکیمو به صدلی زدم: تا از نظر تو منصفانه چی باشه؟؟؟

لبخند روی لب هاشو جمع کرد: مسیح مال من و ایسام مال تو!

دستامو محکم بهم کوبیدمو خندیدم داشت کم کم ازش خوشم میومد. داره کم کم از پیشنهادت خوشم میاد...
بالحن جدی گفتم: می خوام چیکار کنی؟؟

"آیسا"

سوار ماشین شدیم..

برگشتم به چهره جدیش که کمی اخم کرده بود نگاه کردم یعنی باباچی گفته بود؟
که مسیح اینجوری تو خودش بودواخم کرده بود؟؟

خیلی دلم می خواست بفهمم لب هام از هم باز شد برای گفتن اما مسیح سریع تر گفت: الان ساعت 3.. و من جاخوردم
چقدر سریع گذشته بود!!

چراثانیه هادست به دست هم دادن تا هرچه سریع ترین لحظات خویم تموم شه؟!!

- نظرت چیه تا شب نریم خونه؟ همونجور که حواسش به جلوام بود به سمتم برگشت: اصلا حوصلشونو ندارم...
الان فقط سکوت می خوام
سکوتو سکوت وتو!

فهمیدم اوضاع از اون چیزی که فکرشو می کردم بدتره!!

دستامو اروم جلو بردمو روی دستای گرمش که روی دنده بود گذاشتم وبدون هیچ حرف
برگشتمو به جلو نگاه کرد..

گذاشتم هرچی مسیحواذیت می کنه از بین بره..

سکوت کردم: چون بهم گفته بود ازم آرامش می گیره..

سکوت کردم تا مرداین لحظاتم از وجودم آرامش بگیره

دلیل این همه احساس رانمیدانم...

نپرس اینکه چرا تو؟ زیرا جواب حل این مسعله را...

کسی جز قلبم نمی داند...

- پیاده شو من که حسابی گرسنم..

سرمو تکون دادم به اطراف نگاه کردم اومده بودیم یه رستوران شیک قبلانم بادوستای دانشگام اومده بودیم اینجا
خواستم پیاده شم اما اگه این کمر بند لعنتی باز می شد!

عصبی می خواستم بازش کنم که دستای مسیح روی دستام نشستو خندید

ایسا میدونی از چه ویژگیت هم خوشم میاد هم متنفرم؟؟

متعجب دستام از کمر بند رهاشد وبه مسیح نگاه کردم که خندید:ضعیف بودنت!!

جاخوردم ضعیف بودم؟؟

ازیه جهت ازاین ویژگیت خوشم میاد که اگه این خصوصیت فقط دربرابرمن باش!

دربرابرمن ضعیف باشی که فقط به اغوشم نیاز داشته باشی ..

واما چرا متنفرم؟

بادقت بهم نگاه کرد:هرگز دلم نمی خوادکسی اذیتت کنه ایسا

دستاش نرم روی گونم نشست:خستگی ضعیف بودنت وعصبی بودنتو برای من بیار

اما دربرابریقه همیشه باسیاست وقوی باش!نزارکسی اذیتت کنه!

می دونم اونقدر خوبی که دلت نمیاد به کسی بدی کنی

اما اینجا قانون زندگی ایسااگه جواب بدیو بادی ندی نابودت می کنن...

جوری که دیگه نتونی پاشی!

مسیح می گفتو من بادقت به حرفاش گوش می کردم یعنی من ضعیف بودم؟؟

ترس از فلاویو! وقتی بابا زندان افتاد!! عمه خانوم..

مسیح راست می گفت اگه اون نبود

بانشتن لبای گرمش روی گونم جا خوردم و پریدم

که دیدم مسیح محکم تر گونمو بوسید..

وقتی گیج بازی منو دید گونمو گازگرفت:بقیش مال شب خانومی!! گیج خودمی اروم دم گوشم نجوا کرد:من این

دختر ضعیف وگیجو باتموم دنیا عوض نمی کنم...

سرشو فاصله داد:پیاده شو که خیلی گرسنم,پیاده شو تابه جای غذا شمارو میل نکردم...

لپام گل انداخت وته دلم یجوری شداما بدون هیچ فکر اضافه سریع ..

دست بردم وپیاده شدم ..

صندلیو برام عقب کشید واومدن گارسون ..

ازم پرسید :چی می خوری خانومیم؟

اروم گفتم:هرچی تو بخوری..

سرشو تکون داد ولبخندرضایت مندی زد:اینجا ژینگوهاش(خوراک ماهیچه) عالی دوست داری؟؟

-اره

خواستم بگم هرچی تو دوست داشته باشی دوست دارم...

غذارو آوردن.

اروم مشغول خوردن بودم که ناگهان مسیح از سر جاش بلند شد

- کجا میری مسیح؟؟

بدون اینکه چیزی بهم بگه سریع رفت!!

متعجب نگاهم رفت سمتی که مسیح عصبی داشت به اونجا می رفت..

چندتا میز اونورتر از ما که دو تا مرد فوق العاده هیکلی نشسته بودن

ترسیدم! مسیح می خواست چیکار کن؟؟

اروم خم شدو بعدگفتن چندتا کلمه و رفتن اون مردا!

عصبی به سمتم اومد:غذاتو خوردی؟؟

سریع سرمو تکون دادم:اره

خوب بلندشو!!!

-مسیح اوناکی بودن؟؟

بدون اینجا جوابمو بده دستمو گرفت چندتا تراول روی میز گذاشت:پشو باید بریم!

چه خبر بود؟؟؟

چرامسیح انقدر عصبی شده بود؟؟

تورو می رسونم خونه،اما خودم باید برم جایی...

کلافه و عصبی پرسیدم:مسیح اینجا چه خبر؟؟

هیجا نمی ری...

به سمتم برگشت:باید برم!

نمیدونم چه حسی بود که می گفت باید مانع این رفتن بشم!

-نمیزارم الان همراه من میای خونه..

زورگو بودم! اما وقتی این دل لعنتی شور میزد باید چیکار می کردم؟؟

سرمو تندبه طرفین تکون دادم:اجازه نمیدم جایی بری...

زدروترمزوبرگشت سمتم:ایسا چرا اینجوری می کنی؟

چی می گفتم؟؟ می گفتم ترسیدم؟ می گفتم که حسی بهم میگه نزارم بری؟

بالحن محکمو جدی گفتم:هیجا نمیزارم بری مگه نگفتی امروز فقط منو تو!!!

پس به قولت عمل کن فقط منو تو!!

کلافه عصبی دستشو محکم به فرمون ماشین کوبید:باشه لعنتی!!!باشه هرچی توبگی!

بدون هیچ حرف دیگه ای پاشو محکم روی گاز فشار داد..

به خوبی فهمیده بودم که ازدستم عصبی اما اونقدر موضوع برام گنگ و نامفهوم بود که اجازه نمیدادم مسیح امروز جایی بره

جلوی دراهنی ویلا ایستاد و عصبی دستشو روی بوق گذاشت تا اینکه مش حسین درخونرو باز کرد به محظ باز شدن درخونه مسیح با سرعت داخل شد...

نگاه متعجبم به سمتش رفت که با صدا نسبتا بلندی گفت: پیاده شو! خیلی از حرکات و رفتاراش ترسیده بودم پیاده شدم که سریع به سمتم اومد و دستمو محکم گرفتو کشید... اروم نالیدم: یواش م...

نزاشت ادامه حرفامو بزنم که بلند گفت: هیس ساکت ایسا!!! سکوت کردم که به محظ ورودمون همه نگران به سمتمون اومدن خواستن چیزی بگن که مسیح سریع تر گفت: هیچی نگین! همونجور که دستامو محکم می فشرد... و نگاه متعجب همه به سمت دستامون بود.

به سمت فرزام برگشت: داداش همرو ببر بیرون حتما خیلی حوصلشون سر رفته! سحرخواست اعتراض کنه که مسیح عصبی و بلند سرش فریاد زد: تو دیگه ساکت.. به فرزاد اشاره کردو منو به سمت راه پله ها برد عملا بهتره بگم کشید!!!! آخرین بار نگاه گره خوردم خورد تو نگاه تیزبین سحر که پوزخندی زد... باعجله منو به سمت اتاق برد و درو پشت سرش قفل کرد و اروم اروم بهم نزدیک شد و من از ترس اروم اروم می رفتم عقب که بلند زد زیر خنده: چرا می ترسی ازم؟؟ اروم زمزمه کردم: مسیح چرا اینجوری شدی؟؟؟ ابروی بالا انداخت: چطوری؟؟ کلافه نالیدم: این مدلی چرا انقدر عصبی خشنی؟؟؟ خندیدو چشمش شوریز کرد: مگه نگفتی فقط منو تو؟؟؟ دست بردو بایه حرکت تیشترشو در آورد: خوب الانم منم دارم به حرفت عمل می کنم... فقط منو تو!

-مسیح منظور من این نبود!!!

بایه قدم درست جلوم ایستاد و بالحن مهربون مثل همیشه.. دیگه خبری از خشم چندثانیه پیش نبود..

با همون لحنی که من عاشقش بودم گفت: ایسا... اروم باش... به هیچی فکر نکن.. فقط یه رابطس.. با دقت بهم نگاه کرد: من از سرنیاز نمی بوسمت

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

می بوسم چون آرامش من خلاصه شده تو اغوش
ارامشم خلاصه شده تو عطر شیرین بدنت
گرمای وجودت بیا این آرامشو بهم بده ازم دریغ نکن خودتو!
دستشوبه طرفم دراز کرد: آگه تو بگی به خدا قسم بهت دست نمی زنم
نگاه کردم و نگاهم کرد
لحن مهربونش
چشمای سبز ملتشمس سستم کرد
همیشه دوست داشتم اولین رابطم باشوهرم باعشق زندگیم باش
حال چرا من می خواستم این نیاز طبیعیو از شوهرم دریغ کنم؟؟
دستاموتوی دستاش گذاشتم وبه لبخندروی لب هاش نگاه کردم که لب های داغش اروم نشست روی لب هام
لحظه ها ایستاد...
چشمامو بستم و خودمو سپردم دست شوهرم...
سپردم دست عشقم
دستاش چنگ می شه داخل موهامو عمیق تر و باحرارت تر می بوسه..
دل من می خواست این لحظه هارو ثبت کنم
پراز حس های خوب می بوسمو وبوسیده می شم
دستش زیر لباسم پیشروی می کنه..
ومن به اینکه چقدر مسیحو دوست دارم فکرمی کنم
دستاش میره سمت دکمه های مانتوم ومی خوابونتم روی تخت وروم خیمه می زنه
لباسمو از تنم درمیاره من دردروم زمزمه می کنم
من مدتی ست ابر بهارم برای تو
باید ولم کنند بیارم برای تو
لب هاش نرم مشغول بوسیدن لب هام میشه ومن باز ادامه می دم

این روزها پر از هیجان تغزل
چیزی به جز ترانه ندارم برای تو

جان من است و جان تو، امروز حاضرم
این را به پای آن بگذارم برای تو

بایه حرکت سریع پیرهنشو ازتنش درمیاره وروم خیمه میزنه...
از حد «دوست دارمت» اعداد عاجزند
اصلاً نمی شود بشمارم برای تو

لب هاش اتیش می زنه به کل وجودم

این شهر در کشاکش کوه و کویر و دشت
دریا نداشت دل بسپارم برای تو

با برخورد سرانگشتای داغش به بازو هام حس می کنم پوست تنم زیر حرارت دست هاش داره می سوزه وادامه می دم

با آن صدای ناز برایم غزل بخوان
تا وقت مرگ حوصله دارم برای تو

لاله گوشمو عمیق می بوسه دم گوشم باصداخشدارولرزون مردونش زمزمه می کنه:خیلی دوست دارم

تن داغش می پیچه دور تنم....
ونفس توی سینم حبس میشه

وقتی اخرین لباس مسیح پایین تخت کنارلباسم افتادبرای همیشه بادنمای دخترونه ام خدافظی کردم..

مسیح

به چهره نازغرق درخوابش,نگاه می کنم مو فندقی من ..
امشب برای همیشه خانوم شد...
خانوم من!

دستامو نوازش بار روی سرشونه و بازو هاش می کشم
چقدر شیرین بود...

اروم دستمو بلند می کنم وروی چشمای بستش می زارم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

چشمایی که در یک نگاه منو شیفته خودش کرد..

چشمای که منو اسیر امواج ابی رنگ خودش کرد..

چقدر دلم می خواست امشب تموم نشه..

به زورم که شده نگاهمو از چهره معصوم غرق در خوابش می گیرم و میشینم....

بدون من روی تموم اتفاقات یهویی حساسم

چون تموم یهویی های زندگی من ختم میشه به تو

یهویی بغل کردنت

یهویی بوسیدنت

یهویی داشتنت

دست بردم و پیرهنمو از پایین تخت برداشتم

باید هرچه سریع تر به قولی که بهش دادم عمل کنم...
اما!...

حرفای مرتضی اقبالی قبل از دستگیرش به یاد اوردم: خوب گوش کن مسیح....

گفتو گفت....

حرفایی که سرنوشتمو تقدیر داد

حرفایی که مجبورم کردتاقبول کنم باایسا ازدواج کنم..

حرفایی که باعث پیشنهاد ازدواج من به ایسا شد...

حرفایی که موجب این تقدیر شد

تقدیری که یروزی فکر می کردم

تلخ

اما

الان....

دستگیر درو فشردم و وارد اتاق کارم شدم....

مرتضی اقبالی اون روز گفت..

کی می تونه قاتل باشه نگاهمو داخل اتاق چرخوندم به پرونده ابی رنگ داخل قفسه که

مطعلق به اون بود نگاه کردم وزیرلب زمزمه کردم ...

بلاخره توی دادمم میوفتی!!..

روی صندلی نشستم ..

وبه پرونده سبز رنگ مقابلم که مطلق به پدرايسا بود ,شروع به برسی کردن موضوعش پرداختم که بعد چندثانیه

صدای اروم در...رشته افکارمو پاره کرد..

لبخندی زدمو به درنیمه باز اتاق نگاه کردم اروم گفتم:دلت طاقت دوریمو نیوورد موش موشک من؟؟

آيسا

بين خوابو بيداری بودم که صدایی شنیدم اروم چشمامو باز کردم,..

وساعت روی میز 3صبحو نشون می داد..

لیوان ابی ریختم تاخواستم برای خوردنش نیم خیز شم...

صدای...

چشمام درشت شدن وبرگشتمو به جای خالی مسیح نگاه کردم...

مسیح

بالبخندبه درنگاه کردمو به محظ بازشدنو ورودسحر...

لبخند ازروی لب هام پرکشید.

برگشتمو

به ساعت روی میز نگاه کردساعت 2,50دقیقه صبح بود!

این موقع شب اینجا چیکارمی کرد؟؟

بهش نگاه کردم و سوالی پرسیدم: الان نباید خواب باشی؟! اینجا چیکار می کنی؟؟

ترسیده سریع به سمتم اومد: مسیح یه موش خیلی گنده و چنندش داخل اتاقم...

ابرویی بالا انداختم: موش؟! اینجا؟

پوزخندی زد: برو بخواب خواب نما شدی!

پاهاشو محکم روی زمین کوبید: مسیح دروغ نمی گم باهمین دوتا چشمم دیدم.. لباسو برچید: خواهش می کنم بیا.. بی حوصله شروع به جمع اوری پرونده های روبروم کردم که سریع گفت: من داخل اتاق منتظرتم و سریع از اتاق خارج شد...

متعجب به رفتنش نگاه کردم واقعا نمی تونستم بشناسمش چش بود؟؟

"ایسا"

حتما رفته دستشویی یا حمام... سرمو اروم روی بالیشت گذاشتم

خیالاتی شدم! خیلی خوابم میومد...

چشمم گرم خواب بود اروم اروم پلکام روی هم افتاد که ناگهان تقه اروم و پشت سرهم به در اتاق خورد و چشمم ازهم باز شد!

و خواب از سرم پرید...

سریع نشستم و به در بسته اتاق خیره شدم: کی بود این موقع شب؟؟؟

بلندشدمو به سمت کمد لباسم رفتم و اولین لباسی که دستم اومد

و پوشیدم و سریع به سمت در اتاق رفتم ...

جاخوردم هیچکس پشت در نبود!!!

متعجب به راهرو تاریکو خلوت عمارت نگاه کردم ...

کنجکاو نگاهمو به همه جا دوختم اما هیچ خبری نبود!

یعنی باز خیالاتی شده بودم؟؟؟

خواستم برگردم که صدای خنده های بلند سحر مجبورم کرد که بایستم!

-باز داره چیکار می کنه که صدای خنده هاش تا اینجا داره میاد؟؟؟

شونه ای بالا انداختم: اصلا به من چه؟؟؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

اما یه حس کنجکاوری..
یه حس عجیب نداشت! ساده از کنار این موضوع رد بشم ..
برگشتم واروم به سمت اتاقش رفتم..
هرچی نزدیک تر می شدم صدای خنده ها بلندو بلندتر می شد...
جا خوردم یعنی کسی از صدای خنده های بلندو بی مزش بیدار نمی شد؟؟؟
دراتاقش نیمه باز بود
رفتم جلو و بادقت از درنیمه باز نگاه کردم ..
سحربود!
که داشت بایه نفر حرف می زد!
اما اون فرد روبرویی رو نمی تونستم بینم
دست بردمو یواشکی یه کوچولو درو بیشتر باز کردم که.....

زمین از چرخیدن ایستاد..

زمان ایستاد..

من مات..

به صحنه ی روبروم...

دیدم اخرش رفت؟؟؟

کسی که گفت هرگز! تنهات نمی زارم؟؟؟

تنهاموندم!

چون هیچ کس واندازه تو دوست نداشتم....

مردم!!

عشقم!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

ناباورانه نگاه کردم..

دلَم فریاد زد.تییست!!!

مگه نه؟؟؟

مسیح نیست!! اما عقلم تموم قاعده هارو بهم ریخت..

نزاشت باورنکنم...

نزاشت نبینم....

پوزخند تلخی زدم!! تلخ مثل این لحظات...

تلخ مثل خودم

مثل این ثانیه ها

اشک داخل چشمام جوشید و گونمو ترک کرد

اه دلَم..

اه دل بیچاره من...

دستای لرزونمو پیش بردم و درو هل دادم باصدای برخورد دربادیوار هردو برگشتن..

ای کاش زمان می ایستاد ...

ای کاش نمی دیدم ..

ای کاش نمی شنیدم..

نگاهم رفت سمت جای لب های قرمزی که جاخوش کردن روی پیرهن مردم...

نگاهم چرخ خورد روی دکمه های بازپیرهنش..

چرخ خورد و رسید به چشماش...

چشمای سبز ش...

دیگه برام دوست داشتنی نبود!

من متنفر بودم ..

اختصاصی کافه تک رمان

دیگه جنگل سبز چشماش پر آرامش نبود!

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

به جاش پر بود از

دروغ

خیانت

درویی

-ا..یی..سسسا؟؟

چطور بالون لبایی که تاچندثانیه پیش مشغول بوسیدن لب های اون بود اسمو صدا می زد؟؟

چطور؟؟

چشمامو بستم تا نبینم

تا خیانت عشقمو تو دوتا اتاق اونورتر از اتاقمون نبینم!

دلَم می خواست فراموشی بگیرم و برم تو خواب...

بستم و سیب گلمو قورت دادم...

چشمام سیاهی رفتو نفس تو سینم حبس شد..

گاهی باید رفت

گاهی باید دل کند

گاهی بایدبه خود فهماند

که او تورا دوست ندارد...

چشمامو بستم وسوختم ...

برگشتم که صداشو شنیدم:ایسا تو اشتباه فکر می کنی!

پوزخندی زدم و برگشتم و نگاه بارونیمو به لکه قرمز رنگ روی پیرهنش دوختم..

جای رژلب بود مگه نه؟؟

شایدمال خودم بود! نه؟؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

اما من که رژ نزدم! منکه اصلارژلب قرمز نداشتم!!
داشتم؟؟

دلہ فریاد زدقانع شو باورنکن!!!..

یہ دلیل! حتی احمقانه ترین حتی بی ربط ترین
نبود!

بایہ قدم سریع بہ سمتہ اومدو من باعجلہ یہ قدم پس ..
ازچشمام خونداوضاع بدو خوندا له شدن و نابود شدن تموم رویاہمو
دید نابود شدن دنیاہ!!

بابغض نالید

مردمن داشت مثل من گریہ می کرد؟؟

-بیا بریم پایین باہم حرف بزنیہ....

بی توجہ بہش رفتہ حتی بہم نگفت بمون!!

نگفت:دروغ

نگفت:بی گناہہ!!

قدم ہامو تند کردم زانوہام ازدرد سنگین روی شونہ ہام لرزید ...
اما دویدم...

دویدم چون

داشت ہوای مسموم پرخیانہ این خونہ خفم می کرد

داشت نفسمو می گرفت..

بہ محظ ورودم بہ اتاق اشکام باشدت بیشتری گونمو ترکردن...

نگاہ ماتمو دوختہ بہ تخت دونفریمون..

تختی کہ!!!

تاچند لحظہ پیش نجواہای عاشقانہ ذہنو خیالمو پرکرده بود...

بغض داخل گلوہ شکست ومجال ندادوجاری شد.....

نگاہ خیسمو گرفتمو واولین ماتنو شالی کہ دستہ اومد باگوشیہ کہ روی میز بود برداشتمو باسرعت ازاون اتاق
ازخونہ

اختصاصی کافه تک رمان

زدم بیرون....

همینکه من به یادتم که با غم تو راحتتم..

اسیره عشق و عادتم ,اینه عادتم...

عادتم...

میدونی طبق عادتم که ته کشیده طاقتتم..

به شون ههات بد عادتم اینه عادتم...

عادتم یه گریه توی خلوتتم...

یه اشکی روی صورتتم...

تموم نمی شه غربتم اینه عادتم

منو دلخوری و دل داغونو

هر دفعه پرسه زدن زیر بارون

با یه قابی که عکس تو توشه

منو دادی دست خیابون

منو می کشی جای دوتامون

منو اشکی که واسه تو ریختمو

ایندفعه پای تو میگذرم از جون

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

اختصاصی کافه تک رمان

چه بی رحمی که اینجوری راحت

منو دادی تو دست خیابون

منو می کشی جای دو تاملون!!..

همینکه من روانیتیم به مو رسیده طاقتیم

خود تو دادی عادتم، دادی عادتم، عادتم

درسته واسه داشتنت اثر نکرده عادتم

محاله ترک عادتم ترک عادتم

عادتم یه گریه توی خلوتیم

یه اشکی روی صورتیم

تموم نمی شه غربتیم اینه عادتم

منو دلخوری و دل داغونو

هر دفعه پرسه زدن زیر بارون

با یه قابی که عکس تو توشه

منو دادی دست خیابون

منو می کشی جای دو تاملون

منو اشکی که واسه تو ریختمو

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

ایندفعه پای تو میگذرم از جون

چه بی رحمی که اینجوری راحت

منو دادی تو دست خیابون

منو می کشی جای دو تامون....

(اهنگ اینه عادتتم - سامان جلیلی)

"دوهفته بعد"

مسیح

لعتیییییییی!!!

عصبی و کنترل نشده دست بردمو هرچی روی میز بود ریختم زمین..

یاسر سریع به سمتم شونه هامو میون دستاش گرفت: چیکار می کنی مسیح؟؟؟

بلند فریاد زدم: دارم اتیش می گیرمممم!!!

-درکت می....

بادوتاچشمای کاسه خونم برگشتمو بهش خیره شدمو غریدم: درک؟؟؟؟

لعتی درک؟؟؟؟!!!!

پوزخندی زدم: چپو درک کنی؟؟

هان؟؟

تو چی می فهمی از بی اعتمادی؟؟؟

تو چی می فهمی از اینکه بهت تهمت معاشقه بایه هرزه عوضیو بزنی؟؟.....

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

دست بردمو یقه پیرهنشو گرفتم.تو چی می فهمی ازدوری؟؟؟؟

دوری که داره نفستو می گیره؟؟؟؟

محکم تکونش دادم.تو چیو درک می کنی؟؟؟؟

هوم چیو یاسر؟؟؟

نایستاد تا بشنوه!!!

نخواست بفهمه...

مبهوت به یاسر نگاه کردم واروم زمزمه کردم:رفت...

بلنددم زیر خنده ولو شدم روی صندلی

-رفت یاسر!!

بعد اونشب

بعد اینکه همه چی درست شده بود!!!!

بعداینکه خواستم بهش بگم باباش داره ازاد میشه.....

بعد اینکه بهش گفتم که چقدر دوشش دارم...

صورتمو میون دستام گرفتم ونالیدم.اون اولین دختری بود که من عاشقش شدم...

اون اولین دختری بود که خواستم تاوقت مرگم دستم توی دستاش باشه..

دستای حمایت گرش روی شونه هام نشست:پیداش می کنیم!!

کلافه نالیدم.نیست هرچارو که بگی گشتم...

قطره ای شده میون دریا..

گفتم دریا؟؟؟؟

اه عمیقو ازته دلی کشیدم..

-نیست

اروم بلندشدم و کنار پنجره ایستادم: دوهفتس نه خواب دارم نه خوراک...
دوهفتس که اجازه نمی دم کسی نزدیک اون اتاق شه
دوهفتست که اجازه ندادم روتختیای اتاق عوض بشه که مبادا دیگه بی عطر خوشبو جامونده تنش خوابم ببره!!

دوهفتست که مشت مشت قرص ارامبخش می خورم تا اینکه گیج شمو نفهمم کنار نیست!!
برگشتم سمتش: دارم نابود میشم..

چرا میگن درد مال مرد؟؟

کی گفته مردا از زنا قوی ترن؟؟؟

به والله اینجوری نیست

وقتی یه تیکه از وجودت بره اونموقع تو می مونی ویه دنیا دردناتموم...

دردی که کم کم تموم هستیتو ازت می گیره.....

مسیح چیشد اونشب؟؟

پیشونی ملتهمو تکیه دادم به شیشه خنک اتاق.....

"ایسا"

-ایسا؟؟؟

نگاهمو از گل های بنفش خوشرنگ تو باغچه گرفتم: جانم عمه؟؟؟

-بیا عمه شام حاضر

اروم برگشتم و چراغ حیاطو خاموش کردم

و داخل شدم که لعیا به محظ دیدنم بالبخندازروی مبل بلندشده اوامد به سمتم: چشمم روشن دختردایی تنها تنها
باخودتون خلوت می کنین؟؟؟

مارو قابل خلوتتون نمی دونین؟؟

به چهره نازلعیا نگاه کردم موهای بلند حنایی رنگ وچشمای عسلی وپوست گندمی...

عاشق چشمای عسلیش بودم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

به قول شوهرش اقا کامران

عسلی بود برای خودش..

نوک بینیشو کشیدمو لبخند زد: این حرفا چیه؟؟ حسود کوچولو خودم!!

چشماش درشت شد با بهت ساختگی گفت: من کوچولوام؟؟

اروم دستاشو روی شکم کشید: دیدی خاله جون مامانت چی گفت؟؟

بهم گفت: کوچولو!!!!

لباشو برچید: تازه حسودم گفت!!!

اخمی کردو صورتشو به نشونه قهر برگردوند: برو دیگه دوست ندارم فقط اون نخود خاله رو دوست دارم!!

-منوچی؟؟؟

داشتم از خنده می مردم همونجور که ریز ریز می خندیدم برگشتم سمت اقا کامران ..

لعیا اخمی کرد و روبه شوهرش گفت: ع چشمم روشن ..

کامی تو که حسود نبودی؟؟؟؟

دیگه نتونستم بیشتر از این جلو خودمو بگیرم همونجور که سعی می کردم جلو خنده هامو بگیرم عذرخواهی سریعی

کردمو

به سمت اشپز خونه رفتم که دیدم عمه در حال چیدن میز شام..

سریع به سمت عمه رفتم: نوای تو رو خدا ببخشید چرا زود تر صدام نکردین؟؟

لبخند مهر بونی زد از همون لبخندایی که دلم لک زده بود برای دیدنشون: قریونت برم عمه برو بشین بارداری

مگه یادت رفت دکتر چی گفت؟؟

گفت زیاد روی پاهات واینسی..

برو بشین عمه جونم

دستم گرفت واروم روی صندلی نشوندم: از جات جم نخوریا خوب بخور...

نمی خوام فردا پس فردا شرمنده روی داداشم شم...

دستای مهر بونشو گرفتمو اروم بوسیدم: اونی که شرمندس منم نه شما

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

دستاشو اروم روی گونم گذاشت.تو مراحمی
تو نعمتی

تواومدی حال لعیای من خوب شد

لعیام افسرده بود

اما تو خوبش کردی خم شدو گونمو بوسید.تا همیشه روی چشمم جاداری..
چقدر دلم تنگ شده بود برای اغوش مادر نه
برای بوسه های پراز عشقو محبتشون..

ای

ای

چشمم روشن مامان مارم قاپیدی؟؟؟

از عمه جداشدمو وصورتمو برگردوندمو اشکامو پاک کردم و لبخند زدم: عمه خودمه!!
لعیا خندیدو برام بوس فرستاد:

-باشه حالا باهم ارزون حساب می کنیم مشتری شی!!

عمه اروم با کفگیره رومیز زد پشت دست لعیا: چشمم روشن دختر چشم سفید!!

لعیا: باش مامی جون جوش نیار غلط کردم...

باحرف اخر لعیا همگی زدیم زیر خنده...

بامحبت به جمع گرم سه نفریشون نگاه کرد.

دوهفته بود که اینجابودمو جزمهر بونی ازشون چیزی ندیده بودم..

دوهفته میشد که اینجا بودم

ولعیا پای دونه دونه درد دلآم حرفام.

اشکای شبونم که وقتی دلتنگی به سراغم میاد نشست ...

-عزیزم فردا برات وقت دکتر گرفتم یه مشاور م....

لعیا اجازه نداد حرفای کامران تموم شه که اخمی کرد و گفت: من حالم خوبه به من نگاه کرد مسکن من کنارم
نشست

لبخندی زدم و به چهره مهر بونش نگاه کردم

بافوت شوهر عمم ..

یه سالی میشد که دچار افسردگی حادی شده بودم..

جووری که بخاطر استفاده بیش از حد قرصای ضد افسردگیش پسر پنج ماهشو وقتی حامله بود از دست داد...

درکش می کردم بهتر از هر کسی درکش می کردم برای همین هم اون حالمو خوب می کرد هم من حال اونو....

دست از غذا خوردن کشیدم و به سمت عمه برگشتم. عمه چون عالی بود دستتون درد نکنه.

-واچیزی نخوردی دختر دست بردو خواست برام یه کفگیر دیگه بریزه که باعجله دستمو روی دستاش گذاشتم. نه

مرسی عمه جون سیر سیرم...

اخمی کرد: باید بخوری خودت هیچ!!

اون بچه حداقل یه جونی بگیره..

-سیرم ممنون اگه اجازه بدین برم تو اتاقم یکم خوابم میاد..

سرشو تکون دادو لبخند مهربونی زد: برو عزیز عمه شب خوش...

"ایسا"

درو اتاقمو باز کردم و داخل شدم،

پاهای خستم دیگه رمقی نداشت برای ایستادن و چشمام سیاهی می رفت .

دستم اروم به دیوار اتاقم تکیه دادم تا از سقوطم جلوگیری کنم .

انگار پاهای ناتوانم دیگه تحمل وزن این همه دردو نداشت!

دستم اروم از روی دیوار برداشتم و روی سرامیکای خنک زمین نشستم .

خنکیش یکم حالمو بهتر کرد ...

خیلی این روزا بهم سخت می گذشت.

خیلی!

اونقدر سخت که دیگه برام نایی باقی نمونه بود

...

توی فکر فرو رفتم و دست راستمو نرم اروم روی شکمم کشیدم...

بچم!

تموم دارو ندارم..

نخود کوچولوم، امید این روزهام کشیدم..
کشیدم و توفکر فرو رفتم..
کشیدمو باهاش حرف زدم..

مامانی؟؟

یه اعتراف بکنم؟؟

دلم !!!

دلم بدجور..

بغض داخل گلوم شکستو واشکام جاری شد..
می دونم توام دلت برای بابایی تنگ ش....
هق هقام بهم اجازه نداد وازته دلم بابغض نالیدم :

می تونم بگم مامانی دلم براش یه ذره شده؟؟؟

می تونم بگم بابیه یاد آوردن اون دقیقه های نحس جیگرم اتیش می گیره؟؟؟
اروم بابغض باخودم تکرار می کنم : ای کاش هرگز نمی دیدمش
ای کاش هرگز حامی این تن خسته نمی شد
ای کاش هرگز دستامو نمی گرفت
که حالا هرشب این دل بیچارم حتی باکاری که باهام کرده ...
بازم سراغشو بگیره..

بازم بهونه عطر تلخ وگس تنشو بگیره..

نگاه بی رمقمو به اطراف چرخوندم ؛ نرمی وگرمی تخت گوشه اتاقم بهم چشمک زد .
اروم دستامو تکیه گاه بدنم کردم و بلند شدم .

به سمت تختم رفتم ؛ قبل ازاینکه بخوام دراز بکشم گوشیمو از روی میز برداشتم وروی تخت دراز کشیدم..

واهنگ نسبتا ملایمی که اونروز توماشین برام گذاشته بود وپلی کردم ..

هرشب کارم شده بود گوش دادن به این اهنگ

وگر نه بی شنیدنش خوابم نمی برد..

دیگه به شنیدنش هربارش معتاد شده بودم

"بارون داره هدر میشه بیا بامن قدم بزن.."

هرشب باشنیدنش اشکام جاری میشه...

چرخیدم وبا چشمای خیسم به سقف اتاقم خیره شدم

واهنگ با بی رحمانه ترین شیوه ممکن تموم خاطرات اونروزو به یادم آورد....

"ارشان"

بلند خندیدم و پوک محکمی به سیگار روی لب هام زدم

-افرین سحر خانوم!!

بیاردیگه بگو چیکار کردی؟؟

سیگارو توی جاسیگاری مقابلم خاموش کردم وبه سمت سینا برگشتم

که دیدم با چهره درهم داره به سحر نگاه می کنه.

به خوبی فهمیدم دلش برای

نامزد کوچولو سابقش می سوزه..

پوزخندی زدم و

همونجور که لیوان شراب قرمز رنگ،

داخل دستم تکون می دادم ...

نگاه خندونمو به سحر دوختم :بیاردیگه بگو چیکار کردی؟

سرخوش ومست زدم زیر خنده:باید ازتو ترسید

اختصاصی کافه تک رمان

برگشتم سمت سینا و گفتم: بیچاره مسیح

بیچاره هنوز در اتاقو باز نکرده بهش حمله شده...

قه قه بلند از سر پیروزی زدم و اییی فکر کن!!!

کم مونده بود بهش تجاوز کنه!!

اونقدر سریع حمله کرده بیچاره مسیح هنگ کرده...

لیوانو به لب هام نزدیک کردم ویه قورت از مایع قرمز رنگ درون لیوان خوردم و سکسه ارومی زدم: افرین، فکر نمی کردم انقدر

زرنگ باشی!!!!..

لبخنده فاتحانه ای زد: من که گفته بودم از هم جداشون می کنم..

مسیح مال خودم فقط مال خو...

هنوز حرفای سحر تموم نشد بود که سینا عصبی و کلافه بلند: من دیگه میرم شبتون خوش

که ناگهان سحرم سریع بلند شد: منم همراهت میام!!

متعجب به هردوشون نگاه کردم: کجا؟؟ تازه می خواستیم جشن بگیریم!!!

نگاهمو از سینا گرفتم و به سحر دوختم: تو کجا همراه سینا؟

لب باز کرد تا چیزی بگه که سینا سریع گفت:

مامان امشب مینا عمه خانوم اینارو برای شام دعوت کرده خونه مجبورم امشب سریع تر برم سحرم دعوت!!

یه دستی زدم: انگار خوشت اومده الکی الکی داری دامادمیشی...

چشمکی زدم و ادامه دادم: نکنه گلوت پیشش گیر کرده هان؟؟؟

خواستم بازم چیزی بگم که...

اخمی کرد و سریع عصبی گفت: چرا چرت می گی ارشان؟؟؟ همین تونبودی منو مجبور به این کار کردی؟؟؟

حالا داری می گی از این نقشه بی مزه خوشم اومده؟؟؟

عصبی شدم دلم می خواست همینجا به گلوله حرومش کنم اما به جاش لبخندی زدم: چرا جوش میاری؟؟
خوش بگذره چشمکی زدم جای منم خالی کنین!!

سرشو تکون دادو خواست بره که گفتم: فردا زودتر بیا کار مهمی باهات دارم ...
بدون هیچ حرفی رفتن وبه محظ رفتنشون...
عصبی از سر جام بلندشدم و کلافه دستمو داخل موهام فرو بردم وزیر لب زمزمه کردم: دوشس داره
هنوز احمق عوضی اونودوشس داره!!!

پوزخندی زدم: باید هرچه سریع تر از شر هردوتاشون خلاص شم

دیگه باید به همه بفهمونم من کیمن!!!!!!

"ارشان"

-الو-

ساکت باش به حرفام بادقت گوش کن جا ایسارو برام پیدا کن....

.....

-احمق میدونم نمی دونی کجاست!!! می گم پیدا کن برام!!!

-خوب گوش کن فقط سه ساعت فرصت داری پیدا کردی کردی! نکردی اون فیلمو می فرستم واسه عشقت
بفهمه دوست پسرش چه گند کاریارو تو نبودش زده....

.....

-خفه شو سه ساعت فقط فرصت داری!!!!!!

-مسیح؟؟؟

سرمو از شیشه فاصله دادم وبانگاه خسته وبی رمقم به یاسر نگاه کردم: نمی دونم چی شد

دراتاقوهنوز باز نکرده بودم که مثل وحشیا یهو بهم چسبید!

اونقدر از این کارش شوکه شده بودم که حتی به فکرم نرسید پیش بزنم!!

بعدشم که ایسا...

کلافه و باعجله به سمت میز رفتم، دنبال قرصای آرامبخشم داخل کشو هاگشتم اما نبود!!!

عصبی با صدای بلند طلعتو صدا زدم ...

که بعد چند لحظه کوتاه سراسیمه وارد شد: اقا؟؟؟

خواستم بگم قرص برام بیار که یاسر سریع پرید وسط حرفم: چته داداش من یه فکر عالی دارم!

به سمتش برگشتم که

سریع بابو تاب گفت: من فهمیدم چطوری ایسارو پیدا کنی؟؟

بی حوصله گفتم: بگو؟

-باباش! چرا از باباش نمی پرسی؟؟ اون حتما میدونه دخترش کجاس!

ایسا حتما برای اینکه نگرانش نشه گفته بهش!

چشمام برق زد بهترین فکر بود مرتضی صد درصد میدونه دخترش کجاست!!

خوشحال به سمتش رفتم محکم یاسرو بغل کردم: مرسی داداش دستمو محکم به پشتش زدم

یکی از بهترین رفیقهای دمت گرم.....

باعجله کت و سویچ ماشینو برداشتم و باعجله از خونه زدم بیرون: پیدات می کنم عزیزم پیدات می کنم خانومم....

"ایسا"

از درد زیاد هوشیار شدم...

حس می کردم سرم!

اندازه یه کوه بزرگ سنگین ...اروم روی تخت نشستم...

چشمامو باز کردم و به محظ

باز کردن چشمام روشنی اتاق چشمامو به شدت زد.

لعنتی!!

بلند شدم و دستامو سایه بون چشمام کردم و سریع به سمت پنجره رفتم پرده کلفتو ضخیم و کشیدم تا از ورود نور خورشید جلوگیری کنه...

اروم دستامو برداشتم: لعنتی!! چرا دیشب پرده اتاق نکشیده بودم؟

همونجور که یه ریز غر می زدم با شنیدن صدای یه نفر از پشت سرم

ترسیدم و سریع برگشتم که دیدم لعیا بالبخند شیطون روی لباس داره بهم نگاه می کنه: ترسیدی مامانی؟؟

عصبی دستمو بردم بالا اروم زدم روی بازوش: قلبم اومد تو دهنم تو می گی ترسیدی؟؟

همونجور که بازوشو می مالید گفت: دستت بدجور سنگین بازوشو جلو صورتت گرفت: نگاه جاش کبود شد.

لباشو برچید: آگه به کامران نگفتم!!

از دست کاراش کم کم اخمام باز شد و لبخندی زدم: خوبه خوبه کولی بازیتم موم شد؟؟؟

ابرویی بالا انداخت و سوالی بهم نگاه کرد: ای کلک از کجا فهمیدی دارم خودمو برات لوس می کنم؟؟

دست بردمو محکم بغلش کردم: چون می شناسمت!!

بالحن پر بغض گفت: ایسا من نگرانم برات.

محکم تر بغلش کردم: چرا؟؟

-دیشب یه خواب خیلی بدی دیدم!

نپرسیدم چرا؟

چی؟

چون خودمم چندشب بود خوابای اشفته و درهم می دیدم..

سریع منو از خودش کمی فاصله دادو باچشمای پراز اشکش بهم نگاه کرد: ایسا بهم قول بده

قول بده مواظب خودتو واون نخودی خالش باشی.

قول بده...

لب خندی زدم که سرم تیر کشید واخمام تو هم رفت: لعیا سرم درد می کنه یه قرص مسکن میاری برام؟؟؟

بالحن نگران گفت: نمی تونی قرص بخوری برات ضرر داره! بازم دیشب تا خود صبح گریه کردی؟؟

سرم به شدت درد می کرد همونجورکه شقیقه هامو می مالیدم گفتم: تو اومدی دردش یکم اروم تر شد اما الان!!! از درد لبمو گزیدم: داره سرم می ترکه!!!

دستم گرفت وروی تخت نشوندم وشروع کرد به ماساژ شقیقه هام بالحن دلسوزش ادامه داد: اخیه چرا انقدر خودتو عذاب میدی؟؟ عزیز دلم؟؟
خواهری جونم؟؟

به فکر خودتو بچت باش انقدر خودتو ناراحت نکن.....

نمی دونم معجزه دستاش بود یا حرفاش که کم کم درد سرم کمتر شد!

مسیح

باچشمای نگران وبالحن پرازتمنا گفتم...

- خواهش می کنم بهم بگین ایسا کجاست؟؟؟

چشماشو ریز کردو بادقت بهم خیره شد بعد چند ثانیه که برای من اندازه
یه قرن گذشت گفت..

- من نمی دونم کجاست..

صدای خوردشدن

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

صدای نابود شدنمو شنیدم..

مرتضی اقبالی تنهاشانس من برای پیدا کردن ایسا بود...

نگاهم رفت سمتش که باعجله ازسرجاش بلندشده بی توجه به چهره نگران وملتمس من به سرباز پشت سرش گفت

-برمی گردم سلولم....

ترسیده سریع ازجام بلندشدم ...

مطمئن بودم اگه می زاشتم بره دیگه دستم به ایسا نمی رسید!

من مسیح کیانی وکیل پایه یک دادگستری کسی که یه انسان باکوچیک ترین زحمت ازپای

چوبه دارپایین می یاره امروز دربرابراین فرد

دربرابرمرتضی اقبالی کم میارم

شده باش التماس می کنم به پاش میوفتم اما باید

بفهمم ایسا کجاست!

باید بفهمم زنم کجاست!!!

ازسرجام بلندشدم الان وقت جا زدنم نبود!!..

بلند شدم و بالحن قاطع و محکم گفتم :نمی دونم شما چقدر ایسا رودوست دارین وهیچکس نمی تونه محبت پدر

ومادر به فرزند اندازه گیری کنه

میدونین من مثل شما

پدرنشدم که بفهمم..

فرزند چقدربرای پدرو مادرعزیزه

من بچه ای ندارم که الان بتونم شمارو درک کنم که نگران اینن

که مبادا کوچک ترین آسیب بهش برسه

مبادا بچم گریه کنه

اه بکشه

ناراحت شه

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

بیچه ندارم که شمارو درک کنم

اما منم مثل شما یه مردم احساس دارم دستمومحکم روی قلبم کوبیدم: دوهفتست که فقط به امید به دست آوردن صاحبش داره می کوبه داره حرکت می کنه وگرنه به والله خیلی موقع پیش از حرکت ایستاده بود!

نمی دونم ایسا چی بهتون گفته اما همشون یه سو تفاهم من برای رفع این سو تفاهم برای پیدا کردن

زنم به کمکتون نیاز دارم...

خواهش می کنم به عنوان ی پدرنه !!!

این بار به عنوان یه مرد

یه هم جنس منو درک کنین.

خواهش می کنم...

برگشت وبادقت بهم نگاه کرد:دوسش داری؟؟

بدون هیچ فوت وقت سریع گفتم:بیشتر ازجونم..

سرشو تکون داد:باش,خونه عمش تو الوند..

دلَم می خواست از خوشحالی فریاد بزنم!!

سرمو تکون دادم لبخند زدم:خیلی ازتون ممنونم...

برگشتم وخواستم برم که صداشو شنیدم: چون فهمیدم همه حرفاتو ازته دلت وروراست زدی

گفتم ایسام کجاست! اینو بدون پسر..

یه پدربچش ازهرچیزی تو دنیا براش باارزش تره! حتی جون خودش!

امیدوارم منو هرگز پیشمون نکنی!!!

-پیشموننتون نمی کنم.

سریع برگشتم بدون فوت وقت از زندان خارج شدم..

خواستم سوار ماشین بشم که گوشیم زنگ خورد...

یاسر بود...

همونجور که سوار ماشین شدم گوشیم دم گوشم گذاشتم واستارت زدم...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

وبه سمت مقصد روندم..

-الو مسیح چیشد؟

بالحن شادو سر حال گفتم:الوند...خونه عمه شه ...

-خیلی خوشحالم برات داداش!!

گوشیو دم گوشم جابه جا کردم:ممنونم داداش الان دارم رانندگی می کنم بعدا باهات تماس می گیرم.

-باشه دادا خدافظ

-خدافظ.....

گوشیو قطع کردم وبادستام روی فرمون ضرب گرفتم:بلاخره پیداد کردم اهوی گریز پای خودم...

"ارشان"

پیداش کردی؟؟

افرین یاسر!!!!

همچین بی دستو پا نیستی ...

نگران اون سی دیا نباش می دم بچه ها برات بیارن خدافظ....

سریع از سرجام بلند شدم

وسوییچ ماشینو برداشتم وباعجله ازاتاق زدم بیرون

باید زود تر از مسیح برسم اونجا

این اجازه رو نمی دم بهت اقا مسیح!!

نمی دم چون ایسا مال من! چون اون باید تقاص کارای باباشو پس بده

اون فقط مال من....

"ایسا"

ممنونم لعیا..

دستاشو ازروی شقیقه هام برداشت:خواهش می کنم خواهری

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

اروم اومد و جلوم زانو زد: حالت خوبه؟ سرت بهتر شد؟؟

سرمو تکون دادم و لبخند زدم: مگه میشه تو برام ماساژشون بدی و خوب نشن!
دست بردو محکم بغلم کرد: اخ ایسا چرا انقدر تو خوبی ???

خوب نباش!

ادم بده داستان شو!

دوست ندارم تو ادم خوب داستانا باشی!!

لبخندی زدم و سرمو داخل موهای خوشبویش فروبردم: چرا؟؟
بالحن پر بغض گفت: چون تو داستانا همیشه ادم بدا پیروز میشن.

وادم خوبا جایی تو داستانا ندارن...

همیشه این ادم خوبان که ته داستانا بازنندن!!!

از خودم فاصلش دادم بادقت به چشمای عسلیش نگاه کردم: لعیا فیلم تخیلی زیاد می بینی نه؟؟
دست بردو اشکاشو پاک خواست چیزی بگه که دهندش باز موند بهم خیره شد: تو!

منو مسخره کردی؟؟؟

بلند زدم زیر خنده از سر جام بلندشدم: ببند پشه میره توش!

صدای حرصیشو از پشت سرم شنیدم: حیف حامله ای و گرنه من می دونستم و تو!

بلند خندیدم: اگه حامله ام نبودم نمی تونستی کاری کنی!

-ع اینطوری؟؟؟

همونجور که می خندیدم

خواستم برگردم سمت لعیا که ناگهان در اتاق با شدت باز شد.....

اختصاصی کافه تک رمان

متعجب به سمت در برگشتم...

بادیدن فرد روبروم خشکم زد!!!
این چطور ممکن؟؟

تو سکوت کامل نگاه کردم و نگاهم کرد.

چقدر شکسته شده بود! نگاهمو دوختم به چشمای سبز بارونیش...
چشمایی که تواین دوهفته دلم پرزده بود برای باز دیدنشون!!

ضربان قلبم شدت گرفت و اونقدر تو بهت بودم که نتونستم حتی یه کلمه بگم
فقط اینو فهمیدم..

من چطور تونستم دوهفته بی چشمای سبزش سرکنم؟؟

دلم پرزد برای گرمای تنش برای عطر تلخ تنش!

نگاهم چرخ خورد ازچشماش رفت سمت لب هاش وهمین برام کافی بود تموم اون اتفاقات نحس اونشب جلوی
چشمام جون بگیره!

تموم توانمو جمع کردم باید بهش می فهموندم هرگز نخواهم بخشیدش
خیلی بی انصافی بود شبی که روح جسممون یکی شده بود!

اونکارو باهم کرد!

تموم توانمو جمع وبالحنی که سعی درمخفی کردن لرزش درونش داشتم گفتم، تو اینجا چیکار می کنی؟؟؟

بایهت بهم نگاه کردوسکوت!

-باتوام اینجا چیکار می کنی؟؟؟چرامنو راحت نمی زاری؟؟
سکوت!

عصبی به سمتش رفتم ودستامو مشت کردم روی سینش کوبیدم، مگه باتو نیستم گم شو نمی خوام دیگه بینمت!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

محکم تر زدم و فریاد زدم: ازت متنفرم!! گمشووو!

دستمو بردم بالا خواستم بازم بزنم که لعیا فریاد زد: مگه نشنیدی؟؟؟؟ گمشو ایسارو راحت بزار!
خواستم ازش دور بشم که دستامو محکم گرفت و لب زد: توبارداری؟؟؟

لبامو محکم گاز گرفتمو چشمامو بستم این اجازه رو بهش نمی دادم بچمو ازم بگیره!
عصبی و کنترل نشده گفتم: نخیر!!!!
خواستم دستامو ازاد کنم که محکم تر گرفتشون: خودم شنیدم! تکونم داد: چرا دروغ می گی ایسا؟؟؟
پوز خندی زد: دروغ نمی گم! من اونقدر ازت متنفرم که صدسال سیاه بچه تو یکی رو
حتی اگه حاملم باشم

به دنیا نمیارم!!!!

هنوز حرفمو زده بودم زده بود چشماشو محکم بهم فشرد بالحنی که انگار سعی کرد بالا نره گفت: حیف حامله ای!!

عصبی تلاش کردم تا دستامو از داخل دستاش خارج کنم اما محکم تر گرفتشون: بسه ایسا!
تا کجا جدایی؟
تا کی عذاب؟؟
من کاری نک....

باشنیدن حرفاش پوز خند تلخی زد: نمی خوام بشنوم لعنتی می فهمی؟ کاری نکردی؟؟

بایه حرکت دستامو از داخل دستاش خارج کردم: تو منو نابود کردی!
تا اوادم باورت کنم تا اوادم بهت تکیه کنم
جا خالی دادی
بد جورم جا خالی دادی!!!!
خواستم برم که سریع گفت: من؟؟؟ لعنتی بزار بگم!! اخه با عقل جور درمیاد؟؟
بعد تو
بعد اون لحظات
لحظاتی که دلم نمی خواست هرگز تموم شه

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

بعد یکی شدن روح جسممون...
مگ من سوپرمنم ایسا؟؟؟!!!
که تویه شب بخوام....

من هنوز وارد اون اتاق نحس نشده بودم یهو نمی دونم چیشد بهم چسبیدو.....

چی می شنیدم؟؟

یعنی؟؟

عقلم می گفت:خودت دیدی بادوتا چشمت!

اما دلم!

دلم!

لعنت بر هرچی حس

به هرحسی که تموم عاقده های عقلانی زندگیتو به هم می زنه!

برگشتم وباچشمای پرآزاشکم بهش خیره شدم:چرا رفتی هان؟؟

لعنتی چرا هان؟؟

دیگه نتونستم بیشترازاین هوای سنگین اونجارو تحمل کنم صداهای بلند لعیا ومسیح که اسممو صدا می زدن و پشت سرم جا گذاشتم وبرگشتمو باعجله ازخونه زدم بیرون...

زیردلم تیر می کشیدو می سوخت

دست بردم و

درفلزی حیاطو باز کردم خواستم برم بیرون که محکم خوردم به یکی.....

سلام خانومی!

متعجب سرمو بلند کردم وچاخوردم....

مبهوت به ارشان خیره شدم.

این اینجا چیکارمی کرد؟؟چرا اینجوری نگام می کرد؟؟

لبخندی زد: جواب سلام واجبه عزیز دلم!!

نمی دونم چرا از اصلا از لحن حرف زدنش خوشم نیومد!!
ناگهان نگاهم رفت سمت چندتا مرد قوی هیکل که پشتش ایستاده بودن!

بدجور ترسیدم اما جا نزد

اخمی کردم و بادستم پیش زدم: برو اونور...

خواستم برم که بازومو داخل دستاش گرفت و فشرده، که صدای داد بلند مسیح هر دو مونو متوجه خودش کرد: ولش کن
عوضی!!

سریع برگشتم سمت مسیح که باچشمای سرخ از خشمش نگاهش روی دستای ارشان که روی بازوم جاخوش کرده
بود مونده بود....

بایه قدم خودشو بهمون رسوند که ارشان بایه حرکت سریع منو سمت بادیگاردش هل داد: بیرینش تو ماشین!!
چی؟؟؟

نگاه سردرگم رفت سمت ارشان!!

ولم کنین عوضیا!!!

خیلی ترسیده بودم!!!

مسیح سریع به طرفم اومد که ارشان بامشت کوبید تو صورتش..

بادیدن صحنه روبروم از ته دلم جیغ زد که ارشان

عصبی غرید: خفش کنین بیرینش تو ماشین!!!

نگاه خیس از اشکمو دوختم به مسیح که روی زمین افتاده بود دستاشو تکیه گاهش کردو خواست بلندشه که

بالقد محکم بعد ارشان خون از دهنش جاری شد..

اون لحظه دوست داشتم بمیرم و بنینم مردم

عشقم اینجوری داره درد می کشه!

باحلقه شدن دستای بادیگاردا دورم مسیح بلند فریاد زد: ولش کنین!!!

خیلی ترسیده بود اینجا چه خبر بود؟؟؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

سریع خودمو تکون دادم تموم تلاشمو کردم تا از شر دستاشون که حلقه شده بود دورم رها شم اما زور اونا بیشتر بود. سریع پامو بردم بالا

یه لقد محکم زدم تو پا یکیشون خواستم فرار کنم که موهامو گرفت و کشیدم سمت ماشینم چهارم از درد توهم جمع شد و

ازته دلم جیغ زدم

چرا کسی کمکمون نمی کرد؟؟؟

چرا کسی نمی شنید؟؟؟

کشیده می شدم سمت ماشین و مسیح بلند فریاد می زد که ولم کنن..

بلندشد خواست بیاد طرفم که یه نفر از بادیگاردارفت سمت مسیح

و منو به سمت ماشین بردن...

تقلا کردم و خواستم فرار کنم که سریع لعیا به سمتم اومد ایسا!!! عوضیا ولش کنین...

خواست کمکم کنه که ...

نفهمیدم چی شد جیغ بلند لعیا و سکوت!!!

به زور انداختنم تو ماشین..

برگشتم و از شیشه ماشین به بیرون خیره شدم بادیدن صحنه روبروم

خشکم زد و مبهوت به بدن نیمه جون لعیا که مثل ماهی که از تنگ اب افتاده بیرون و دستو پا می زد نگاه کردم!!!

نفس توسینم حبس شد!

دنیا دور سرم چرخید!!!

لعیام؟؟

دستامو مشت کردم محکم کوبیدم به شیشه و ازته دلم زجه زد. لعیا!!!!

بلند فریاد زدم و پامو محکم به در کوبیدم. لعیا!!!!

ازته دلم فریاد زدم: خدایا!!!!

کمککمکمکم

یکی کمک کنه!!!!

با صدای فریاد بلند مسیح..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

نگاه بی جونمو وخیس از اشکمو

از لعلیا گرفتم وبه مسیح دوختم که ارشان اسلحشو دراورد وسر اسلحش صدا خفه کن نصب کرد...

باچشمای درشت شدم به بیرون خیره شدم وخودمو محکم به در می کوبیدم وجیغ زدم:نه!!!!

لعتی نه!!!!

تموم تنم درد گرفته بود خوابیدم وباپام محکم به در کوبیدم وازته دلم زجه زدم که باصدای شکلیک اروم گلوه

خشکم زد

ودنیا ایستاد

زیر دلم تیر کشید

وگرمی خونو لای پاهام حس کردم....

1.

2.

3.

ثانیه های بی تو ...

ثانیه های خالی از وجود تو

خالیم!

از تو

فقط تو

.....

چه عاشقانه زیستم..

چه بی صدا گریستم

چه ساده با تو بودمو

چه ساده بی تو نیستم!

بمون که بی تو زندگی

تقاصه اشتباهمه!

این عذاب! بدون!

تقاص دوست داشتنمه!...

تا حالا شده زمان بایسته وتو ناباورانه شاهد مرگ تموم احساسات باشی
شده ..

بخوای فریاد بزنی

اما زبهن صد داخل گلوته خفه شه؟؟؟

شده از درد به خودت بیچی

ونتونی فریاد بزنی؟؟

دستمو زیر دلم بردم و کثری از ثانیه خیس شد

دستمو بلند کردم و به دست خونیم خیره شدم، توام داری می ری؟

دستمو تکیه گاهم کردم ،

چشمام سیاهی می رفت و تار می دیدم محکم بهم فشردمشونو اشکام دونه دونه گونمو خیس کرد...

تموم توانمو جمع کرد ونیم خیز شدم و به بیرون نگاه کردم که دیدم

بدن خونی ونیمه جونه مسیحو ولعیارو روی زمین می کشیدن

چه بی رحمان

تقدیرم رقم می خورد

بغض داخل گلویم حبس می شود....

بی رحمان محکوم می شوم به تحمل این درد...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

می خواستم

فریاد بزنم..

دلم می خواست همین ثانیه

بمیرم

و نیبم ...

ببندمو به خواب عمیقی فرو برم..

دستای بی جونموبلند کردم و خواستم بگویم به شیشه که زیر دلم تیر کشید

چشمام سیاهی رفت و افتادم..

لعیاریو دیدم باچشمای پرازاشک بهم خیره شده....

بابغض داخل گلوم :منم بیر

نگاهشو ازم گرفت حق داشت تنهاس گذاشته بودم...

تموم توانمو جمع کردم و نالیدم:لعیا منم بیر!!

رفیق نیمه راه نباش! من بودم!

اما اون نبود..

برگشت سمتم و دستشو به طرفم دراز کرد...

نیم خیزشدم تا دستاشو بگیرم..

اما

انگار دست تقدیر برام خوابای دیگه دیده بود...

تصویر دستاش کم کم محوترو .

محو ترشدو

پلکام روی هم افتاد

کی فکرشو می کرد اینجوری تموم شه؟

همه ارزو هام انقدر ساده حروم شه؟

کی فکرشو می کرد یکی از ما خرش تنها بمون؟

از دست دادیم همدیگرو دنیا تنهامون گذاشت

عشق بین منو تو پایان خوبی نداشت!

تنهای تنه‌اشدیم چشمامون بارونیه

قلبم اینجا بعد تو توخلوت زندونیه

واسه جبران گذشته پلی پشت سرمون نیست

میسوزیم وانگار هیشکی نگران نیست!

صدای فریادای بلند و نگران کسی هوشیارم می کنه اما اونقدر

خستم و درد دارم که پلک هام از هم باز نمیشه..

-خون ریزی خیلی شدیدی داره!!!

باید جلوشو بگیریم!!!

بچه داره از دست می ره!

.....

اون زمان اونقدر تو بهت بودم .

که واژه بچه برام گنگو بی معنی بود.....

فقط یه چیزو می خواستم خلاص شدن واسه همیشه از این جهنم!....

"هشت ماه بعد"

با خوردن ضربه های محکمو منظمی به در

حواسم از عکس روبروم پرت شد...

وسریع دست بردم عکسو زیر بالیستم قایمش کردم..

وبه محظ باز شدن در چشمامو محکم بهم فشردم..

اما باشنیدن صدای شیرین ودوست داشتی

الهام سریع چشمامو باز کردم وبهش نگاه کردم...

که لبخندی زد:ای شیطون خودتو می زنی به خواب؟؟

چشمامو اروم بستمو باز کردم که بلند ترزد زیر خنده

ومن متعجب بهش خیره شدم که یه ابروشو انداخت بالا:تترس نیستش!رفته

که ایشالله دیگه هرگز برنگرده!!!!

چهرشو به نشونه چندان جمع کرد :منم ازش متنفرم مردیکه اشغال!

دلَم می خواست فریاد بزنم :نه به اندازه من!

بابه یاد آوردن هشت ماه پیش اشکی لجوجانه راه خودشو پیدا کرد و روی گونم جاری شد

لعیا...

مسیح....

بچم!...

بابالا پایین رفتن تخت فهمیدم که کنارم نشست و دستاشو نرم داخل موهام فرو برد: نمی دونم.. چشم ابی خودم!

چه اتفاقی برات افتاده

که از وقتی اومدی اصلا باهیچکس حرف نمیزنی حتی بامن!

اما هر دلیلی برای این سکوت طولانیت اشکای شب و روز باوقتی و بی وقت باش من حقو به تو می دم...

ارشان خیلی ادم کثیفو پستیه!

باشنیدن اسم کثیفش

چهرم از انزجار بیش از حد درهم رفت!

دستای گرم الهام روی گونم نشست و اشکامو پاک کرد پشو چشم ابی خودم تا اون کثافت نیست

یکم قدم بزنی

شنیدی که دکتر چی گفت؟

"هشت ماه پیش"

چهرمو از درد توهم جمع کردم لبمو گزیدم و چشمای خستم و باز کردم

وبه محظ دیدن دکترای بالای سرم اشکام جاری شد نه از درد

فقط فقط بخاطر اینکه چرازنده بودم؟؟ چرا نمرده بودم؟؟....

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

تموم توانمو جمع کردم و بالحن پراز بغض نالیدم: چرا نجاتم دادین؟؟؟
چرا نداشتین بمیرم؟؟

شوهرم

بهترین دوستم

خواهرم...

بچمو

ازم گرفتین دیگه چی می خوایین از جونم؟؟؟

باتموم نیرو و توانم که روبه تحلیل بود

فریاد زدم: بسم نیست؟؟؟ این عذاب دیگه بسم نیست؟؟

بزارین بمیرم!!!

نگاه رفت سمت سوزن سرم داخل دستم..

دستم بلند کردم و تا سوزنو از داخل دستم بیرون بکشم!

که دست یکی از دکترا که از همه جوون تر می زد روی دستام نشست: اروم باشین!!!

با نگاه خیس از اشکم،... بهش خیره شدم: اروم؟؟؟

من دارم آتیش می گیرم!!!

خواستم بلندشدم که زیر دلم تیر کشید و اشکام با شدت بیشتری جاری شد: بچم؟؟

دستاش روی شونه هام نشست و خوابوندم و ادامه داد...

بخاطر خونریزی شدید و استرسو اضطراب بیش از حد سقط بچتون حتمی بود

یه ابروشو متعجب انداخت بالا!

اما انگار کوچولوت خیلی دلش می خواد بیاد!!!

که اینجور سفتو سخت چسبیده و

ول نمی کنه!!!

باشنیدن حرفای چند لحظه پیش دکترا...

نمی دونستم باید چیکار کنم!!

نمی خواستم زنده بمونم

نمی خواستم نفس بکشم!

اما انگار...

لبخند تلخی زدم و دستمو نرم روی شکمم گذاشتم و لب زدم: می خوام بیای؟؟
چشماتو بستم و سعی کردم اروم باشم..

اما باشنیدن ادامه حرفای دکتر دنیا روی سرم اوارشد..

-متاسفانه باضربه ها واسترساها وخونریزی های بسیارشدید وزیادتون نمی تونم سالم به دنیا اومدن بچرو تضمین کنم!!!!

"زمان حال"

"ارشان"

عصبی دستمو محکم کوبیدم روی میز: لعنتیا فکر کردن اینجا شهر هرت!!!؟؟
عصبی پرونده روی میز هل دادم دستمو روی دکمه 3تلفن روبروم فشردم

که بعد چندثانیه منشی شرکت خانوم میرزایی سراسیمه وارداتاق شد:بله اقای جهانی؟؟اتفاقی افتاده؟؟؟

سعی کردم خشم نفهفته تو لحنمو بزارم پنهان بمونه و فریاد نزدم!

دلَم می خواست بادوتا دستام خفش کنم فکر کرده بایه احمق طرف؟؟

دست بردم پروندشراکت داروسازی امین دادگسترو عصبی پرت کردم مقابلش ومیون

دندونای کلیدشدم غریدم:دارو نرخ 5,می دادی 3???? بلندوعصبی غریدم
تو باشراکت رقیب من دستت تویه کاسس؟؟

عصبی به چهره رنگ پریدش خیره شدم که بالحنی که بخوبی معلوم بود خیلی ترسیده گفت:کاری نکردم اشتباه فکر می ک من مع.ذ...

نزاشتم ادامه حرفاشو بزن عصبی صندلی هل دادم که باصدای بدی چپه شدوافتاد..

باقدم های اهسته به سمتش رفتم ودرست مقابلش ایستادم :کاری نکردی؟؟؟

باشرکت رقیب مننن!!!!!!

عصبی باقدمای بلند به سمتش رفتم:

چی فکر کردی؟؟ هوم من خرم؟ حواسم نیست بچاپ بچاپ بزار منم بچاپم؟؟

بدنش به صورت نامحسوسی شروع کرد به لرزیدن: دزدی؟؟ توروز روشن بلند فریاد
زدم و جاخورد: اونم ازمن؟؟؟

خم شدو به پام افتاد: معذرتت می خوام خواهش می کنم باهام کاری نداشته باشین

لحنش لرزید باگریه گفت: خواهش می کنم منو نکشین!!!

چشمامو ریز کرد سعی کردم خونسردیمو حفظ

کنم و پوزخندی زد: مرگ؟؟؟

تو بمیری کی پول منو بده؟؟ کی تقاص پس بده هان؟؟؟؟؟

پاپام لگد محکم بهش زد که پخش زمین شد..

خم شدمو مقابلش نشستم: تو هنوز منو نشناختی! نه؟؟؟

من ارشان جهانیم!

عیب نداره بلندشدمو نگاهمو ازش گرفتم: بهت می فهمونم که من کیم

جوری که تا اخر عمرت اسم منو یادت نره! همیشه اسم من یادت بمون

تا قرون اخرشو ازت می گیرم طی حسابایی که من کردم 41 میلیون بهم بدهکاری!

ومن حتی تا دونه هزاری اخرشو ازت نگیرم ولت نمی کنم!

برگشتم طرفش که

خودشو روی زمین کشیدو شروع به گریه کردن: خواهش می کنم آقای جهانی من مجبور بودم!

پدرم مریض بود!

باید عمل می شد!!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

من هیچ پولی ندارم با همین حقوق هر ماه که تا حالا منو پدرم زنده موندیم!!!

عصبی خم شدمو موهاشو داخل دستام گرفتمو کشیدم که چهرش از درد جمع شد: بهونه خوبی واسه دزدی کردنت بود! عوضی هرزه!!!!
از این به بعد بابات

باید بیاد پشت میله های زندون ملاقات!

دست بردم و خواستم گوشیمو بردارم که به پام افتاد

هر کاری بگین می کنم
خواهش می کنم پلیس نه!!!

بادقت بهش خیره شدم که خم شده بودو گریه می کرد

20. سالش بود چشمای طوسی پوست سفید و موهای مشکی هیكلشم بد نبود!!

پولمو که تا آخر عمرش نمی تونست پس بده!! پس باهاش یجور دیگه حساب می کنم!!!

گوشیمو برداشتم و داخل دستام چرخوندمش بعد کمی مکث بالحن خونسرد ادامه دادم: باکره ای؟؟؟

دست برد اشکاشو پاک کردو متعجب بهم خیره شد: چچی ی اقا؟؟؟

پوزخندی زد: ادا دخترای معصومو درنیار که اصلا باهات جور درنمید!!!

حالا جواب منو بده: اره یانه؟

کمی من من کردو سرشو انداخت پایین: بله اقا دخترم!
لبخندی زد: خوب

خودت انتخاب کن: زندان یا من؟؟؟

سرشو بلند کردو باچشمای پرازاشکش بهم خیره شد: راهی دیگه نیست؟؟

پوزخندی زد و خواستم شماره پلیسو بگیرم که سریع بلند شدو باگریه گفت: شما!!!!

لبخندی زد و گوشیمو داخل جیب شلوارم گذاشتم: افرین دختر خوب!

برو اون درو ببند!

باچشمای درشت و پرازاشکش بهم خیره شد: اینجا؟؟؟؟

پوزخندی زد و یه ابرومو انداختم بالا: چیه انتظار داشتی بیرمت هتل 7 ستاره؟؟

زود باش!!!

کمی این پالون پا کردو سریع به سمت در رفت و درو قفل کرد..

در بیار...

دستای لرزونی به سمت دکمه های مانتوش رفت که بی حوصله به سمتش رفتم و بایه حرکت مانتو رو تو تنش

جر دادم و دکمه های سفید رنگ مانتوش

دونه دونه

با صدای اروم روی زمین قل خوردن...

"ایسا"

اروم روی تخت نیم خیز شدم که سریع الهام دستاشو پشتم گذاشت و کمکم کرد که بشینم

نگاهمو از شکم ورم کردم گرفتمو سعی کردم با کمک الهام پاشم و بایستم...

-دختر می گم به نظرت بچت دختر یا پسر؟؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

بادقت به شکمم خیره شد: به نظر من پسر..

اهی از سرافسوس کشید: نمیدونم این ارشان عوضی اشغال باتو چه پدرکشتگی داره که نمی زاره بری دکتر..

خوب توام مادری حتما خیلی دلت می خواد فسقلیتو ببینی و براش لباس بخری..

انگار که چیزی یادش اومد

باشه سریع گفت:

-اوه گفتم لباس!

سریع دست بردو منواروم روی مبل داخل راهرو نشوند: از سرجات جم نخوری چشم ابی خودم الانی برمی گردم!

متعجب به رفتنش خیره شدم یعنی داشت کجا می رفت؟؟

الهام دختر خوبی بود همون اوایل که پامو به این جهنم گذاشتم به خوبی به یاد دارم

که اونقدر حاله بد بودو گریه می کردم...

که یروز اون عوضی!!!

باسه تا دختر اومد خونه..

ومنو مجبور کرد که ی نفرشونو به عنوان پرستار شخصیم انتخاب کنم!

منم اب دهنمو جمع کردم با انزجارو تنفر روی تصویرش تف کردم و اونم..

عصبی سیگار داغ گوشه لبشو روی شکم

ورم کردم خاموش کرد و گفت: هرنافرمانی از من

پوزخندی زد: ترس باتو کاری ندارم!!!!

بانگاه دریدش به شکمم اشاره کرد: اون حرومزادت جواب لجبازیای مادرشو پس می ده!

بعد اون روز شدم مثل یه جسم مرده که فقط فقط بخاطر موجودزنده ای که منو وصل کرده بود به این کره خاکی

نفس می کشیدم..

به اصطلاح نفس می کشیدم!!!
نگاه بارونیمو داخل راهرو داراز طویل خونه اون اشغال دوختم ...
وکل وجودم ازدیدن عکسای مسیح لرزید و اشکام با شدت بیشتری جاری شد....

هنوز بعد هشت ماه تنونسته بودم

باور کنم مسیحم مرده و برای همیشه تنهام گذاشته..

نگاهمو ازعکس جذاب و مردونش که دستاشو داخل موهای فرو برده بود
گرفتم و اشکام با شدت بیشتری شروع به باریدن کردن برای عذاب

دادن هرروزم!

کل خونرو پر کرده بود ازعکسای مسیح....

همه جا خونه پر شده بود ازعکسای مسیح!!!

شکنجه جسمی نمی کرد!!!

ازدرون نابودت می کرد!..

ذره ذره شیره جونتو می مکید تا اخر وجودیت پیش می رفت و نابودت می کرد!!!

...

هشت ماه عذاب...

هشت ماه کابوسای عذاب اور

هشت ماه دوری

هشت ماه بی اون

بی چشمای سبزش...

اهی ازته دلم کشیدم و دستمو نرم روی

بچم کشیدم

به لطف اون عوضی نمیدونستم بچم دختریا پسر!! اما حس

ششم مادرانم می گفت پسر

ومن ازته دلم ارزومی کردم یه پسر شبیه مسیح درست شبیه مسیح..

چشمای سبز جنگلیش..

دوست داشتم همه چیش شبیه مسیح شه جز..
بخت و اقبالش! که دوست داشتم شبیه هیچ کدوم از ما دوتا نشه!!!

"ارشان"

بسه احمق! سرم رفت!!

انگار زدم کشتمش که اینجوری گریه می کنه!
از روش بلند شدم که با بغض و لحن لرزون نالید: دردمی کنه خیلی درد می کنه!

پوزخندی زدم و همونجور که شلوارمو پام می کردم گفتم: حققت، نوش جونت

این هیکل مناسبت بود که نجاتت داد و گرنه الان به جای اینکه زیر من بخوابی خوراک سگام می شدی!!
حالام گمشو از جلو چشمام دور شو تا نظرم عوض نشده خوراک سگام نشدی..

نگاهمو از صورت قرمز و اشکیش و دستای لرزونش گرفتم و بی توجه بهش.

پشت کردم و سیگار و فندک و از روی میز برداشتم و روشنش کردم که صدای اروم و لرزونشو شنیدم

-درسته من دزدی کردم! اونم از سراجبار اما من به جاش یه چیز خیلی باارزش تریو از دست دادم!!

دود سیگار حبس شده داخل دهنم به بیرون فوت کردم: قانون زندگی همین
هر کس باید تقاص کارشو پس بده اونم به بهترین نحو! من کارخدارو انجام می دم اون صبرمی کنه و در آخر بنده
هاشو می بخشه.. اما در من خبری نه از صبر هست! نه از بخشش!

حالام گمشو دیگه دور و اطرافم نبینمت که یه کاری می کنم باهات که از دست دادن نجاتت برات در برابرشون
هیچ باش!

با صدای اروم قدم هاش و بسته شدن در پک عمیقی به سیگار روی لب هام زدم

و شروع به بستن دکمه های پیرهنم کردم....

یعنی الان ایسا چیکار می کرد؟

برگشتم تا کتمو از روی صندلی بردارم که باصدای بد باز شدن در ..
متعجب به سمت عقب برگشتم
که بادیدن فرد روبروم جاخوردم!
وسعی کردم خونسرد باشم لبخندی زدم و به سمتش رفتم...

به داداشش!! یاسرگل گلاب..

عصبی یه قدم باقی مونده بینمونو برداشت وچهرشو به نشونه چندان جمع کرد:سگ پست

فطرت به من نگوداداش!!عوقم می گیره.توعوضی بهم بگی داداش

من عمرا داداش سگی چون تو نیستم!
عوضی بی وجود!

لبخندی زدم و دستامو روی شونش گذاشتم که باشدت بدی پششون زد.جاخوردم بدجورانگارتوپش پر بود..

پوزخندی زدم به چهره قرمز و ملتهب از خشمش خیره شدم :

-چته چرا هارشدی؟؟سی دیارو گرفتی خیالت تخت شده برام هارتوپورت می کنی؟؟
هنوزحرفام تموم نشده بود که خشمگین به سمتم حمله کردودست بردو یقمو گرفتم محکم کوبیدم به دیوار:خیلی
عوضی ارشان!

باصدای بلند فریاد زد:

مسیح مگه چه هیزم تری به تو فروخت؟؟؟هوم؟؟؟

چیکار کرد تویی که اونقدر خوب بودی

وتبدیل کرد به یه سگ هار؟؟؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

عصبی دست بردمو دستاشو از یقم جدا کردم: چیکار کرد؟؟؟ بزرگترین خیانتو در حقم کرد!!!!
از قاتل پدرم حمایت کرد کمکش کرد!

بهش گفتم نکن گفتم ول کن ،اما اون گوش نداد رفت با دختر قاتل پدرم ازدواج کرد
ویه حرومی از خون اون اشغال پس انداخت!

بلند و کلافه فریاد زد:

اره منم یروز انصاف داشتم قلب داشتم!!

اما اون همشونو زیرپاهش له کرد .

ومو تبدیل به ادمی کرد که الان درست روبروت ایستاده!

اشکی دلسوزانه داخل چشماش حلقه زده خوبی می دونستم چقدر یاسر مسیحو دوست داشت
بالحن لرزون گفت: اون برادرمون بود ماسه تا قسم برادری باهم خورده بودیم

چطور تونستی قسمتو نادیده بگیریو بکشیش؟؟؟

دستامو داخل موهام فرو بردم و پوز خند زدم: کدوم قسم؟؟ مگ مونده بود؟؟
مثل اب خوردن یه گلوله اول تو قلبش خالی کردم
بعدشم بایه ماشین فرستادمش ته دره انفجار و بمب!!
سوخت و خاکستر شد!

اره برادربودیم اما اون پیمان شکست پا گذاشت روی قسمامون..

چیزی نمونده بود که من دلم بهش خوش باش و جلوشو بگیرم.

به سمتش رفتم و دستمو روی سینش کوبیدم: خوب گوش کن یاسر فکر کنم تا حالا بهت ثابت
شده ادم کشتن برام مثل اب خوردن

پس پاتو رو دم من نزار و عصبی نکن که بد می بینی

بزار تویکی برام بمونی! یکاری نکن با اینکه دلم نمی خواد بفرستمت
پیش مسیح!

باتموم شدن حرفام چشمای سرخ از عصبانیتشو بهم دوخت: حالم ازت بهم می خوره ارشان

به مسیح به برادرت رحم نکردی!!

حداقل به اون دختر حامله رحم کن.

اون که هیچ گناهی نداره بی گناه ترین تو این بازی شوم اون دختر فقط تنها گناهِش این که دختر..

عصبی میون حرفش پریدم: دقیقا بزرگترین و بدترین گناهِش همین و باید تقاص بده!

هنوز حرفم تموم نشده بود که دستشو برد بالا عصبی محکم کوبید تو دهنم: عوضی
من این اجازرو نمیدم تموم گند کاریاتو به پلیس لو می دم..

شوری خون داخل دهنم حس کردم و عصبی خون داخل دهنمو تف کردم بیرون: حال خواهرت چطوره؟؟
شنیدم تو بهترین دانشگاه بورس شده!

اهی از سرافسوس کشیدم: به نظرت حیف نیست بخاطر یه ابروریزی خیلی بزرگ
هم بورسیش از دستش بره هم ابروش؟! اونم با این اوضاع مالی عالیت که روبه ورشکستگی؟؟

نگاهمو از چهره سرخ دستای مشت شدش گرفتم و صاف ایستادم: کمکت می کنم از ورشکستگی دریبای میدونی که
برام این جور چیزامثل اب خوردن!

چشماش محکم روی هم فشرد و باز کرد: مثل کشتن مسیح؟؟ کشتن بهترین دوست و برادرت؟

باش کثافت!!! باش عوضی! انگشت اشارشو مقابلم تکون داد: دور بر خانوادم نبینمت و گرنه باهمین دستام خفت می
کنم...

ایسا

خسته ام جانازاین زندان که نامش زندگی است..!

پس قشنگی های دنیا دست کیست..؟

باختم درعشق اما باختن تقدیر نیست..

ساختم با درد تنهایی مگر تقدیر چیست..؟

دل ناله کندازمن، من ناله کنم ازدل،

یارب توقضاوت کن! دیوانه منم یادل؟

اهی ازته اعماق وجودم کشیدم وسعی کردم استرس وناراحتی که برای مثل

سم بودو پس بزخم فقط به فکر بچم باشم.

به فکر تنها کسی که برام باقی مونده بود

بغض بدی داخل گلوم پیچید وراه نفسمو بست. یعنی عمه، کامران چطوری بازدست

دادن عزیزترین کسشون کنار اومده بودن؟؟

اونام مثل من بودن؟

هیچوقت خودمو نمی بخشیدم! همش تقصیر من بود!

رفتن مسیح!

رفتن واز دست دادن بهترین خواهرم!!

اشکی لجوجانه داخل چشمام حلقه زدو جاری شد که باصدای شاد الهام که بالاسرم ایستاده بود سبب داخل گلومو فرودادم

وسرمو بلندکردم

که باذوق دوتالباس خیلی خوشگل صورتی وابی مقابل صورتم گرفت وتکون داد! الهی خاله فداش شه.. فک کن یه دختر چشم ابی باموهای مشکی..

یابرعکس یه پسر نازتپل چشم ابی باموهای مشکی!

باخیال بافی های بامزه الهام لبام به خنده کش اومد!! که سریع بوسه ای روی گونم کاشت: دیدی اخرمن بلاخره تونستم بخندونمت؟ شرطو بردم دیالله بگو منتظرم ببینم اسم قشنگت چیه!

فکرم رفت سمت همون اوایل که مثل یه جسم سردو بی روح به دیوار اتاق خیره شده بودم که الهام بالحن حرصی گفت: بلاخره من یروزتورو می خندونم واونروزتوباید اسمتو بهم بگی!

نگاهمو ازلباس پسرونه ابی گرفتم ته دلم یجوری شد ازبه تصویر کشیدن پسری درست شبیه مسیح تو اون لباس..

خواستم بلندشم که دستشو اروم روی شونه هام گذاشت ونزاشت بلندشم: بگو دیگه اسمتو خسته شدم همش صدات کردم چشم ابی!!

چشماشو ریز کرد ومظلومانه بهم خیره شد: دبگو!! سکوت!

سخت بود بعدهشت ماه لب باز کردن!

سخت بود ..

اما تموم توانمو جمع کردم وبالحن اروم لرزون بعد هشت ماه سکوت گفتم -آیسا!!

خندیدولباسوروکنارم پرت کردو بدون اینکه فشاربه شکمم بیاره بغلم کرد: اسمتم مثل خودت خوشگل عزیزم دیگه سکوت نکن باهام حرف بزن! باشه؟؟

یه حسی ازهمون ابتدا

بهم گفته بود قلب این دختر به سیاهی قلبایی که اطرافم دیده بودم نیست...

ازم فاصله گرفت و لبخند زد: بلند شو ایسا تنبلی بسه!

پاشو بریم قدم بزیم تا برج زهره مار جلومون ظاهر نشده ..

بی صبرانه از پیشنه‌هایش استقبال کردم بلندشدم چون هر جارو نگاه می کردم عکس مسیحو می دیدم و نفس تو سینم حبس می شد!

به سمت راست پیچیدیم به سمت راه پله هارفتیم که نگران به سمتم برگشت: می تونی از پله های پای پایین؟؟

عصبی اخماشو توهم کرد: عوضی به یه زن هشت ماه واونم وضعیت خطرناک تو یه اتاق طبقه دوم داده.. سرشو کلافه تکون داد و

دستامو بلند کردو دورشونش حلقه کرد: تمام وزنتو بندازرومن واهسته بیابریم فقط مواظب باش!!

لبخند زدم مگه می شد مهربونیاشو می دیدم و لبخند نمی زدم؟؟؟
اهسته گفتم: ممنونم!

که ناگهان تکون شدیدی خورد و ترسیده به سمتم برگشت: می بینی؟؟

اسبس حرف نزدی نزدی!!

منو به سکوت عادت دادی حالا که یهویی حرف زدی ترسیدم!!

لبخند زدم واروم گفتم: بیخشید..

کمکم کردتا پله اخرو بردارم: خواهش می کنم دستمو گرفت بریم باغ..

هنوز پامونو تو باغ نذاشته بودیم

که سه مرد هیکلی که از باد یگاردای اون عوضی بودن جلوم ظاهر شدن و یکیشون عصبی گفت: کجا؟؟

الهام به من اشاره ای کرد و پوزخندی زد: داریم می ریم مهمونی!!

شمام میان؟؟

مرد درشت هیکل اخمویی که کنارش ایستاده بود عصبی خواست به طرف الهام بره

که کناریش دستشو روی شونش گذاشت و متوقفش کرد و روبه الهام کرد: بلاخره زبونت کار دستت می ده!!!
وازلومون کنار رفتن و

من تونستم باغ بزرگ و سرسبزیو که دورتادور دیواراش حصارای بلند اهنی فرا گرفته بودو بینم!
همه جای خونه پر بود از دوربین و محافظ
و بادیاگاردای اون عوضی...

الهام دستشو دورم حلقه کرد چون ماهای اخرم بود نمی تونستم خوب رابرم
برای همین کمکم می کرد..

-عوضیا اینجارو شبیه زندان اوین کردن نمی تونی نفس بکشی تا میخوای نفس
بکشی
یه نره غول جلوت ظاهر میشه ..

پیچیدیم به سمت چپ و رفت سمت استخر گوشه باغ :

من من کردو بلاخره پرسید: چیزه
میشه ازت یه سوال بپرسم؟؟ البته اگه دوست داری جواب بده!

-اون مردی خوشتیپی که عکساش دورتادور خونه همه جاهستو میشناسیش اون کیه؟؟

باشنیدن سوالش غم تمام دنیاروی شونه هام سنگینی کرد اون هیچکس نبود!
اون تموم دنیام بود!

ارزو هام.

وجودم..

اروم از الهام جدا شدم و یه قدم برداشتم و اهسته گفتم: عشقم، شوهرم پدر بچم!

همونجور که به درخت سرسبز مقابلم خیره بودم الهام خواست چیزی بگه
که صدای کسی درست از پشت سرم،...
پرید وسط حرفای الهام....

-به به می بینم زبون باز کردی!!

منزجر بودم از تکرار شنیدن این صدا که شده بود شکنجه گرو جودم...

-افرین واسه من خوب بلدین نقش ننه غریبم بازی کنین!؟

ترسیده برگشتم که بی توجه به من .

عصبی به سمت الهام یورش برد بایه حرکت موهاشو محکم داخل دستاش گرفت و کشید.

نگران و ترسیده خواستم قدمی به سمتش برداشتم که همونطور که ازدرد چهرش توهم جمع شده بود بادستش بهم اشاره کرد که جلوتر نرم!

دلگرفت از این همه قضاوت و سیاهی . تاکجایمی خواست ادامه بده به تکرار هرروزه شکنجه هاش؟

پوزخندی زدی و نگاه موشکافانشو بین منو الهام گذروند وبعد چندثانیه بلندزد زیرخنده: بین چی می بینم!!!

محکم تر موهاشو کشید و من از این همه بدی اشک تو چشمم حلقه زد و قلبم ازدرد مچاله شد.

خونسرد به سمتم برگشت بانگاه های خالی از احساسش بهم خیره شد: چیه دوشش داری؟ بالحن پراز خیانت که مخصوص خودش بود ادامه داد: میدونی ایسا وقتی خودت نقطه ضعفاتو بهم نشون

میدی چقدر کیف می کنم؟

اشکام گونمو ترکرد میدونستم اخرین بازی که راه انداخته بود اصلا خوش نیست!

-بیایه بازی ایسا!

-تو جلوم زانو می زنی باگریه!! بادقت بهم خیره شد: قشنگ باید از ته دلت زجه بزنی

ازم خواهش کنی کاری بادوستت نداشته باشم!

منم چون بخشنده و مهربونم و دلگم برات می سوزه!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

بهت قول میدم دوست عزیز تو نمی ندازم جلوسگام!!

باچشمای متعجب پرازاشکم بهش خیره شدم

خدایا

چرامن؟؟

من داشتم تقاص کدوم اشتباهمو پس می دادم؟

خشمگین بهم نگاه کرد: نمیگی؟؟! سوت بلندی کشید

باشنیدن پارس بلندسگ های بولدوگ هاش (یک از نژاد خطرناک ترین سگ) از اونطرف باغ که نزدیک

ونزدیک ترمی شدن ناخوداگاه رنگ ازچهرم پرید واشکام باشدت بیشتری جاری شد!!!

نمی خواستم دربرابراون کثافت زانو بزوم

نمی خواستم نمی تونستم !!

اما باخوابوندن سیلی محکم بعدی داخل گوشش ارادم ضعیف شد

صدای منزجر مثل همیشه خونسردش داخل ذهنم پیچید: شنیدم ازسگ خیلی می ترسی !!

می خوام ببینم تادوثانیه دیگه که رسیدن اینجا و دوستت جلو چشمات تیکه تیکه شد چه حسی بهت دست میده!!

میدونستم تواین هشت ماه شناخته بودم میدونستم هرتهدیدی بکنه قطعا عملیش می کنه!!

چشمامو محکم بهم فشردم زیردلتم تیرکشید وجلوش زانوزدم وبالحن پربغض نالیدم: ولش کن کاریش نداشته باش!

پوزخندی زدو نگاهشو به اونورباغ دوخت: خیلی دیرشد!!

ترسیده برگشتم ودیدم یدونه ازبادیگارداشت بادوتا سگ مشکی رنگ داشت میومد طرف ما!!!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

دروغ نگفتم که اون زمان چقدر ترسیدم؟؟

نه برای خودم نه!!

برای بچم! چون مطمئا بودم به منم رحم نمی کرد!!

برای تنها دوستی که این هشت ماه مونس تنهایم شده بود...

برگشتم طرفش باصدای بلند زجه زدم همونجور که می خواست خودمو کشوندم طرفش به پاش افتادم
-خواهش می کنم

التماس می کنم ارشان خواهش می کنم کاری بهش نداشته باش
خواهش می کنم .

بلندتر زدم زیرگریه وازته دلم نالیدم:مسیحمو لعیامو ازم گرفتی خواهش می کنم بسه!!!

باخوردن نفس های تروگرم وپارس بلند سگ درست کنار گوشم از ترس محکم چشمامو بهم فشردم!!

آه از این زندگی

که هیچ چیزش شبیه زندگی نیست!!

بعدچندثانیه ارشان جلوم زانو زد واروم باهمون لحن بی تفاوت سردش گفت:الان یدونه ازاون سگای وحشی
خوشگلم!! درست دوقدمیت ایستاده ومنتظره اخه خیلی گشش!!

آماده ای ببینی؟

میدونستی باکوچیک ترین اشاره صاحبشون یعنی من الهامتو تیکه تیکه می کنن!!

تندتند سرمو تکون دادم:میدونم خواهش می کنم بسه!!

دستاشو داخل موهام فروبرد وبه نوازش پرداخت!!

دل‌م می‌خواست بالا بیارم و بادوتا دستام خفش کنم و بالذت به جون دادنش نگاه کنم
همونطور که اون بالذت به ذره ذره نابود شدنم نگاه می‌کرد ولذت می‌برد!

خستم خدایا خستم از این زندگی !!

خستم از این زندان..

که نامش زندگیست..

اشکام باشدت بیشتری بارید نه از ترس

از این حسه چن‌دش تنفر انگیز چرخش دستاش داخل موهام!!

کی تموم می‌شد این عذاب؟؟؟

یه حس پیچگیدی توی معدم دیگه نمی‌تونستم وجود نفرت انگیزشو کنارم تحمل کنم

بانزدیک شدن صورتش به گردنم

بی‌توجه بهش بلند شدم و سریع اوردم بالا..

دستم روی دهنم کشیدم

که صدای عصبیشو شنیدم. برای من میاری بالا؟؟؟ حالا بهت نشون میدم..

بادوقدم سریع بهم نزدیک شد و موهامو کشید و انداختم زمین و باپیچیدن درد وحشتناکی تو کمرم

نفسم حبس شد و چشمام سیاهی رفت و بسته شد..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

"هشت ماه پیش"

"ارمان"

آرمان

آرمان؟؟

دست بردم و عرق روی پیشونیمو پاک کردم

وبه بیل داخل دستام تکیه زدم وبه سمت نم برگشتم..

تنها کسی که بعد اون زلزله وحشتناک تو روستامون برام باقی مونده بود ..

-جونم ننه؟؟

لبخندمهربونی زد.پسرم میری یکم خاروبوته جمع کنی؟؟ می خوام تنورو راه بندازم.

وبرات ازهمون نون های دوا دارخوشمزه که عاشقشونی برات بیذم..

سرمو تکون دادم وبیل داخل دستامو به دیوار کاهگلی کنارتکیه دادم وبیلچه مخصوص کندن خاربرداشتم :دستون درد نکنه

چشم الان میرم براتون جمع می کنم..

برگشتم که صدای بلندشو شنیدم که گفت :الهی پسرم عاقبت بخیرشی.دلت پاک خدا نگاه به اون دل پاکت بندازه ننه..

لبخندی زدم وبه سمت خارج ازروستا به راه افتادم..

25ساله بود ودانشجو رشته داروسازی تو بهترین دانشگاه تهران بودم..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

تا وقتی موقع فورجه های امتحان میشد حتی بامسیرطولانیس از اینجا تا تهران بازم سریع میومدم اینجا تا کمک ننه باشم وهم به مردم روستا خدمت می

کردم عاشق این روستا بودم حتی با اینکه عزیزترین کسامو اینجا ازدست داده بود

ولی بازم عاشق اینجا اهالی خونگرمش بودم...

خیلی از روستا خارج شده بودم خم شدم و مشغول کندن خار و بوته اطراف شدم

داشتم خار می کندم که داگی نزدیکم شد سگ مهربونی بود لبخندی زدم و باز مشغول کندن

خار روبروم شدم که اومدم طرفم و خودشو به پاهام مالوندو پارس کرد..

بادقت تو رفتارش فهمیدم که می خواد چیزی بهم بفهمونه!!

متعجب بهش خیره شدم که پارس بلندی کردو به طرف تپه های نزدیک جاده دوید..

کنجکاوانه به دنبالش رفتم و بانزدیک تر شدن به جاده متعجب به صحنه روبروم خیره شدم

یه ماشین بود که چپه شده بود!!

بادیدن بنزینایی که از باک ماشین می چکید!

سریع به سمت ماشین دویدم هران ممکن بود ماشین منفجر شه ..

سریع نگاهمو داخل ماشین دوختم که دیدم دونفرداخلش

خواستم درماشینو بازکنم

امادرگیر کرده بود بیل داخل دستمو لای در کردم و مثل یه اهرم ازش برای باز کردن در استفاده کردم..

بابازشدن در خم شدم و نگاهمو دوختم به دوتا ادم که صورتشون پر خون بود ..

میدونستم نباید تکونشون میدادم اما مجبور بودم دست بردم و یکیشون که مرد بودو کشیدم

و بیرون و بردمش گوشه ای خوابوندمش

خواستم برگردم و اونیکو بیارم که ماشین با شدت بدی ناگهان منفجر شد ...

سریع روی زمین خوابیدم و به ماشینی که داشت می سوخت خیره شدم

خیلی ناراحت شدم یه انسان داخلش بودو من نتونسته بودم نجاتش بدم برگشتم و شخصی که کنارم خوابیده بود نگاه کردم

ویه ان وحشت کردم و جاخوردم کل صورتش خونی بود بخاطر تصادف صورتش بدجور آسیب دیده بود!!

سریع بلندشدم و کنارش نشستم و دستمو روی نبضش گذاشتم و نفسمو اسوده فوت کردم

نبضش می زد!! کند اما بالاخره می زد..

باید هرچه زودتر می بردمش خونه و به زخماش رسیدگی می کردم قبل از اینکه بخواد عفونت کنه...

"زمان حال"

"ایسا"

باحس کشیده شدن چیزی روی شکمم چشمامو باز کرد که دیدم

یه زن باروپوش سفید رنگ مشغول کشیدن چیزی روی شکمم بود!! ترسیدم و خواستم پیش بزنم که باشنیدن ضربان قلب منظم و کوبنده ای کنار گوشم

نگاه متعجبمو از اون زن گرفتم و نگاهم خورد به یه دستگاه نسبتا بزرگ کنارم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

بادقت به صحفش خیره شدم که همون زن که فهمیده بودم دکتر بالحن خندون گفت: سلام

مامانی منم پسرت..

نگام کن چقدر شیطونم! مامانی من سالمم ودلم می خواد زودتر ببینمت..

نفس تو سینم حبس شد درست شنیدم؟؟

سالم بود؟؟

حتی پلکم نزدم و بادقت به نیمی از وجودم خیره شدم

اونقدر محو حرکات خوشگلش بودم که یادم رفت کجام !!

پیشده؟؟

من کی بودم؟؟

اولین بار بود که داشتم می دیدمش و به صدای ضربان قلبشو گوش می دادم

تموم درد و غصه هام از یادم رفت و اشکام از سرشوق و هیجان روی گونم جاری شد

پسرم؟؟

-اره مامانی من پسرم یه پسر کاکل زری خیلی شیطون!!

همونجور که گریه می کردم بلند زدم زیر خنده به سمت خانوم دکتر برگشتم: سالمه؟؟

-اره عزیزم سالم سالم

چشماتو بستم وزیر لب خدارو بابت این همه خوبی شکر کردم..

چشم‌امو باز کردم تابازبه پسر م نگاه کنم که ناگهان نگاهم خورد به ارشان که باقیافه درهم

وباتنفر به تصویر بچم خیره شده بود!

تحمل نداشتم که بینم اون عوضی به پسر م اونجوری نگاه می کرد!!

عصبی و کنترل نشده فریاد زدم:بسه!!

گمشو از اینجا!! از زندگی برو بیرون!!

باشنیدن حرفام متعجب نگاهشو از صفحه مانیتور گرفت و بهم خیره شد:چیه؟؟ شجاع شدی؟؟

تا دودقیقه پیش به پام افتاده بودی!! دیگه نمی ترسی اتفاقی برای کاکل زریت بیوفته؟؟

باشنیدن حرفای اخرش بهتره بگم تهدید به معنای واقعی خفه شدم!!

چطور می تونست اینجا داخل این بیمارستان منو بیاره و تهدیدم کنه؟؟

صدای عصبی و بلندش منو به خودم آورد:گمشو حالت م که خوبه بلندشو بریم عوضی!!

ترسیدم مطمئن بودم حرفای چندثانیه پیشمو بی جواب نمی زاشت!!

بافرید بلند بعدیش سریع دست بردم و ژل روی شکمم پاک کردم و زیر لب ممنون ارومی گفتم و به

سمت دررفتم که دست بردو بایه حرکت بازومو داخل دستاش گرفت و بالحن عصبی دم گوشم

گفت:بزار برسیم خونه جواب این بلبل زبونی چندثانیه پیشتو پس میدی!!

هیچی نگفتم و لبمو محکم گزیدم عمرا باز التماسش می کردم..

دستمو گرفتمو کشید و اروم گفت:بهتر مثل یه دختر خوب باهام راه بیای و جلب توجه نکنی..

نمیشد اگه می خواستم جلب توجه ای ام کنم نمی شد سه تا از اون نره غولاش پشت سرمون راه می رفتن..

وازه مه مهم تر باین بچه نمی تونستم جم بخورم!!!

از در خارج شدیم و خواستیم سوار ماشین شیم که ناگهان نگاهم خورد به چندتا سرباز که به سمتون میومدن

یه لحظه به فکرم رسید فریاد بزنم اما ارشان زودتر ذهنمو خوندواروم دم گوشم زمزمه کرد: الهام توخونستا!!

دلت نمی خواد که تقاص اشتباهات تورو اون بیچاره پس بده می خوای؟؟

اشک توچشمام حلقه زدو نگاهم از تنهاراه فرارم گرفتم وسوار ماشین شدم..

باباز شدن در اهنی ویلا نگاهمو از حصارهای اهنی بلند دیوار گرفتم

ودستام ونرم روی شکمم گذاشتم

خوش اومدی باز به زندان پسرم!...

باحس کردن نگاه های خیره ارشان روی خودم دستمو از روی شکمم برداشتم اصلا دوست نداشتم بیشتر از این حساسش کنم .

بخاطر خودم نه! بخاطر پسرم مجبور بودم..

نگاه خستم و به داخل باغ دوختم

وجاخوردم وخیره خیره به دید زدنم ادامه دادم تعداد بادیگاردا دوبرابر یا اصلا بهتر بگم سه برابر شده بودن..

متعجب به بیرون خیره شدم!! اینجار چه خبر بود؟؟

بایستادن ماشین از ماشین پیاده شدم که دیدم تعدادی

از بادیگاردا اسلحه دستشون بود!!

و تعدادشون سگ!

این همه امنیت وسگ وبادیگارد بخاطر یه زن حامله نبود! مطمئن بودم یه چیزی شده

یه اتفاق که ارشان ازوقوع پیوستنش می ترسه!!

-دیدزنت تموم شد؟؟

سعی کردم نزارم بفهمه که جاخورد خونسرد نگاهمو ازبادیگاراگرفتم وکه دیدم یه ابروشو انداخت بالا بادقت بهم خیره شد:میدونی ایسا!!

دارم به این فکرمی کنم چرا تو بایدجواب کارای باباتو پس بدی!!

جانخوردم چون مطمئن بودم پس این حرفاش

بازیه نقشه جدید برای عذاب دادنم بود.

سوالی بهش نگاه کردم که بلنددزیرخنده:عجول نباش مادراینده خنده هاشو جمع کردو به بادیگارد پشت سرم اشاره کرد تا ببرتم داخل..

عصبی دستای اون غول تشن وپس زدم:خودم می تونم برم ! الهام کجاست؟

هنوز حرفام تموم نشده بود که ارشان پرید وسط حرفام:خیلی داری خشن عمل می کنی چشم ابی الهام !!

وبعد پوزخندی زد:حیف بودی!!

ترسیده ومتعجب به سمتش برگشتم:منظورت چیه بودم؟؟

لبخندی زد بدون جواب دادن به سوال من وبه بادیگارد پشت سرم اشاره کرد تا منوبیره..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

اگه به تو نمی رسم این دیگه قسمت من!
نخواستم اینجوری بشه این از بخت بد من..
قدیه دنیا غم دارم اگه نبینمت یروز
چطور دلت اومد بری؟ عاشق چشمام هنوز
فکر نمی کردم یروز اینجوری تحقیر بشم
به جرم دوست داشتن تو! اینجوری تنبیه بشم!
قدیه دنیا غم دارم اگه نبینمت یروز
چطور دلت اومد بری؟ عاشق چشمام هنوز
دارو ندارم میدم ولی چشما تو نبند!!
دارندار من تویی به گریه های من نخند
از همه دنیا من فقط دلخوش تو بودم ولی!!
دلخوشی تو نبودم دوستم نداشتی یکمی!
اگه به تو نمی رسم! این دیگه قسمت منه
نخواستم اینجوری بشه این از بخت بد من
قدیه دنیا غم دارم! اگه نبینمت یروز

چطور دلت او مد بری؟؟ عاشق چشمام هنوز.....

باخرین سرعت ممکن خواستم به سمت اتاق الهام برم که یه صدای خشن پشت سرم شنیدم

که گفت: اون که دنبالش می اونی بالا نیست!

برگشتم که باخمای درهم، به دری که می خورد به زیر زمین اشاره کرد..

جاخوردم و متعجب به دری که منتهی می شد به راه پله های زیر زمین نگاه کردم.

نه خدای من نه!!!

سریع باخرین توانم به سمت دررفتم و با برداشتم دومین پله تنگو تاریک زیر زمین صداهای

نالاه اروم و ریزی شنیدم و هرچی پایین تر می رفتم صدا ناله ها بیشتر میشد!!

فضا خفخان اور و نسبتا تاریک و بوی نمناک و موندگی بدی زیر دماغم می پیچید و یجوری میشدم! به سختی چشممو به

اطراف دوختم و با برداشتن اخرین پله بادیدن منظره روبروم حس کردم اینجا دقیقا ته دنیاس!

باشنیدن صدای منجرارشان درست پشت سرم اشکام با شدت روی گونم لغزیدن و تونستم

فقط یه کلمه بالحن لرزون از بغض داخل گلویم بگم: چه گناهی داشت؟؟

صدای منجرش داخل فضا پیچید و پیچید من نظاره گر این همه قضاوت قلب شدم: چیزیش نشده ..

فقط یکم گوش مالیش دادم تا اون باش، با دختر دشمن من دوست نشه و براش دلسوزی نکن!

نگاهمو از صورت خونی الهام گرفتم و اشکامو پاک کردم دیگه دلیم نمی خواست ضعیف باشم

دوست داشت بازی کنه؟؟

اما من دیگه دوست نداشتم عروسک دستاش باشم:حالم ازت بهم می خوره! می دونی چقدر

دلَم می خواد باهمین دستام خفت کنم؟؟

بی توجه به حرفای چندثانیه پیشم

باچشمای تیزش بهم خیره شد وبالحن جدی ومحکم گفت:امشب یه مهمون مخصوص دارم.

-توام می تونی داخلش شرکت کنی.

مهمون؟؟...

برگشت وبه بادیگاردش اشاره کرد تا الهامو ببرن بالا:اخی طفلی غصه نخور فقط چندتا کبودی.
چینی به صورتش داد:خوب میشه!

برگشتو بدون توجه به چهره متعجب من ازپله ها بالا رفت..

مهمونی؟؟

مهمون خاص؟؟اون مهمون کی بود؟

گذشته

"راوی"

سحربعد اونشب تصمیم سفتو سختی برای باز به دست آوردن عشق قدیمی خود گرفت و

وجودان دخترک راکوچک ترین تهدیدی برای خودندانست!

برای همین تصمیم گرفت به شرکت ارشان برود ودرمورد نقشه

جدیدش بالو مشورت کند..

وارد شرکت شد تا به دیدن ارشان برود اما بادیدن جای خالی منشی متعجب نگاهش رابه

اطراف دوخت...

که ناگهان صداخنده ریزی اورا متوجه انباری کوچکی درانتها راهرو کرد باخلوت بودن

راهرو سریع به سمت ان انباری رفت که باشنیدن حرفای اروم منشی چشمانش برق زد!!

خوشحال از شنیده های خودسریع تصمیم گرفت به انجایی که تو گفته های دخترک شنیده بود برود..

اما دریغ از دانستن تقدیر شومی که درانجابه انتظارش نشسته بود!!!

گذشته

"آرمان"

اروم دستمو برداشتم وروی ملحفه که ننه پهن کرده بود خوابوندمش..

که صدای اروم ومهربون ننه روشنیدم:پسرم حالش خوب میشه؟؟

نگاهمو ازچهرش که به شدت اسیب دیده بود گرفتم :انشالله , چندتا دستمال تمیز

وموادضدعفونی می خوایمم..

سریع به سمت اتاقم رفتم وکیفی که قبل ازاینکه بیام اینجاازمایشگاهی که توش

کارآموزبودم گرفته بودم واوردم وبالای سرش نشستم ..

که صدای نگران ننه روشنیدم پسر و انت اصغراقا بگیریمش بیمارستان اینجوری که همیشه!!

سری تکون دادم بهترین فکر بود: باش ننه اما قبلش زخماشو ضد عفونی کنیم تا شهر عفونت

نگیره...

"ایسا"

نگاهمو به تصویرم، داخل اینه دوختم یه پیرهن استین بلند و ساده گلپهی رنگ تامچ پام که

جنس کل پیرهن از جنس حریر بود..

نگاهمو از لباسم گرفتم و روی صورت ساده وبی ارایشم موند بعداون اتفاق دیگه ایسا نشدم!!

دیگه این من ، من سابق نبود!!!

دستی داخل موهام فرو بردم و ازادانه دورم رهاکرد..

اما بعدش پشیمون شدم چون بابا می گفت :وقتی موهاتو بازمی زاری خیلی خوشگل تر

میشی!!

بابه یاد آوردن این حرفا عصبی دست بردم و موهامو محکم جمع کردم و بالا بستم

اصلا دلم نمی خواست خوشگل باشم اصلا دلم نمی خواست!!

برگشتم و خواستم کفشای تخت سفیدرنگمو پام کنم که تقه ارومی به درخورد و متقابلا

خدمتکار وارد شد: خانوم اقامیگن مهموناشون شرف یاب شدن منتظر شما هستن

برای خوش آمدگویی!!

باشنیدن حرفاش چهرمو منزجر جمع کردم اصلا دلم نمی خواست برم تا خیط شه اما
سخت از عواقبی که بعدا در پی داشت می ترسیدم ازش بعید نبود که ایندفعه یه چیز خیلی بزرگتری
وداغ کنه وروی شکمم خاموش کنه !!! هنوز جای رد سوختگی سیگارش روی شکمم مونده بود..
-مهمونای عوضی تراز خودش بخوره تو سرش عوضی!!

-خانوم چیزی گفتین؟؟؟

اخمی کردم نه الان کفشامو می پوشم میام...

سرشو تکون داد و تعظیم کوتاهی کردو رفت..

وقتی یکی فرستاده دنبالم یعنی باید زودتر برم و عصبیش نکنم!!!

کفشامو پوشیدم و از اتاق خارج شدم و به سمت راه پله هارفتم..

نمی دونم چرا ضربان قلبم شدت گرفته بود!!

چرا انقدر بی تابی می کرد؟؟؟

بابرداشتن پله اخر نگاهم رفت سمت ارشان که حسابی به خودش رسیده بود

کت وشلوارنوک مدادی وپیرهن مشکی رنگ...

و دم در منتظر شرفیابی مهمونش بود!!

پوزخندی زد که بااشارش مجبور شدم برم به سمتش که عصبی زیر لب غرید. نمی تونستی

یه چیز بمالی به اون صورت واموندت؟؟

عین میت می مونه!!!

تموم جرعتمو جمع کردم واز فرصت به دست اومده استفاده کردم.همینم ازسرتو عوضی خیلی زیاده!!

اخمی کردوخواست یه چیزی بهم بگه که باپارس بلندسگا وبازشدن درباغ بهم اشاره کرد که همراهش برم..

مثل یه جوجه بالون شکمم پشت سرش رفتم که صدای اروم خونسردشو شنیدم.تو زنی!!

چشمام گرد وشد ومتعجب بهش نگاه کردم که سریع گفت:فقط دلم میخواه

یه سوتی وکوچکترین خطا ازت ببینم.

بعد رفتن مهمونم اون کاکل زریت جواب تخس بازی مامانشو پس میده!!

باشنیدن حرفاش ترسیده دستمو روی شکمم گذاشتم که دیدم همونجور به ورود ماشینا نگاه

می کرد پوزخند تمسخرآمیزی زد...

نگاه منزجرمو ازش گرفتم وبه نقطه نامعلومی ازباغ بهتره بگم زندان خیره شدم...

-الان وقت اومدن؟؟ نمیومدی!!! خیرسرت تو اینو به من معرفی کردی!! اونموقع خودت نیستی؟؟؟

باشنیدن صداعصبی ارشان که داشت بایکی حرف می زد حواسم جمع شد

نگاهمو گرفتم و به سمتش برگشتم که دیدم حسابی اخم کرده بود به پسر کنارش نگاه می کرد.

کنجکابو به پسر که ناراحت به نظر می رسید وبهم خیره شده بود

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

نگاه کردم نمیدونم چرا از خیرگی نگاهش روی خودم معذب نشدم!!

نمیدونم چرا؟؟

قدبلند چهره جذابی ام داشت کلافه خواستم نگاهمو ازش بگیرم که

گفت: افتخارشنایی باچه کسیو دارم؟؟

خواستم چیزی بگم که ارشان پرید وسط حرفم: ایسا همسرم!!

-ایسا، ارمان ضیاعی مشاورم!!

باشنیدن کلمه همسر رنگ تعجب تو چشماش دیدم اما بی تفاوت نگاهم گرفتم..

چی می گفتم؟؟

می گفتم تهدید میشم به انجام کارایی که به اندازه مرگ برام طاقت فرساست؟؟

می گفتم به حد مرگ ازاین فرد متنفرم نمی خوام سربه تنش باشه؟؟

گاهی باید سکوت کرد

گاهی نباید چیزی گفت

سرمو انداختم پایین و نگاهمو دوختم به پسر و لبام به لبخند باز شد..

بیشتر از خودم بیشتر از همه چیز و همه کس می خواستمش..

که ناگهان باشنیدن صدای بمو مردونه اشنایی خنده از روی لب هام برکشید

زمان ایستاد..

تموم صداها قطع شد و فقط صدای شناسش داخل ذهنم پیچید و پیچید...

خودش بود این صدا!!!

قلبم بی تاب از شنیدن صدایش خودشو محکم به اطراف می کوبید اونقدر تند که مطمئن بودم همه صدای

ضربان قلبمو شنیدن...

طاقت نیوردم و سریع سرمو بلند کردم بادیدن فرد روبروم انگاریه سطل اب سرد

ریخته باشن روی سرم،

اتیش تموم هیجاناتم خاموش شد!!! و قلبم از حرکت ایستاد...

بدون توجه به حال پریشون من جدی وبی تفاوت دستشو مقابلم گرفت: ایمن منتظری هستم...

ایمن؟؟

اسمش داخل ذهنم اکو شد..

ایمن؟؟

نمیدونم چرایه حسه عجیبی داشتم یه حس عجیب که یه دل بی تاب می تونست داشته باش!

بادقت بهش خیره شدم..

دماغ و لب و دهن مردونه مناسب..

نگاهم روی دوتا چشمش میخکوب شد نبود!! اون دوتا چشمای

سبز جنگلی من نبود!!!

اون دوتاچشمای سبزی که تموم دنیای من بودن این دو چشمای سردو مغرور مشکی رنگ نبود!!
من چم شده بود؟؟

چرا داشتتم تواین مرد دنبال عشقم می گشتم؟؟ تموم افکارمزخرفمو پس زدم،

نگاهم رفت سمت دستای بزرگ ومردونش که جلوم تکونشون میداد تاباهش دست بدم..

باسلقمه که ارشان بهم زد نمی دونم چیشد که دستام کشیده شد سمت گرفتن دستای کشیده
مردونش..

هرکس دیگه جزاین مرد روبروم بود قطعا بهش دست نمی دادم!! اما نمیدونم چیشد که یه حس جاذبه
نامعلوم!! منومجبور کردبه لمس دستای روبروم

بااولین لمس دستام بادستاش مثل برق گرفته ها دستمو کشیدم.

این مردهرکی بود! هرچی بود ونبود!! داشت به شدت منو می ترسوند...

چرا من همش حس می کردم این مرد باتموم غریبگیش!!! مسیح منه!!؟؟؟

ته دلم لرزید و عقلم پاپس کشید ازهرافکارپوچ وبی ارزش که باعث لرزش بی وقفه دستام
شده بود!!

محکم دستامو مشت کردم وباخودم تکرار کرد اشتباه!! یه غریبس!!

یه تخیل که زایده یه ذهن بستس که هیچ چیز جز یه نقش پررنگ نمی شناسه!!

نقش پرنگی که حتی بامرور زمان نه کمرنگ می شد نه

از این ذهن و دل خسته پاک می شد..

خیلی مسخره و خنده دار بود!!

تفکرات بچگانه و پوچ و بی ارزشم جایگزین کردن غریبه غریب ترین انسان به جای اشنا ترین

اشنا!!!

باحس پیچده شده دستای ارشان دورشونه هام سریع به خودم اومدم اما قبل اینکه جای

کوچیک ترین فرصت برام باقی بزاره سرشوخم کردو همونجور باصدای منفور کذایش می

خندید به سمتم برگشت ومن از نفرت هرم نفس هاش روی صورتم رومو برگردوندم

- عزیز دلم حال پسرمون چطوره؟ خوبه؟؟

چشمامو محکم بستم ولبمو گزیدم ..

حرفش یعنی تهدید!!

یعنی نمک روی زخمام!!

یعنی بشینو و ذره ذره نابودیتو ببینو چیزی نگو!!

یعنی بمیرو دم نزن چون عواقب بدی درانتظاره..

جون کندم و ناخونامو محکم کف دستم فرو کردم که مبادا خطانره برای پس زدن دستاش

از دورم که داشت خفم می کرد..

نگاهم ناخوداگاه رفت سمت اون چشمای مشکی رنگ...

که دیدم بایرق خاصی داخل چشماش داشت نگام می کرد!!

نفهمیدم معنی رنگ نگاهشو نفهمیدم

شایدم فهمیدم وپسش زدم!

تا نگاه خیره منو

روی خودش حس کرد بی تفاوت و سرد نگاهشو ازم گرفت و بالحن محکم مشغول حرف زدن بارشان شد

ومن باشنیدن تن صداش دستام شروع کرد به لرزیدن..

معنی این همه شباهت تو لحن و تن صدا چی بود؟؟

-ما این روش و برای تولید داروهاتون تضمین می کنیم!!

با پوزخندی صدا دارارشان به خودم اومدم..

-تضمین شما برای ما کافی نیست!!

نگاهم کشیده شد سمتش بدون اینکه جابخوره و یا کوچیک ترین حرکت اضافه!! خونسردانه ادامه

داد:البته انتظار این بی اعتمادیتونو نسبت به فرمولم داشتیم!!

ارشان صاف ایستاد و بارهاشدن دستاش ازدورم دلم می خواست از خوشحالی گریه کنم!!!

دیونه بودم نه؟؟

-بی اعتماد نیستیم! این قوانین من برای ایجاد یه همکاری دوجانبست!

فرمول از شما حمایت از من بالحن جدی ادامه داد:این فرمول خیلی باارزش اگه درست عمل کن.

یه دنیارو میتونه مسحور توانایی های خودش کنه!!!..

نگاهم رفت سمت ارمان که مثل من درسکوت کامل نظارگره این بحث بود خواستم نگاهمو

بگیرم که دریه حرکت فوق حرفه ای بدون جلب توجه کسی بهم چشمتکی زد بازنگاه جدیشوبه ایمان دوخت..

ومن ازفرط تعجب نمیدونستم چی بگم!! منظورش ازاین حرکت چی بود؟؟؟

باصدای محکم ارشان تصمیم گرفتم خودمو جمع کنم وبیشتر ازاین خودمو مضحکه دستش نکنم..

ارشان ادامه میداد ومن بیشتر جا می خوردم..

واقعا این دوتا از لحاظ عقلانی سالم بودن؟؟

واقعا دیوونه نبودن همچین فرمول باارزش و خطرناکی می خواستن در اختیار چنین فرد کثیفی

بزارن؟؟

شونه ای بالا انداختم چقدرتوساده ای ایسا! حتما خودشون هفت خط ترازاین عوضین که تصمیم گرفتن باچنین حیوون مکاری همکاری داشته باشن!!!

گفتن وگفتن ومن جزاون حرفا هیچی دیگه از حرفاشونو نمی فهمیدم فقط تونستم بفهمم

منتظر شخصی به نام ویلیام هستن

تاقسمتی ازدرست کردن اون فرمولو برای فروش جلوی ارشان انجام بدن!

"گذشته"

"راوی"

سحر ادرس را داخل ذهن خود تکرار کرد و با فهمیدن درست آمدن ادرس لبخندی زد و

و خوشحال از فهمیدن این موضوع

با اطمینان حاصل کردن از اطراف اهسته از ماشین پیاده شد و آرام به کارخونه متروک

و مخروبه ای که در گفته های منشی شنیده بود شتافت...

بهرچه نزدیک تر شدن به مخروبه ها و شنیدن صدای بلند ارشان و شنیدن حرف های او

از فرط تعجب شکه شد

باورش نمیشد چطور ممکن بود؟؟..

از شنیده های خود لبخند خبیثانه ای زد و آرام خواست برگردد که با صدای بلند و خشن فرد پشت سرش و متقابلاً با برخورد چیز محکمی به پشت سرش گرمی خون را روی صورتش حس کرد و پلکان بی رمقش روی هم افتاد...

-قربان این دختر و بیرون پیداش کردیم تموم حرفایه شمارو شنید چیکارش کنیم؟؟

ارشان با دیدن سحر پوزخند معناداری زد و آرام زیر لب زمزمه کرد: اخر فضولیت کار دستت داد

خانوم مارپل...

سریع اخمانش را درهم کشید و جدی به سمت محافظ برگشت: خیلی چیزایی که نباید میشنید و شنیده نباید زنده

بمونه بندازش داخل ماشین کنار اون تن لش بندازشون ته دره...

"گذشته"

ارمان

مضطرب نگاهمو از اتاق عمل گرفتم و به ساعت عقربه دار روی دیوار دوختم و کلافه سرمو

تکون دادم و باپام ضرب ارومی روی زمین گرفتم نزدیک هفت ساعت از شروع عمل

می گذشت و نشسته بودم اینجا!!

کلافه دستامو داخل موهام فروبردم و روی صورتم گذاشتم و به درشیشه ای اتاق عمل خیره شدم

بعد چند لحظه دیگه از نشستن و خیره شدن به یه جا خسته شدم خواستم بلندشم که در اتاق عمل

باز شد ...

سریع از سر جام بلندشدم و بدون هیچ معطلی به سمت دکتر رفتم که بادین چهره رنگ پریده من گفت:

پسرم هر کاری ...

از دستمون براومد انجام دادیم..

اما....

باشنیدن و نشنیدن حرفای دکتر سرمو انداختم پایین خیلی ناراحت شدم چون نتونسته بودم

چون اونقدر عرضه نداشتم تا جون یه انسانو نجات بدم!!

حال

"ایسا"

بارفتن مهمونا ارشان همراهشون رفت تادم در بدرقشون کنه!!

خیلی جاخوردم!! ارشان؟؟

رفته بدرقه؟؟

حتما انگار این معامله براش خیلی سود داره که بیخیال قوانین ادبی مزخرفش شده بود!

کلافه وخسته به سمت ویلا برگشتم پاهام از شدت درد گزگز می کرد عوضی نمی گفت من یه زن

حاملم!!! ونباید ده ساعت روی پاهام بایستم اما اون اشغال کی به فکرم بود که این دومیش

باشه؟؟ یه راست رفتم سمت اتاق الهام..

بازدیک تر شدن به دراتاقش صدای ارومشو شنیدم میدونستم فالگوش وایسادن خیلی بد!!

اما عادتیم بود و ترک عادتیم موجب مرض سرمو اروم بردم جلو به درتکیه دادم که شنیدم کلافه فقط

یه کلمه روتکرار می کرد: باش، گفتم باش!! اما بقیش پای خودتون!! خدافظ..

باتموم شدن حرفاش سرمو از درفاصله دادم.. باش باش؟؟

این چه معنی داشت اون فرد مقابل کی بود اصلا؟

سرمو محکم به طرفین تکون دادم ولبمو گزیدم یعنی ایسا چی بهت بگم؟؟ خیر سرت

کمتر از چند روز دیگه قرار مادر بشی سنی ازت گذشته زشته عیبه!! به حرفای خودم لبخندی زدم

جوری میگم سنی ازم گذشته انگار چهل سالم فقط 21 سالم بود!! ناگهان بابو یاد آوردن اینکه امشب

تولد بود لبام خندیدم و دروزدم که صدای اروم الهام شنیدم: بله بفرمایین داخل!!

لبخند عمیق تری زدم و داخل شدم تو روزای سختم همیشه همراهم بود حالا نوبت من بود که جبران

کنم.

حالا نوبت من بود مرحم روی زخماش باشم..

"آرمان"

چییی؟؟؟؟!!

دیوونه شدی پسر؟؟؟ سعی کردم لحنمو کنترل کنم تامبادا بالا ترازاین بره!!

حالت خوبه؟؟ بلندزدم زیرخنده که بادیدن چشمای قرمز از خشمش که

بهم نگاه می کرد! جدیت ماجرارو درک کردم خندمو قورت دادم وسیعی کردم جدی باشم..

دیوانه ای به مولا به خدا زده به مخت!!! دستمو مقابل صورتش تکون دادم وعصبی ادامه

دادم بلندشو از هیپروت یجوری ساده میگه همین!!! و خلاص!!

انگار ملکه الیزابت دعوتش کرده کاخ سفید واقا میخواد بره مهمونی!!!

میدونی اون ارشان خر، نفهمه!! اون بادیگاردش وسگای وحشیش جرواجرت می کنن؟؟

سرشو تکون داد وبدون کوچیک ترین توجه به خودکشی خودم برای فهموندن غیرممکن بودن

این عمل تومغز فندقیش ادامه داد، نمی تونم!! بفهم ارمان من میرم!! باید برم تا اون خونه حتی

اگه به قول خودت سگاش وبادیگاردش جرواجرم کنن!!

حتی اگه ارشان بفهمه من کییم و کارناتمومشو تموم کنه ویه گلوله خالی کن تومخم!!

اختصاصی کافه تک رمان

میفهمی نمیفهمی که امشب تولدش!!

من تنهات نمیزارم سرشومحکم تکون داد:عمر!!!

کلافه و عصبی نفسمو فوت کردم بیرون مگه راه دیگه ایم داشتیم؟؟ میشناختمش قد و پیه دنده بود!

سرمو ناچار تکون دادم:باش اما به شیوه من میریم جلو!!

چشماشو ریز کردوبادقت بهم خیره شد:شیوت چیه؟؟

دستامو داخل جیبم فروبردم و گوشیمو برداشتم.

وهمونجور که دنبال شمارش می گشتم

-به کی زنگ میزنی؟؟

باپیدا کردن شمارش لبخندی زدم و روی اسمش کلیک کردم...

-الو سلام حالت چطوره؟؟

خوبه!! مگ دستم به اون اشغال عوضی نرسه!! خوب گوش کن این رابین هود ما امشب سرش رو

تنش زیادی کرده!

کاری خاصی نباید انجام بدی جزاینکه اون جفت کفتر عاشقمونو بی هوشش کنی!

.....

حله؟؟باش تو تااونجانقشرو اوکی کن،بقیشو میسپارم به احمد نفوذیمون داخل ویلا..خدافظ

همونجور که گوشیمو داخل جیبم میزاشتم بالحن که به خوبی معلوم بود کنجکاوپرسید:

به کی زنگ زدی؟؟

ما چرا چیه؟؟

گوشیو داخل جیبم هل دادم وبالحن خونسرد گفتم: االهام.

2مگه نمیخواهی بری دیدن عیال؟؟

خوب حل!! فقط باید قضیرو به احمدم بگم..

باتموم شدنو نشدن حرفام دست بردو محکم زد پشت کمرم: دمت گرم جبران میکنم..

چشمکی زدم: پ چی؟! جناب مسیح خان!! تو پشیمون شی من ول کنت نیستم!! از اون سیریشام..

آیسا

سلام خوبی؟؟

لبخندی زدوبادستش زد کنارش بهم اشاره کرد: بیا اینجامامانی ببینم حالت چطور؟؟

یه لحظه احساس شرم و خجالت وجودمو فراگرفت اون بخاطر من کتک خورده بود به جای

اینکه من حالشو بپرسم اون داشت می پرسید!!

سرمو از شرم انداختم پایین وبانگشتای دستم بازی کردم: خوبم تو خوبی؟؟ معذرت می خوام!!

حتی با اینکه سرم پایین بود میتونستم اون لبخند ملیح روی لباسو تجسم کنم..

-نه حالم خوب نیست!

متعجب و سریع سرمو بلند کردم بالحن نگران تند تند گفتم: بشکنه دستش کثافت کجات درد

می کنه؟؟ وای بیخشید م...

-بس بس!!

یه لحظه ماتم برد بادقت بهش نگاه کردم که خندید:چته؟؟ چرا هول میشی سریع!!

من حالم خوب صحیح وسالم در خدمت مامان کوچولو خودم!!

باشنیدن حرفاش نفسمو اسوده فوت کردم که ادامه داد:خوابت نمیداد؟

شرمنده سریع از سر جام بلندشدم خاک تو سرم خستس وحالش بده من نشسته بود یه ریز

حرف میزد!!

-اره موافقم شب بخیر عزیز دلم..خواستم برگردم تا برم بیرون که صدای متعجبشو شنیدم

-کجامیری؟؟

برگشتم وخواستم چیزی بگم که بالگردریزی که پسر کوچلوم زد لبام خندید تا زگی خیلی شیطون شده بود!!

بازوق به الهام خیره شدم:وای الهام گفته بودی لگدزد بهت بگم!!

چشماش برق زد:کوشولو خالش لگدزد؟؟ اروم لحاف روشو زد کنار او آمد جلوم ایستاد

اخ خاله فداش.. انگار که یه چیز مهمی یادش اومده باش سریع لبشو گزید سرشو بلند کرد

من یه دمنوش عالی سراغ دارم خیلی از خاصیتای خوبش برای خانومای حامله شنیدم

چندروز پیش برات خریده بودم الان میرم برات درست کنم بخوری..

چقدر خوب بود! خوشحال بودم که تو این جهنم عذاب اور تنها نبودو کنارم بود..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

-کجا؟؟ نمیخواه هنوز زخمت خوب نشده..

لبخندی زد و گفت: آگه تا چند ثانیه پیش خوب بودم الان عالی عالیم برو تو اتاقت تا تو آماده شی
برای لالا منم دمنوشو برات میارم..

لبخندی زد: ازت ممنونم الهام..

چشماشو نرم بستو باز کرد: خواهش میشه..

لباس گلیه‌ی رنگ تنموبایه لباس خواب مشکی رنگ کوتاه عوض کردم با برآمدگی شکمم
تو لباس های دیگه ای جزمین لباس های خواب کوتاه راحت نبودم..

اروم نشستم روی لبه تختو دستمو نرم روی پسریم کشیدم: الان خاله یه دمنوش خوجمزه

میاره برای پسریم بخوره براش خوبه!!

به محظ ورود الهام دستمو از روی شکمم برداشتم ولیوان داخل دستشو گرفتم: ممنونم

الهامی..

لبخندی زد: خواهش می کنم خواستم یه قلپ از دمنوشو بخورم که سریع به سمتم اومد

بهتره تکیه بدی و بخوریش!!

متعجب لیوانو از لبام فاصله دادم: چرا؟؟

-خوب، خوب چون اینجوری کمرت راحت نیست اذیت میشی برو قشنگ بالا تکیه بده..

واقعا فرشته بود نبود؟؟

به حرفاش عمل کردم و رفتم عقب و تکیه دادم و دمنوشو تا تهش سرکشیدم تلخ و بد بو

بود!! اما برای منو پسر م مفید بود برای همین تانهشو خوردم..

-افرین..

کم کم داشت سرم گیج می رفت!!

چشمامو محکم بهم فشردم و باز کردم: خیلی خوابم میاد خم شدمو سرمو روی بالیشت گذاشتم

و بعد چند ثانیه چشمم گرم خواب شد.....

" مسیح "

قلبم بی تاب محکم خودشو به اطراف می کوبید با کمک احمدیکی از افراد نفوذی من وارد

ویلا شده بودم ..نگاهمو به اطراف چرخوندم و به سمت راه پله ها رفتم و بادیدن عکس هام

روی گل به گله دیوار این خونه جاخوردم !!

اینجا چه خبر بود؟؟ ارشان عوضی با ایسام داشت چیکار می کرد؟؟

دل من خواست همین الان برم سمت اتاقش و تو خواب خفش کنم نمونه یه انسان روانی

و مریض بود!! عصبی و بی تاب قدم هامو تند کردم و با اشاره الهام که دم اتاقش ایستاده بود

فهمیدم ایسام تو اون اتاق

هرچی به اتاق نزدیک و نزدیک تر میشدم قلبم با شدت بیشتری میتپید..

امشب چقدر جلو خودمو گرفتم وقتی دستای اون عوضی دور شونه های زخم حلقه شده بود

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

و چقدر شکستم و نتونستم دم بزنم!!

شیش ماه تلاش کرده بودم...

شیش ماه سعی در قوی تر کردن خودم کرده بودم

شیش ماه خواب و خوراک واسم حروم شده بودو فقط به فکر نقشه ای برای با خاک یکسان

کردن ارشان بودم.

شیش ماه برای این روز که وقتی ارشانو میبینم خونسرد باشم

وبه موقش نابودیشو بینم نقشه کشیده بودم!!

دستگیره درو نرم به سمت پایین کشیدم: ممنونم ازت

صدای ارومشو شنیدم: خواهش می کنم

وارد اتاق نیمه تاریک ایسا شدم وبه محظ ورودم هجوم بوی عطر شیرینش مشاممو نوازش

دادنا خوداگاه چشمامو

بستم و نفس عمیقی کشیدم وباتموم وجودم عطر شیرین تنشو بلعیدم..

چشمای بی تابمو باز کردم و نگاهم رفت سمت تموم زندگیم..

تموم زندگی نه!!

تموم زندگیم نبود! اون خودمن بود عشقش یه ذره دوزره نبود!! عشقش تو جای جای تنم

حک شده بود..

اختصاصی کافه تک رمان

پاهام از اشتیاق بیش از حد می لرزید..

دلیم؟

چطور هشت ماه تونسته بودم بی چشمای ابیش سرکنم؟؟

لبه تخت دونفری بزرگش نشستم و نگاهمو به شکم بزرگش دوختم و لبخند زدم. سلام بابایی.

سلام پسر..

روزی که الهام باهام تماس گرفتو باخوشحالی بهم گفت بچم پسر می خواستم بیخیال همه

چیزو همه کس بشمو پیام به دیدنش!!

اروم جلو رفتم و کنارش دراز کشیدم و از خوشی زیاد نفس تو سینم حبس شد..

برگشتو بایه تکون به سمتم برگشت و من تونستم چهره نازشو ببینم..

نگاهم چرخ خورد روی چشمای بستش که تموم دنیام شده بود..

چرخ خورد و نگاه بی تابم روی لبای بزرگو و خوش فرمش موندو دلم و سوسه بوسیدنشو

کرد..

اروم سرمو بردم جلو و بابر خورد هرم گرم نفس هاش به صورتم جدی تر صورتمو بردم جلو

و لبام روی لبای گرمش قرار گرفت ...

وازاین همه دلتنگی لبام بی قرار روی لباش حرکت کرد...

بوسیدم و بوسیدم

بی قرار!

دلتنگ!

بی تاب!

عاشقانه!

بوسیدمو وبوسیدم ودستمو نرم روی پسرم حرکت دادم..

اروم از ایسا جدا شدم ویه بوسه از سردلتنگی وعشق روی شکمش کاشتم..

برگشتم وبادستام شروع به نوازش صورت نازش و موهاش پرداختم تولدت مبارک زندگیم..

دلهم می خواست چشماشو باز می کردو من میگفتم: تنهات نمیزارم..

میگفتم: نمردم وهمیشه کنارتم

می گفتم: از این جهنم خلاصش می کنم.

دستام از حرص مشت شدو به چهره معصوم غرق در خوابش خیره شدم: تمومش می کنم

عزیز دلهم فقط یکم دیگه صبر کن!

بی طاقت وبی تاب سریع خم شدمو باز لبای خوش طعمشو بوسیدم

که اروم غلتی زدو تو خواب اروم زمزمه کرد: مسیح!!

لبخندی زدم: حس کرده بود!!

وجودمو کنار خودش حس کرده بود!!!

چه شیرین!
چه شیرین.
این تقدیر تلخ و شیرین ما....

خم شدم و با بر خورد هرم گرم نفس هاش چشماموبالذت بستم و ابی امواج چشماشو تو ذهنم
تجسم کردم...

اسون به دست نیومدی , که اسون از دستت بدم..

توروبه دست هیچ کسی , حتی خدا! من نمیدم.

برای داشتنت منم به حرف وفرمونت می رم..

میام فدای تو میشم! خودم به قربونت می رم.

نیست کسی جز من بتونه عاشق ورامت بمونه.

این همه دیوونگیام بزار به یادت بمونه..

وقتی ستاره های ما..

شبامیان توآسمون.

نمیزارم ستاره ای بیاد بشین بینمون

وقتی ستاره های ماشبامیان توآسمون

اختصاصی کافه تک رمان

نمیزارم ستاره ای بیاد بشین بینمون!

هرجای این دنیا بری بدون که دنبالت میام!

واسه رسیدن به تو از همه کاری برمیام!!

خیال نکن میزارمت بری ازم دل بکنی

تابه همیشه دارمت تابه ابد مال منی.

نمی خواستم برم چشمامو باز کردم و برای آخرین بار گوشو بوسیدم. تموم میشه همه چیو

تمومش می کنم سریع بلندشدم و چشمامو بستم که مبادا نگاهم بره سمتش و دللم بلرزه و

از رفتن پا پس بکشه....

"ارشان"

باتکراروهی تکرار بلند زنگ گوشیم کلافه و عصبی همونجور به کسی که اینموقع روزانتخاب

کرده بود برای تماس باهام!

فحش می دادم دستمو روی میز کنارم کشیدم. و بایدا کردن گوشیم بدون توجه به شماره

گذاشتم روی گوشم بی صبر و عصبی با صدای گرفته خواب الودم گفتم: بله؟

سکوت و فقط صدای نفس ...

-بله؟؟

با ادامه سکوتش عصبی گوشو قطع کردم و پرتش کردم کنارم.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

بالیشتو مجاله کردم وبغلمش کردم اما دیگه اصلا خوابم نمی برد..

باتماس به موقعش حالا هر کی بود ونبود..

خواب از سرم پریده بود بلندشدم ونشستم وچشممامو باز کردم هنوز هوا تاریک بود خم شدم

وگوشیمو برداشتم ساعت 4صبح بود خمیازه ای کشیدم وخواستم بینم کی بود باهام تماس

تماس گرفته بود بادقت به شمارش خیره شده بودم نمی شناختم یعنی کی بود؟؟

خواستم بلندشم که همون موقع بانقش بستن اسم جولیا روی صفحه گوشیم اخمام باز شد

خیلی دلم براش تنگ شده بود ..

فلش سبزو کشیدم صدای خندون وشادش داخل گوشم پیچید:سغلامم ارشانم

خندیدم باورم نمیشد فارسی سلام کرده بود!!

سلام عزیز دلم...

لحجش عوض شد وبه انگلیسی تند تند گفت:صدات قطع وصل میشه عشقم می خواستم

همراه مامان پیام اما نشد ببخشید ارشانم!!

متعجب سرجام نشستم :مگه مامانم داره میاد ایران؟؟؟

-اوه نمی دونستی؟؟ ببخشید سوپرایز مامی خراب کردم؟

خیلی جا خوردم مامان داشت می یومد ایران؟؟!!! مامانی که از ایران فوق العاده

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

متنفر بود؟! و حاضر نبود هرگز پاشو اینجا بزاره؟؟؟ هرگز نفهمیدم و نگفت دلیل تنفر شو!

باتکرار بلند اسمم به خودم اومدم و خندیدم. نه خانومی! حالا نمیدونی که مامان راه افتاده؟

- چرا میدونم یه ساعت دیگه می رسه ایران..

چی یک ساعت دیگه؟؟ پس الان باید برسه!!

سریع بلند شدم و همونجور که به سمت دستشویی می رفتم. بعدا حرف بزنییم عشقم؟

الان می خوام برم استقبال مامان..

- باشه عزیز دلم کی میای ارشان؟؟ دلم برات یه ذره شده

- جونن!! منم دلم برات یه ذره شده. میام عزیزم یه کوچولو دیگه صبر کن وزیر لب به فارسی ادامه

دادم وقتی قاتل بابام تقاص

کارشو پس داد میام! خیلی زود میام!!

گوشیو قطع و کردم و انداختمش روی تخت

وبه سمت دستشویی رفتم...

گذشته

مسیح

باحس پیچیدن درد وحشتناک داخل صورتم و دنده هام هوشیارشدم و خواستم چشمامو بازکنم

اما باحس کردن چیزی روی صورتم که جلو دیدمو گرفته بود خواستم کلافه پشش بزنم که

صدای نگران و مردونه ای مانع از انجام کارم شد

-وایسا دست نزن!!!

متعجب خواستم چیزی بگم اما صدام از داخل گلوم خارج نمیشد انگار تارای صوتیم از کار افتاده

بود!!

-باشه باشه!! تکون نخورین بخیه هاتون باز میشه خونریزی می کنین!! حتما می خوای

بدونین اینجا کجاست و چرا اینجاییین؟؟

واقعا می خواستم بدونم اینجا کجاست! ومن اینجا چیکار می کردم؟

همون شخص ادامه داد ومن تازه فهمیدم موضوع از چه قراره:اسم من ارمان ضیاعی شمارو

من پیدا کردم.

راستش تصادف کرده بودین وماشی...

باشنیدن کلمه تصادف دیگه هیچی از ادامه حرفاشو نشنیدم وبه جاش صدای جیغ

بلند و التماس

وگریه ایسا داخل ذهنم پیچید و پیچید ومن اینجا چیکار می کردم؟؟

زنم ناموسم! دست اون اشغال کثیف بود ومن اینجا راحت گرفته بودم خوابیده بودم؟؟

سریع ذهنم فرمان داد و خواستم بلندشم که باپیچید درد فوق العاده وحشتناک تو تنم

از درد دلم می خواست فریاد بزدم که دست همون شخص روی شونه هام نشست وبالحن

نگران گفت: صبر کنین تازه از اتاق عمل اومدین بیرون!

دلم می خواست حرف بزدم دلم می خواست از این همه ناتوانی و کلافگی فریاد بزدم

ایسام کجا بود؟؟ اون عوضی باز نم چیکار کرده بود؟؟

با صدای در سرمو برگردوندم متقبلا گردنم از درد تیر کشید. درد وحشتناک که داخل تنم می

پیچید ونادیده گرفتم باید میرفتم باید زمو نجات میدادم حتی اگه از خونریزی زیاد بمیرم

حتی اگه از شدت این همه درد همینجا همین الان بمیرم.

صدای نگران شخصی سکوت فشار و شکست:

- چیکار میکنین اقا؟؟ اروم!!! دارین با این کارتون به خودتون اسیب می رسونین!!

اسیب؟؟ چی میدونست از اسیب؟؟ اون شغال ازش برمیومد به زن حامله من تجاوز کنه!

دردمو به کی بگم؟ کجا به کی؟؟ چرا نمی تونستم فریاد بزدم؟؟ چرا؟

با به یاد آوردن اون همه اتفاق روبه انفجار بود واشکام جاری شد به محظ جاری شدنش

انگار که به جای اشکام

اسید ریخته باشن می سوخت!

چه بلایی سرم اومده بود؟؟

صدای گرم و نگران شخصی پیچید: بسه پسرم باش! اروم باش!!

با فهمیدن اینکه این صدا مال دکتر اروم گرفتم حتما اون میدونست چه بلایی سرم اومده که نمی

تونستم بدنم تکون بدم.

-پسرم عمل سختیو گذروندی اونقدر سخت که....

کمی مکث کرد و باز ادامه داد: منو همکارام با این همه جراحی های عمیقی که داشتی

امیدی به زنده بودن نداشتیم! اما به جرعت می تونم بگم که برگشت تو برای ما وتیم ماشیبه یه

معجزه بود!!!

"حال"

"آیسا"

باحس پیچیدن عطراشنایی زیر بینیم مشامم پرشد از همون عطر تلخ و گس دوست داشتنی.

-مسیح؟؟

ناخودآگاه صورتم و به منبع بو نزدیک کردم و همین کافی بود که ضربان قلبم از شوق این همه

حس وصف ناپذیر شدت بگیره.

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

سریع چشمامو باز کردم وبه محظ باز کردن چشمام بر خورد نور خورشید چشمامو زد.

دستاموسایه بون چشمام کردم وتکون خوردم اما بعدش پشیمون شدم به حالت قلبم برگشتم

همونجا همون قسمت فقط بوی عطرتلخ وخوشبوشو میداد.

دلَم می خواست ساعت ها اونجا بی حرکت بخوابم وتکون نخورم.

کی می تونست درک کن حال منو؟؟

خواب بودم؟

یعنی دراون حد دیوونه شده بودم که دیشب میون و خوابو بیداریم مسیح حس کرده بودم؟؟

یعنی الانم حس این عطر تلخ جزوی از تخیلم بود؟؟

باصدای باز شدن درسریع چشمامو باز کردم وبا دیدن الهام سریع نشستم باید میفهمیدم

باید به خودم ثابت می کردم تخیل نیست!!

الهام بیا!!

خندید اومد به سمتم:پیشده؟؟دلت برام تنگ شده خانومم؟

بدون اینکه نگاهمو ازبالیشت کناربگیرم سریع گفتم:الهام این بالیشت کنارم یه بوی خاصیو

نمیده؟؟

-چه بویی؟؟

خم شد وبه محظ بوییدن بالیشت سریع سرشو بلندو کرد:خوب؟؟بوی خاصی نمیده!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

کلافه دستامو داخل موهام فرو بردم، میده!! اون بالیش... نذاشت ادامه حرفامو بزنم

وگفت: باشه عزیزم این ناراحتی نداره خم شدو همونجوری ادامه داد: بوش

اذیت می کنه؟؟ باش الان عوضش میکنم!!

نمی دونم چیشد که سریع گفتم: نه!!

دستش رو هوا خشک شد و متعجب به سمتم برگشت: چیزی شده ایسا؟

نگاهمو از چشمای متعجبش گرفتم چی می گفتم؟؟

دودل بودم برای گفتنش!!

اگه می گفتم حتما فکر می کرد دیونه شدم.

برای همین به سمتش برگشتم: هیچی ...

سرشو تکون داد وانگار اونم فهمید که ادامه این بحث بی مورد.

-بلندشو عزیزم کمکت کنم بری دوش بگیری..

خواستم بلندشم اما باصدا های بلندی که از پایین میومد

سوالی پرسیدم: این سرو صداها چیه؟؟

دستم گرفت و کمکم کرد تابایستم.

هیچی بنظرت چه خبره؟؟

اختصاصی کافه تک رمان

اقازاده امشب می خوادیه مهمونی بگیره.

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

ازشواهداینکه همه از صبح خوروس خون مشغول تدارک دیدن مهمونی امشبین پس نتیجه می

گیریم یه مهمونی خاص..

"ایسا"

چرخ خوردم و گذاشتم اب گرم تموم افکارمزخرفموازدهنم پاک کنه.

اما نمی تونستم به خودم بقبولونم که به اون چشمای مشکی فکرنکنه!

خیلی وقته بهت عادت کردم

یه حسی داشتم اونقدر قوی که باید مطمئن می شدم

اون فرد مسیح من نیست!

باتو می بینم همه دنیارو

توبرام مثل نفس می مونی

زندگی من به تو وابستس

جای هیشکی جز تو تو قلبم نیست

دلم عاشقم بهت دل بستس

تورو خداتنهام نزار

تورو خدا ترکم نکن

تورو خدا از زندگیم خودتو نگیر کم نکن.

نرو تورو خدا تنهام نزار

تورو خدا ترکم نکن

تورو خدا از زندگیم خودتو نگیر کم نکن.

دوشو بستم وباصدای بلندالهام که می گفت: تموم شد؟

حولو دور خودم پیچیدم وخارج شدم که دیدم بلافاصله کنار لبخندروی لباس سوت بلندی زد

-بیچاره شوهرت ازدستت چیا کشیده!؟

چشماشوریز کرد وادامه داد: وایسا بینم توزندگی قبلیت حوری موری نبودى؟؟

بلافاصله زد زیرخنده اما من نخندیدم خیلی وقت بود لبخندبالبام قهر بود خندیدو من تموم حواسم

موند سمت اون فعل لعنتی.

کشیده؟؟ فعلش ماضی بود مگه نه؟؟ یعنی بود، یعنی گذشته!! یعنی دیگه نیست!!

سعی کردم سیب داخل گلوم وقورت بدم وبه سمت کمدم رفتم که سریع گفت: من میرم

بیرون اما ایسا جون من یه ذرم شده ارایش کن این ارشان عوضی مجبورم کرد بهت بگم

انگار بدجور انداختیش سرلج!

بی تفاوت دست بردم وپیرهن مشکی رنگ سادمو برداشتم.

که صدای اعتراض امیز الهام بلند شد: بسه دختره هشت ماه گذشته انقدر لج نکن با اون

گوریل و بندازش به جون من!

راست می گفت اون کاری باهام نداشت فقط با عزیزام شکنجم میداد.

لباس مشکیم از دستم افتاد خیلی دلم گرفته بود سعی کردم جلوریزش اشکامو بگیرم و برگشتم سمتش

الهام: معذرت می خوام!

بایه قدم کوتاه به سمتم اومد و گونمو بوسید: فدای سرت حاضرم بازم کتک بخورم

اما اون عوضی دستش نرم روی شکمم نشست: باتو پسرت کاری نداشته باش...

لبخندی زدم که سریع گفت: نوای من دیگه برم الان سرما می خوری.

رفت و مرسی نیمه تمومی داخل دهنم موند...

برگشتم و نگاهمو به کمدلباسام دوختم مجبور بودم امشب همونی بشم که اون عوضی می

خواد برای همین دستم ناخوداگاه رفت سمت پیرهن سفیدم که جنسش حریر و بود

و توش گلای قرمز و نارنجی کار شده بود و برداشتم و انداختم روی تختم و به سمت میز ارایشیم

رفتم یعنی اونم امشب میومد؟

از این فکر عصبی شدم و سرخوادم نهیب زدم: به توجه احمق خاعن!!!

نشستم روبرو آینه.

خیانت بود حتی فکر کردن به یه مرد دیگه به جزمسیح خیانت بود.

دست بردم وفرچه رو برداشتم ورژ گونه هلویی رنگم روی گونه بی حالم کشیدم دیگه نتونستم بغض

داخل گلوم وقورت بدم پابه پا ارایش کردم اشک ریختم.

نمی خواستم دلم نمی خواست!!

دلم این جهنم ونمی خواست!!

مثل بچه ها شده بودم دلم فقط یه چی می خواست اونم فقط مسیح بود!!!

دلم می خواست الان اینجا همینجا تو همین خونه پیش من پیش پسر مون می بود!!!

"راوی"

"گذشته"

ارشان باتموم قضاوتی که این روزها دچارش شده بود ناجوانمردانه پای تاپای حرف هایش

ماند وبه ان عمل کرد!

با حرکت تند دست هایش به راننده اش فهماند که ماشین از حرکت بایستد وبه محظ ایستادن

ماشین نگاه همراه باغروربالذتش را به

سمت ماشین مشکی رنگی که هر لحظه بیشتر و بیشتر به پرتگاه نزدیک می شد دوخت وبا

پرت شدن ماشینی که حاوی بهترین دوستش!

دوستی که برایش یه روزی به قدر برادرتیش آریاز برایش باارزش بود دوخت

آه ازاین سرنوشت شوم

که میگن شیرین است!!

اما من چیزی جز تلخی ندیده ام

شاید روزی لحظه ای

شاید برگردد

شاید روزی

این تقدیر تلخ مامعکوس شود

اما ای کاش!!!

ان زمان برای ای کاش ها گفتن ها دیرنباشد.

"کمی به گذشته"

"مسیح"

عصبی دستمو مشت کردم وبه میز مقابلم کوبیدم

-یعنی راهی نداره؟؟اون گفتارکثیف هرغلطی می خواد انجام بده؟؟ماههم برو بر نگاش

کنیم؟؟

دستمو مشت کردم ومقابل نگاه های ناباورو شوکشون محکم به سینم کوبیدم:عملا می

خواست منو بکشه!!! من به درک من هیچ!!! ایسا!! زنم!!!

نگاهم رفت به سمتش که لب بازکرد تا چیزی بگه که سریع به سمتش برگشتم وفریادزدم

برای چندمین بارهیچ جوهره نمی تونستم اتشفشان درونمو خاموش کنم الی به قتل اون

عوضی ..

-تو!!!توداری بهم میگی اروم باشم؟؟پوزخندی زدم وادامه دادم:تو خودتم, شانس آوردی کم

مونده بودبه جای....لبمو محکم روی هم فشردم تا چیزی نگم اما بلاخره دلم طاقت

نیورد:کم مونده بود, توبه جای سحرکنار من تو ماشین باشی!!!

افسوس وارسرمو تکون دادم وباتکرار اون ثانیه ها ...

جیغ بلند ازته دل سحرکه لحظه های

اخربه هوش اومده بود

صدای جیغ های بلندوازته دلش به کل خط انداخت روی اعصاب

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

نصف ونیمم سرمو به طرفین کلافه وار تکون دادم..

وسعی کردم اروم باشم ولی مگه ممکن بود؟؟

مگه می شد؟؟

-داداش!!

نگاهمو ازچهره غمگین لعیا گرفتم زیاده روی کرده بودم خیلی !!!وبه سمت کامران برگشتم

که دستاشو بزرگو مردونشو محبت امیزروی شوئم فشرده هرکس دیگه ای به جای کامران

بود حتما بخاطر فریادهای بلندی که سر زنش کشیده بودم چیزی می گفت اما..

-هیچی جز اینکه بگم درکت می کنم ندارم ...

-درکت میکنم چون اون کثافت حرومزاده کم مونده بود زنمو، دنیامو ازم بگیره...

منم الان که زنم کنارم همشو مدیون یه معجزم یه معجزه بزرگ که اون عوضی فکر کرده بود....

سخت بگی که سخت اعتراف کنی به مرگ همسرت سخت مراسم برایش بگیری به همگی

بگی زنت مرده!!سخت وانمود کنی تااینکه به موقش دفترحساب رسیتو پاک کنی!

سخت منم وانمودکنم..

سخت!!

برگشتم که محکم و مردونه دراغوشم گرفت!لعیامو خدا بازبهم برگردوند فقط فقط بخاطر

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

خوش خیالی اون عوضی بابت قطع امید از زنده بودن زنم..

از اغوش گرم و برادرانش فاصله ام داد: من، لعیا، ارمان، الهام، بقیه... همه تا آخرش کنار تیمم داداش!!

دستم بلند کردم و روی شونه های پهن و مردونش گذاشتم و خواستم چیزی بگم که.

صدای اروم مردونش همگی مارو متوجه خودش کرد

-منو یادتون رفت!!!

برگشتم به محظ دیدن یاسر نیمچه لبخندی زدم و سرمو تکون دادم بهش اشاره کردم که

نزدیک تر بیاد.

هنوز نتونسته بودم خیانتشو در حق خودم قبول کنم.

اما وقتی به پام افتاد و ازم عذرخواهی کرد وقتی دیدم واقعا از کارش پشیمون به حرمت

دوستی چندین چند سالمون بخشیدمش و به جاش بهم قول داد تا آخرش بهم کمک کن...

"ایسا"

رژ صورتی داخل دستم چرخوندم بردم بالا و عصبی با شدت کوبیدم تو اینه

حرصی و کلافه نگاه خیس اشکمو از ترکای روی اینه گرفتم سرمو روی گوشه ای

از میز گذاشتم و بلافاصله اشکام جاری شد..

باصدای باز شدن درتوهمون حالت موندم و سرمو بلند نکردم چون میدونستم الهام

برای همین با لحن که بی حوصلگی توش موج می زدگفتم

-الهام الان اصلا حوصله ندارم.

-اوه اوه مامانمون امروز چرا حوصله نداره؟؟؟

باپیچیدن صدای خونسردو چندشش توکل اتاق دلم می خواست دست ببرم وگوشام

محکم بگیرم تادیکه نشنوم سرمو بلند نکردم وتوهمون حالت موندم چون اصلا دلم نمی

خواست بیش تر از این حال زارو خرابمو ببین ولذت ببره

-خوبی؟

خوب؟؟ چرا خفه نمی شد؟؟ توکل زندگیم حتی وقتی بچه بودم دلم نمی خواست حتی یه

مورچم اسیب ببین وبمیره اما الان چرا به شدت دلم می خواست سر به تن این حیوون

دو پا نباش؟

-سرتو بلندکن!

جم نخوردم فقط دلم می خواست گمشه هم از زندگیم هم از این دنیا!

-باتوام سرتو بلندکن!!!!

به خوبی از لحن حرف زدنش معلوم بود که عصبی شد..

اختصاصی کافه تک رمان

میون اشک ریختم خندیدم تونستم!!

تونستم اذیتش کنم!!

اما ای دل غافل سخت در اشتباه بودم!!

با صدای نزدیک تر شدن قدم هاش به سمتم دست بردم اشکامو پاک کردم..

که ناگهان موهام با شدت بدی به سمت عقب کشیده شد..

و با صدای پراز حرصش دم گوشم حرف زد و من از برخورد نفس های گرمش کنار لاله گوشم

هم ازدرد هم از نفرت چهرم جمع شد...

-از کی تا حالا تو دیگه ازم نمی ترسی؟؟

محکم تر موهامو کشید فریاد زد: هان؟؟ از کی تا حالا؟؟

دل من می خواست فریاد بزنم بگم دست از سرم بردار!!! چون دیگه اصلا طاقت ندارم اما به جاش

لبامو محکم بهم فشردم تا چیزی نگم...

اما به جاش اون ادامه داد: حیف! حیف ایسا!!!

نمیدونم چرا یهو موهام ول کرد و طرز لحن حرف زدنش به طور کلی تغییر کرد بود و مهربون

شده بود و من احمق تازه اون ثانیه فهمیدم که پس این تغییر ناگهانی یه نقشه شوم

در انتظاره!!!

"مسیح"

باشنیدن حرفای قاطع چندثانیه پیش دکترا خوردم یعنی اونقدر اوضاع وخیم بود؟؟

تموم توانمو جمع کردم باید حرف میزدم باید می پرسیدم!!

باید می فهمیدم چه بلایی سرم اومده!!

گلووم به شدت می سوخت اما پاپس نکشیدم و

گنگ پرسیدم

-من چندوقت اینجام؟

-دوهفتس پسر!!!

جاخوردم یعنی من دوهفته تموم بیهوش بودم؟؟

دوهفته ایسام بی خبرازمن؟؟

اون عوضی باهاش چیکارکرده بود؟؟

دیگه ازاینکه نمی تونستم اطرافمو ببینم کلافه می خواستم اون چیزی که دور صورتم

پیچیده بود وبازکنم که دستای یه نفرمانع شد:نه پسر دست نزن صورتت..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

- صورتم؟؟ صورتم چیشده؟؟

- پسرم الان هنوز اثرات دارو بیهوشیت کامل از بین نرفته که هنوز درد داخل اعضا صورتتو حس

نکردی...

جا خوردم: چرا باید صورتم درد بگیره؟؟

- مگه چیشده آقای دکتر؟؟

- متاسفانه صورتتون طی تصادف که کردید به شدت آسیب دیده جوری که دیگه..

خدایا!!!....

می گفت ومی گفت من بیشتر جامی خوردم..

- یعنی؟

-اره پسرم باید جراحی پلاستیک شی!!

حس اون زمان چقدر تلخ بود اما بیشتر از درد جسمم خیلی بیشتر نگران زخم بودم.

یعنی تو این دو هفته بی من چی کشیده بود؟؟

" حال "

" ایسا "

بالبخندبهم خیره شد: حیف این همه زیبایی نیست که بی استفاده یه گوشه ای افتاده؟؟

به وضوح رنگ از چهرم پرید دستام ناخوداگاه لرزید منظورش از این حرفا چی بود؟؟

-حیف که حامله ای وگرنه...

نگاه گنگ و ترسیدم به ایینه ترک خورده مقابلم دوختم ...

که بهم پوزخندی زد و دستاش به سمت دکمه های پیرهنش رفت...

من دلم می خواست اون زمان بمیرم!

اب دهنمو قورت دادم نه تو رو خدا نه!! اونقدر پست نیست!!

اما با چنگ شدن دستاش داخل موهام!!!

تموم عاقده های عقلا نیم جاشو داد به حس ترس!!

بیخیال غرورم شدم وبه غلط کردن افتاده بودم!!!

بدون اینکه بخوام فرصت هرکاری دیگه ای بهش بدم ترسیده سریع از سر جام بلندشدم..

بدون اینکه بهم فرصت التماس کردن وبده بلند زد زیرخنده گفت:تترس اونقدر به درجه

حیوون بودن نرسیدم که خودم!بخوام به یه زن حامله تجاوزکنم!!

تموم حرفاشو نشنیدم و تموم حواسم موند سمت اون کلمه ,خودم؟؟؟

منظورش از کلمه خودم چی بود؟؟

یعنی؟؟

از حس بدبختی و درموندگی ناتموم این روزهام زدم زیر گریه

حتی گفتن حرفاش رعشه می نداخت به تنم...

دلم می خواست فرار کنم دلم می خواست می مردم ..

با دامه بی رحمانه حرفاش...

دنیا از حرکت ایستاد...

واز این همه بدبختی و سیاهی کل وجودم لرزید...

از ته دلم زدم زیر گریه بخاطر خودم..

بخاطر سیه روزیم..

بخاطر بیچارگیم...

بخاطری پناهییم

بخاطر...

نگاه خیس از اشکمو تو اتاق خالی دوختم بابه یاد آوردن حرفای چندثانیه پیش اون حیوون

پست فطرت از ته دلم زدم زیر گریه ...

چرا نمی تونستم خودم بکشم؟؟

نگاه خیس و درموندنم رفت به سمت شکمم و هق هقام شدت گرفت که ناگهان درباشدت

بدی باز شد..

ومن از ترسیده سریع به سمت عقب رفتم و دستامو دور پایه تخت حقله کردم

نمی زاشتم !!

نمی زاشتم منو ببرن !!

اما دوتا از بادیگاردای اون حیوون اومدن به زور منو به سمت پایین بردن..

خواستم جیغ بزنم و کمک بخوام که بابو یاد آوردن حرفای چند لحظه پیش، جیغ تو گلوم خفه

شد..

-امشب میای پایین و مثل یه دختر خوب

و اصلا کولی بازی از خودت درنمیزی !!

باچشمای ترسیده و گرد شدم بهش خیره شده بودم که دست بردو گوشیشو از داخل جیبش

دراورد و مقابل صورتم گرفت...

باورم نمی شد!!

اون بابام بود که...

خدای من !!!

اشکام با شدت روی گونم جاری شدن ومن ناباورانه به پدرم که زیر دست وپای دیگران

داشت چون میداد نگاه می کردم!!

پستی این حیونن تا کجا ادامه داشت؟؟

سریع گوشی از جلو صورتم کنار برد و من از اون همه نفرتی که تو وجودم شعله می کشید

عصبی اب دهنمو تو صورتش تف کردم ،تو چه حیوون پست فط....

نزاشت ادامه حرفامو بزnm

که ناگهان یه طرف صورتم به اتیش کشیده شد..

و عصبی ادامه داد:این تازه اولش حرومزاده می خواستم ببخشم اما خودت نخواستی

میدونی توی اشغال لیاقت محبتای منو نداری باید بهت بفهمونم که من کیم!!

دست بردو عصبی موهام کشید:که حیوونم اره؟؟

باش حیوون بودنمو امشب بهت اساسی ثابت می کنم!!!!

-امشب مجبوری با اولین مردی که اومد به سمتت یه شب کامل در اختیارش باشی حالا اوفرد می

خوادهرکی باش و هرکاری، هر بلایی که

دوست داره سرت بیاره!!!!

کوچکترین نافرمانی از دستورم ،مساوی با اینکه فردا صبح اولین چیزی که می بینی جنازه بابات!!!

میدونی که من تاچه حد تو عمل کردن به حرفام جدیم!!!!پس فکراینکه بخوای منو دورم بزنی

یاهرچیزه دیگه ایو به کل! ازسرت بیرون کن!!!

ایسا

باشنیدن صداهاى خنده و قهقهه هاى بلند از پایین

نفس کشیدنو به کل از یاد برده بودم یعنی تا کی این سایه شوم اطرافم خیمه زده بود؟

با رهاشدن حصار دستاشون ازدورم مجبورم کردن پله هاى باقى موندروبه تنهائى پایین

برم..

گذشته

"مسیح"

-پسرم تعدادی پلیس دم در منتظرن تا بیان داخل می تونی حرف بزنی؟ درد نداری؟

درد داشتم اما برای حل شدن این موضوع باید همه چیو به پلیس می گفتم.

باید می گفتم وهمین الان می رفتن واون عوضیو دستیگرمی کردن وبه سزای اعمالش می

رسوندن.

"حال"

"ایسا"

اشکام جلو دیدمو سد کرده بود دست بردم واشکام وپاک کردم وسعی کردم اروم باشم

وباخودم تکرار کردم

من حاملم همه که مثل اون حیوون بی شرف نیستن که به یه زن حامله چشم داشته باشن!!!

با تکرار این حرف ها تونستم یکم اروم بشم نفس عمیقی کشیدم واشکامو پاک کردم..

"ارشان"

-پسرم خبری مامان انقدر شادی؟؟

لبخند روی لبام بیشتر شد و به سمت مامان برگشتم. معلوم که خوشحالم!! مامانم الان کنارم

خوشحال نباشم؟؟

دروغ می گفتم سرمو برگردوندم و به جم و جوش مهمونام نگاه کردم. از اومدنش خوشحال

شده بودم اما نه به اندازه شیرینی انتقام!!!!

شیرینی له شدن مرتضی اقبالی! ااخخخ

اگه می فهمید امشب قراره چه بلایی سر دخترش بیاد...

بابه یاد آوردن این موضوع سرخوشانه جام شراب دستمو به یکباره سرکشیدم که ناگهان

نگاهم رفت سمتش،....

عالی!!!! چرا زود تر به ذهن خودم نرسید بود؟؟

می تونست اون فرد همون مردی باش که امشب انتقام منو بگیره...

همون مردی که امشب له کن، غرور اون دخترسگ پس فطرتو!!!!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

جام شراب داخل دستام و روی میز کنارم گذاشتم خواستم برم که مامان سوالی پرسید: کجا میری

پس...

برگشتم به سمت مامان که حرفش نصف و نیمه مونده بود خواستم چیزی بگم که دیدم بادقت به یه

جا خیره شد وزیرلب چیزی وزمزمه می کنه!!

متعجب سرمو برگردوندم وردنگاه مامان ودنبال کردم تا ببینم مامان

مبهوت تماشاکی؟؟

.....

که باگرفتن رد نگاه مامان ورسیدن به!

جاخوردم ایسا؟؟

مامان چرا باید به ایسا اینجوری نگاه کن !!؟

باصدای من من کردن مامان نگاهمو از ایسا گرفتم و متعجب به سمت مامانم برگشتم.

که بدون اینکه نگاهشو از ایسا بگیره پرسید

-اون دختر! همون لباس سفید که بالاراه پله ها ایستاده کی ارشان؟

نگاهمو ازش گرفتم وبالحن پراز حرص گفتم: اسمش ایساس دخترقاتل بابا!!

نمی دونم شاید اشتباه فکرمی کردم که باشنیدن حرفای اخرم رنگ از چهره مامان پرید!!

وتوخلسه عمیقی فروررفت نه دلیل بودن این دختری اینجا ازم پرسید نه منم چیزی گفتم.

باصدادن پیاییم نگاهشو ازایسا گرفت به سمتم برگشت:جونم؟

چشماموریز کردم وبادقت بهش نگاه کردم ...

-چیزی شده مامان؟؟حالتون خوبه؟؟

-خوبم پسرم چیزی نیست!!فقط یه چیزی ارشان درسته این دختراینجا پیش تو؟؟

پوزخندی زدم ونگاه پرازتنفرمو بهش دوختم:حقش زندگی تو لونه سگاس!!نه عمارت پرتجمل من

اون عوضی دخترقاتل عزیزترین کسم...

نگاهمو ازچهره گریون ایسا گرفتم وزیرلب یه حقشه ام نثارش کردم وسمت مامان برگشتم:

چیزی شد مامان چراپرسیدی اون کیه؟؟مگه برات مهم اون حرومزاده کیه؟؟

باحرفای اخرم اخمای مامان حسابی توهم رفت وبه سمتم برگشت:بس ارشان به خودت بیا!!

اون دخترمگه گناهدش چیه؟؟

پوزخندی زدم بدون ادامه دادن این بحث مزخرف برگشتم :گناه این دخترتو توله بودن اون سگ پیر!!

براش دل نسوزون مامان بابای اون عوضی بود که تنها پشتیبان منو وآریاز وشوهرتورو ازمون

گرفت.

دستمو داخل جیبم فرو بردم وخواستم باسینا تماس بگیرم که ناگهان نگاهم رفت سمت آرمان.

ولبخندی زدم چرا زنگ بزمنم به سینا؟؟

کی بهتر از ارمان؟؟

خود خودش بود اون می تونست امشب تو پیشروی نقشم کمکم کن !!!

واقعا پسرحریصی بود وهمین پشتکاری وقفش تو آزمایشگاه بود که منو جذب خودش کرد!!

یکی از عادت‌های این بود که هر کسی که واقعا دلش می خواست پیشرفت کن و حریص پیشرفت کردن

بودو جذب خودم می کردم!!

وارمان یکی از همون افراد بود!! اونقدر میشناختمش که مطمئن بودم برای پیشرفت

خودشم که شده باشه باهام همکاری میکنه!!!

بهبش نزدیک تر شدم که

منو دیدبا خوشرویی به سمتم اومد...

پوزخندی زدم اگه میدونست ازش چی می خوام قطعا نمی خندید!!!

-به! سلام اقا خوبی؟؟

خندیدم و ابرویی بالا انداختم :این برای بارهزارم بهم نگو اقا راحت باش بهم بگو ارشان.

دستاشو پشت گردنش کشید و گفت:عذر!

نگاهشو به اطراف دوخت و ادامه داد:چه مهمونی باشکوهی حالا دلیل برگزاری این مهمونی

یهویی چیه؟

-مامانم

سرشو تکون داد ولبخندی زد:پس الان بدجور کیفیت کوک!

نگاهمو به اطراف دوختم بادیدن ایسا که باچشمای گریون به اطراف نگاه می کنه

پوزخندی زدم , اره اگه نقشم خوب پیش بره کیفم کوک تر میشه ...

باید هرچه سریع تر این موضوع حل می کردم به سمت ارمان برگشتم:امشب باید برام یه

کارانجام بدی!

لبخندی زدوچشماشو باز وبسته کرد:هرکاری باش درخدمتم!

چشمام ازشدت خوشحالی برق زد اگه امشب...باید مطمئن می شدم برای همین پرسیدم

-هرکاری؟؟

کمی من من کرد انگارازجدیت لحنم یکم ترسیده بود اما بلاخره گفت:هرکاری!!

سرمو تکون دادم وبه اون قسمتی که ایسا ایستاده بود اشاره کردم:امشب دلم می خواد

یکم اون دختررو واسم گوش مالی بدی..

بالحن کنجکاو پرسید:کدومو میگی همون لباس مشکئی؟؟

پوزخندی زدم نه اون لباس سفیده همون که اون دفعه بهت معرفیش کردم, ایسا!!

باشنیدن ونشنیدن حرفای اخرم به شدت شروع کرد به سرفه کردن ..

متعجب بهش خیره شدم که سریع صاف شد وایستاد:اون که زن خ...

نذاشتم ادامه حرفاشو بزن عصبی و بی حوصله گفتم :انجام میدی یانه؟؟ آگه که نه !!

پوزخندتمسخرامیزی زدم: یکی دیگه ایو برای این کاری...

ایندفعه اون بود که پرید وسط حرف زدنم...

خواست چیزی بگه که..

-من این کارو انجام می دم!

"ایسا"

بابرداشتن هرپله داشتم به سمت مرگم قدم برمی داشتم..

ذره ذره می سوختم کسی نبود که خاموشم کن.

پاهام لرزیدودستامو به نرده گرفتم وبابه یاد آوردن ضربه های محکمی که توشکم بابا فرود

میومد ناخودآگاه هق هقام شدت گرفت وبابرداشتن آخرین پله دلم می خواست مسیح

اینجا می بود...

قلب من..

رومرز آرامشیی

که گاهی دست می کشی..

ازاین حسیی کهه داری...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

حسی که تو دل باورات

میگه تو ته رویاهات

تنه اش میزاری...

دنیام رویاهام برام...

که غرورمو زیرپانزاشت...

بالینکه حس خوبی با تو داشت

چه حالی داری؟؟

قلب من عاشق ولی وادارم نکرد...

درداموبگم که ادامه به سوختنم ندم...

بگو چه حالی داری؟؟

تظاهر میکن چشای تو برام که معصوم!!

ببین عشقی محکوم بدون.....

اهنگ تظاهر (باران)

ایسا؟؟

قلبم تو سینه ایستاد چشمامو محکم بستم...

واشکام جاری شد

نه از ترس!

نه از بیچارگی بدبختی!!!

بلکه برای شیرین ترین حس ممکن!!

سریع به سمت عقب برگشتم ودلم هری ریخت ...

خدای من دارم دیوونه میشم؟؟

چرا این فرد زنده می کنه خاطرات دفن شده ی منو؟؟

دستاشو به طرفم دراز کرد وبامهربون ترین لحن ممکن که تو این هشت ماه شنیدن

این صدا جزویه رویا بودبرام گفت:

-همراه من میای؟؟

تاحالا شده عقلت بگه نه!!!

دلت بگه اره؟؟

فراموش کردم, کجام؟؟

فراموش کردم کیم؟؟

فراموش کردم توجه موقعیتیم!!

وقتی قلبت فریاد بزن ..

اون موقع است که ..

گوش دل وجسمت کر میشه روی شنیدن هر صدای مزاحمی ..

ارادت سست میشه برای انجام هر کار عقلانی !!!

دلتنگ و ...

مثل مسخ شده ها دستمو تو دستاش گذاشتم و فراموش کردم

اون مسیح من نیست ...

و منم ایسا نیستم !!

اروم دستامو تو دستای بزرگو مردونش گرفت

چطور ممکن این مرد تاحد جنون منو یاد عشقم بندازه؟؟؟

این حس ترسناک چیه؟؟

نمیدونم اما اینو به خوبی میدونم ..

اگه یه روز مسیح بیاد ..

هرگز بابت این دوری نمی بخشمش ..

نه بخاطر عذاب هایی که کشیدم ...

بخاطر دریغ کردن خودش ازم ...

دستامو تو دستای گرمش جابجا کرد و منو به سمت خارج از ویلا برد..

نفس تو سینم حبس شد داشتم از این عمارت نحس می رفتم بیرون؟؟

اما بایچیدن ایمان به سمت راست..

تموم حس خوبم نقش براب شد داشت منو می برد سمت ویلا کوچولو پشتی که مخصوص

مهمونای ارشان بود..

باهرچه دورتر شدن از ویلا و سروصدا هاش

ترسیدم!!! من داشتم با این مرد کجا می رفتم؟؟

چطور من احمق بهش اعتماد کرده بودم؟؟

اینم یکی از شریکای اون عوضی بود!!!

چطور من زود باور گول خوردم؟؟

عصبی و سریع خواستم دستامو از داخل دستاش خارج کنم...

که با سرد ترین لحن ممکن اونقدر سرد که کل وجودم از سرماش لرزید گفت: تکون نخور!!

تعجب کردم مسیح من اینجوری نبود!!!

اون هرگز با من اینجوری حرف نمی زد!!!

جیغ کشیدم و دستاپا زدم: ولیم کن عوضی اشغا... هنوز حرفم تموم نشد بود که سریع به

سمتم برگشت و یه طرف صورتتم به اتیش کشیده شد...

"مسیح"

باشنیدن حرفای ارشان به ارمان.

اتیش گرفتم چطور ممکن؟؟؟

حرومزاده کثیف چطور دلش میاد یه زن حامله رو...

دستامو محکم مشت کردم و محکم تو ستون مقابلم کوبیدم..

دل من می خواست فریاد بزنم و کل عمارت و روی سرش خراب کنم

عصبی به سمتش حمله ور شدم که ناگهان صدای کامران تو ذهنم تکرار و هی تکرار شد.

-مثل خودش باید با سیاست جلورفت.

با اون همه بادیگارد و سگ و نوچه هایی که داره بخوای کاری جز تحمل و صبر انجام بدی..

اولین نفری که این وسط نابود میشه واسیب می بینه ایساس!!

هر کارا حماقانه ای که از هر کدوم ماها سر بزن قبل از اینکه خودمون بخواییم اسیب ببینیم..

ارشان اولین نفری که نابود می کنه بی گناه ترین ما تو این ماجرا یعنی ایساس!!!

با تکرار اسم ایسا چشمامو محکم بستم با خودم تکرار کردم..

ایسا..

ایسا..

باید اروم باشم بخاطر ایسا باید اروم باشم..حتی فکرشم عذاب اوربود که ارشان بفهم

من زنده و ایسامو به جای من اذیت کن ،حتی ممکن ...

سعی کردم اروم باشم و نفس عمیقی کشیدم و به سمت اون بی همه چیز رفتم

سخت قیافه نحشو ببینی و دستات مشت نشه تو صورتش...

-من انجام میدم...

باشنیدن صدام هردو متعجب به سمتم برگشتن....

ارشان بادقت بهم نگاه کرد و ارمان لبخند نامحسوسی زد انگار خیالش راحت شده بود که

من اومده بودم ...

-چیو انجام میدین؟؟

دستای مشت شدمو پشت سرم مخفی کردم و تموم نفرمو تو دستام جمع کردم..

نگاهمو از چهره ارمان که نگرانی می بارید انگار می ترسید هر ثانیه ازم کارا حلقه ای

سربزن..

گرفتم سعی کردم سخت ترین کار ممکن و انجام بود

خونسرد باشم و مثل خودش جدی گفتم :نمیدونم شما بگین چیکار!

هنوز حرفم تموم نشد بود که زد زیر خنده و سرشو تکون داد:خوشم اومد...

دست بردو از سینی کنارش یه لیوان ویسکی برداشت و یه کله سر کشید

ازش بعید نبود! ازیه بی ناموس خوردن این کثافتا بعید نبود!!

سکسه ای کرد و سرمستانه گفت: باش ببینم چیکار می کنی اما یه چیزی

صدات منو یاد یه دوست عزیز و قدیمی میندازه!!

باچشمای ریزشدهش به سمتم برگشت: اما این احتمال غیرممکن!

سعی کردم وجدی قاطع باشم بدون اینکه خطایی ازم سر بزن

ارشان اونقدر باهوش بود که مطمئن بودم باکوچیک ترین خطام دوزاریش سریع میوفته..

-این باعث افتخار که صدام شمارو یاد دوستتون میندازه..

لبخندی زد: اره اما ولش کن برگردیم سرمبحث اصلیمون!!

سری تکون دادم که دست بردو لیوان ویسکی جلوم گرفت و تکون داد: می خوری که؟؟

نمی خوردم..

قبلنا اون زمان می خوردم!! تا اینکه یروز منو ارشان ویاسر هر سه توبه کردیم و قسم

خوردیم که دیگه نخوریم..

اما انگار بعد ده سال ارشان تموم قسماشو شکست بود!!

لیوان جلو صورتم تکون داد و من اونقدر فهمیدم که بهم شک کرده!! اگه نخورم شکش به

یقین تبدیل میشه..

بدون فوت وقت لیوانو از دستش گرفتم وبدون هیچ حرفی سر کشیدم...

که بلندزد زیرخنده اوناهاشش اونجاست پایین پله ها برو بینم چیکار می کنی...

راوی

ای دریغ از این سرنوشت شوم

که تلخیش تلخ کرده همه را..

مسیح رفت دنبال زنش و نداست که...

ارشان فهمید که دوست قدیمیش هنوز زنده است!! و نفس می کشد

مگر میشد این همه شباهت رو ببیند و نفهمد؟

شک کرده بود و با خوردن جام مشروب از دست هایش

شکس به یقین تبدیل شده بود...

رفت و نداست ارشان چه نقشه شومی برای هردوانها کشیده بود..

رفت و نداست دست سرنوشت خواب های بدی برایشان در نظر گرفته بود..

قلب بی تاب و کوچک ایسا درسینه اش می تپید..

و قلب معشوقش فقط و فقط بخاطر همان ضربان قلب کوچک بود که بی تاب می تپید..

اختصاصی کافه تک رمان

همیشه پس ابرهای سیاه تیره...

یه خورشید نورانی وجود داره...

همیشه پس تاریکی و ظلمات...

روشنی بی وقفه وجود داره..

مسیح دست معشوقه کوچکش را در دست فشرد و دریغ از دانستن سیاهی درپیش..

دست هایش را گرفت و ندانست یه نفر افریده شده برای رهاکردن

این دودست ازهم..

یکی افریده شده برای ازبین بردن هر حس ناب ...

تقدیر حسودی کرد به عشق بینشون

زمانه چشم نداشت ببین این همه عشق ناتمام

با بردن همسرش..

دلش می خواست ازاین زندان رهاش کند..

اما به یاد آوردن حرفای چند لحظه پیش ارشان که به او اخطار داده بود حق بردن و خارج

کردن ایسارو ازاین عمارت را نداره...

با تقلا های بیش از حد ایسا دلش نیامد سیلی به بی تابی های همسر کوچکش بزند

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

اما فهمیدن اینکه چشمای دریده دشمنش بر روی ان هاست..

مجبور به زدن شد و در درون خود فریاد زد که ای کاش بشکند دستم!!!

ارشان با چشم های خیره خیره اش به مانیتور چشم دوخت وزیر لب زمزمه کرد: خوش اومدی

رفیق!!!

باز خوش اومدی به بازی...

باخیره موندن تو چشمای پرازاشک ایسا دلش به آتیش کشیده شد..

نابود شد با خود تکرار کرد چطور دلش امد بود؟؟.

ای کاش بشکن خورد بشه دستی که بلند شد روی صورت تموم زندگیش

باید اروم می شد!

واروم می کرد با دراغوش کشیدن بدن همسر و تنها فرزندش.

ایسا تقلا می کرد و سرباز میزد از رفتن...

اما دریغ از دانست اینکه فرد روبرویش همان است که از رفتن باهش سرباز می زد

همان کسیس که تو هشت ماه تو تب نداشتنش می سوخت...

ونمی توانست دم بزند..

همان است که نداشتنش را تو این هشت ماه فقط و فقط باتنها دارایی که از او به

یادگار داشت تحمل می کرد....

مسیح کلافه و ناچار مجبور شد این اهو گریز پارا رام خود کند برای همین لب باز کرد
و همین کلمه کافی بود.

که داغ این هشت ماه روی دل ظریف همسرش سنگینی کند...
و نفس کشیدنو به کلی از یاد او ببرد...
-منم مسیح.

ایسا ناباوره فرد روبرویش خیره شد و باتکرار شباهت های بسیار زیاد مابین
عشقش و فرد روبرویش که اظهار داشت مسیح است...
قلب بی تابش به ایستد و دنیا در پس چشمانش سیاه شود...

مسیح سریع بدن ناتوان ایسا رو در اغوش کشید و به سمت خانه ویلا کوچک پس باغ رفت
و به محظ اینکه بدن گرم ایسارو روی تخت گذاشت شنید که زیر لب بی تاب فقط نام او را
زمزمه می کند....

"گذشته"

"مسیح"

باید همه چیو به پلیس بگم...

اما...

یه صدا دردروم ادامه داد: نمی تونی!! یعنی به این راحتی ازش می گذری؟

بدون اینکه یه درصدازون عذابایی که سرتون آورده روسرش بیاری.؟؟..

ازش بگذری؟؟

بسپیش به دست پلیس!! که فردا پس فردا باکمک دوتا ازاون و کیلای حرفه ایش از زندان

بیاد بیرون؟

نه!!

نه اصلا!!!

باصدای باز شدن دربه خودم اومدم.. انتقام ما دست پلیس نبود!!!

خودم باید حق اون عوضی کف دستش بزارم.....

-سلام اقا انشالله حالتون بهترشه..

میشه لطفا مشخصاتون برامون ذکر کنید؟؟؟

کارت شناسایی به همراه ندارین تا بشه هویت شمارو تشخیص داد..

باشنیدن حرفای اخر پلیس خیلی خوشحال شدم!!!

نباید چیزی می گفتم!!! نباید حرفی می زدمو وجودمو تایید می کردم.

من مرده بودم!!

بایدم تا ته انتقامم یه فرد مرده می موندم...

باید ارشان تاتهش روی همین نظریه بمونه..

صورتتم نابود شده بود..

کارت شناسایی ام به همراه نداشتم.

پس.....

"زمان حال"

"الهام"

خیلی خسته شده بودم اسبس جلو یه مشه مردیکه چشم هیزخم می شدم و شربت تعارف

می کردم..

واقعا کی فکرشو می کنه یه مامور پلیس!!! اونم ستوان بخواد جلو بقیه خم بشه شربت

تعارف کنه!!!

واقعا که!! اما بابه یاد آوردن ایسا لبخندی زدم من بخاطر اون دختر معصوم وزجر کشیده

حاضر بودم هزاران بار بازم خم بشم وبازم توهین بشنوم..

بابه یاد آوردن ایسا سریع برگشتم وسینی روی میز خلوت گذاشتم.

کجاست؟؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

نگاه سوالی و نگرانم به اطراف دوختم نکنه!! نکنه باز ارشان عوضی بلایی سرش آورده

باش؟؟

باید می فهمیدم!!!!

گوشیمو از داخل جیبم دراوردم چون پایین خیلی سرو صدا بود سریع ازپله ها رفتم بالا

و خواستم به ارمان زنگ بزنم و بپرسم اونو مسیح ایسارو ندیدن که ناگهان

باشنیدن یه حرفایی گوشه از دستم افتاد و میخکوب شدم...

چطور ممکن؟؟

سریع خودمو جمع و جور کردم و سعی کردم خونسرد باشم..

نباید این فرصت طلائیو از دست بدم!!

سریع خم شدم و گوشیمو برداشتم زدم رو دکمه ضبط

باورم همیشه این بزرگ ترین مدرکی بود که تا به حال به دست آورده بودیم!!!!

باصدای پا متقابلا باز شدن در سریع به سمت عقب رفتم و پشت ستون قایم شدم...

باورم نمی شد!!!! به این راحتی با این مدرک خلاص شده بودیم!!!!

"کمی به گذشته"

"مسیح"

متفکر به یه گوشه خیره شده بودم با صدای زنگ عقرب های ساعت مداد داخل دستموتکون

میدادم و فکر می کردم چجوری باید دست اون عوضی رو کنیم؟؟.

کامران: به چی فکر می کنی مسیح؟؟

با صدای بمو مردونه کامران مداد از دستم افتاد و به سمتش برگشتم.

-بنظرت چیکار کنیم؟..

کمی تو فکر فرورفت که ناگهان یاسر گفت: می تونیم حرفشو شنود کنیم!!!

با فکر یاسر سر همه متعجب به سمتش برگشت که الهام گفت: همیشه داخل خونشو ندیدین؟

من که دیدم!!! هزاران سیستم حرارتی و سیستم ضد شنود نصب کرده تازه اون غول

تشناشم...

قبل از خروج و ورود به ویلا بایه دستگاه اشعه ایکس بازرسیت می کنن!! انگار که

اقا اواما اونجام کاخ سفید!!!

با تمام حرف الهام همگی زدیم زیر خنده که لیا گفت: خوب چیکار کنیم؟ بنظرتون؟

باز سکوت حاصل و یاسر شکوند همونجور که دستاشو کلافه وار پشت گردنش می کشید

گفت: خونش اره!! اما شرکتش چی؟؟ متاسفانه هر موقع من میرم منو نمی گردن!!

چشمای همه باشنیدن حرفای اخر یاسر برق زد. که من پرسیدم: چرا متاسفانه؟؟

باشنیدن حرفام سرشو انداخت پایین و زمزمه کرد: معذرت می خوام داداش ارشان بخاطر

کاراخرم.. کمی من من کرد انگار نمی تونست نامردیشو درحقم تعریف کن!! برای همین

دستمو تکون دادم! اون مسعله تموم شد! وزنده کردن خاطرات یه مرده بی ارزش

پس امروزتو دریاب. بالحن جدی تر ادامه دادم: فردا می تونی باشنود بری شرکتش

و مجبورش کنی درمورد قتل من اعتراف کن؟

سرشو بلند کرد و لبخند تلخی زد: ممنونم که باز بهم اعتماد کردی مسیح.

سرمو تکون دادم که باز ادامه داد: آره می تونم ضبط می کنم میدم دست خانوم کیا..

الهام سرشو تکون داد: آره اگه تونستین بدین به من تا این مدرکم نشون سرهنگ بدم..

باشنیدن اسم سرهنگ لبخندی زدم همون سرهنگ بود که کمکمون کرده بود تابه اینجا

بی سرو صدا ادامه بدیم و نقشمون پیش بره....

"زمان حال"

(سینا)

به محظ ورودم به حیاط ویلا جا خوردم همه بادیگاردا یه سگ دستشون بودو اطراف

حیاط ویلا قدم میزدن!!

شونه ای بالا انداختم وسعی در نادیده گرفتنشون کردم .

حتما چون مهمونی همه حواسشون به رفت و آمد مهموناست!!!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

سرمو انداختم پایین باعجله وارد ویلا شدم و باچشم‌ام دنبال ارشان گشتم، با پیدا نکردنش

کلافه به سمت راه پله‌ها رفتم حتما داخل اتاقش بود!! نزدیک اتاقش بودم و خواستم در بزنم

که صدای خشن یکی از بادیگارداشو شنیدم:

اقا باهاشون چیکار کنیم؟ وارد ویلا پستی شدن..

جا خوردم کیا وارد ویلا پستی شدن؟؟

لازم نبود سرمو به دریچسبونم!!

اونقدر صداشون بلند بود که به خوبی میشنیدم!!

صدای تمسخر امیز ارشان و شنیدم: فکر کرده زرنگ!! اما من از اون زرنگ ترم!!

فکر کرده خودشوبزن به مردن وزیر زیری نقشه برای نابود کردن من بکشه گول می خورم!!؟

-گول کی؟؟ اینجا چه خبره؟؟ کیارو میگه؟؟

باشنیدن ادامه حرفای ارشان به کلی خشکم زد!!!

-اما کور خونده نمیزارم هیچکدومشون نه اون ایسا احمق نه اون مسیح عوضی صبح

فرداروبه چشم ببینن!!!

مبهوت نگاهمو از در گرفتم...

باصدای پاکه از انتها راهرو میومد سریع از جلو در رفتم کنار باسرعت وارد اتاق کناری

شدم و دریستم: مسیح؟؟؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

درست شنیدم؟؟

مسیح زنده بود؟؟

ایسا؟؟

خدای من اینجا چه خبره؟؟

مبهوت به اطراف نگاه می کردم و صدای ارشان داخل ذهنم می پیچید. تمیزارم صبح فردارو

به چشم بینن!!!

یعنی می خواست بکشتشون؟؟؟

دستمو کلافه وارد داخل موهام فرو کردم. ایسا؟؟ با به یاد آوردن چشمای ابی معصومش

که هنوز عاشقشون بودم دلم زیر رو شد ارشان بهم قول داده بود!!

قول داده بود با اون کاری نداشته باش!!

سریع برگشتم باید یکاری می کردم. مسیح برام مهم نبود اما ایسا!!!

"ایسا"

صدا همهمه و جیغ و فریاد میومد می ترسیدم خیلی!!

دلم نمی خواست چشمامو باز کنم اما با جیغ تیز و بلند بعدی ترسیده چشمامو باز کردم و به

اطراف دوختم...

همجا تاریک بود و توستیاهی مطلق فرورفته بود... و فقط صدای جیغ و فریادای بلندی بود که تو

ذهنم اکو میشد...

کلافه نالیدم:بسه!!!

چهرم از این همه صدا جمع شد و دستمو بردم بالا و گذاشتم روی گوشم که ناگهان همه جا

روشن شد!!

وبه محظ روشن شدن چراغا چشمامو زد..کم کم عادت کردم و متعجب به اطراف خیره شدم

تویه کارخونه مخروبه بودم و هیچکس جز من اونجا نبود!!

باصدای فریاد بلند بابا که اسممو صدا میزد از روی زمین بلندشدم و به سمت صدا دویدم

صدای نفس نفس هام باصدای جیغ و فریادای بلند همراه شده بود که ناگهان..

باصدای شلیک گلوله که تو فضا پیچید ترسیده به یکباره ایستادم و مبهوت به فضای

مقابلم خیره شدم بابا مسیح غرق تو خون بودن وارشان بالا سرشون اسلحه به دست

ایستاده بود!!

خشکم زد و خواستم جیغ بزنم که ارشان منو دید و پوزخندی زد:سلام عزیزم آماده ای؟؟توام

بری پیششون؟

اسلحشو بلند کرد و به طرفم نشونه گرفت خواست بهم شکلیک کنه که ...

نفس نفس زدم و بایه حرکت نشستم کل تنم از این خواب عجیب و غریب غرق کرده بود.

دستم رو صورتتم کشیدم که نگاه متعجبم رفت سمت اطاق ست کرم و طلایی و فردی

که پشت به من ایستاده بود و داشت کلافه دنبال یه چیزی می گشت!!
جاخوردم اینجا کجا بود بابه یاد آوردن اون لحظات ترسیده جیغ زدم و خواستم
بلند شم که همون فرد سریع به سمتم اومد و دستامو گرفت..

بادقت تو چهرش فهمیدم که ایمان!!!..

عصبی دستمو بردم بالا فریاد زدم. به من دست نزن عوضی اینجا کجاست؟
تکون خوردم و خواستم بلندشم که بالحن خونسرد ادامه داد: از کی تاحالا من شدم
عوضی؟؟ تا دیروز که من عشقت بودم!!!؟

متعجب و جاخورده به سمتش برگشتم این دیگه چه عوضی پرو بود!!!

-بس!!! همین الان منو از این خراب شده ببر بیرون!!

ابرویی بالا انداخت: جای تو کنار شوهرت!!

دیگه داشت زیاد روی می کرد اون هیچکاره من نبود بلند فریاد زدم: تو هیچی من نیستی!

بلند شدم و خواستم به سمت در اتاق برم که عصبی دستمو گرفت و تو اغوشش کشید..

-وول نخور ایسا منم مسی...

اون نمی تونست مسیح من باش!!! این غیرممکن بود.

عصبی دستمو بردم بالا محکم کوبیدم یه طرف صورتش: تو یه دروغگویی

دستامو مشت کردم به سینش کوبیدم متنف...

با گذاشتن لبای گرمش روی لب هام حرف موندتو دهنم واشکام جاری شد...

نه از ترس!...

نه از اذیت و آزار..

از سردلتنگی!!

خودش بود اون مسیح من بود!!!

دلَم خیلی بیشتر از حِمْش پُر است

پُر از جای خالی تو

پُر از دلتنگی برای نگاه تو

پُر از خاطراتِ قدم زدن

در کوچه پس کوچه های شهر با تو

پُر از حس پرواز

پُر از تو ...

چشمامو بستم، رسیدم!

بلاخره رسیدم بعد هشت ماه!!!...

به آرامش دریغ شده ازم...

بویید و بوسید و دل من پرزد واسه عطر تنش...

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

عطرتنی که جامونده بود تو جای جای ذهنم..

وقتی مخالفتی از من ندید محکم تر منو به خودش فشرد و عمیق تر بوسید..

لباشو از لب هام فاصله داد و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند: خیلی دوست دارم ایسا..

چشمامو باز کردم و اشکام جاری شد و جای اشکامو بالبای گرمش بوسید..

بابغض نالیدم..

-من تورو دوست ندارم!!

دروغ بود!!

واضح ترین والکی ترین دروغ زندگیم!

من این فردو بیشتر از جونم دوست داشتم اما دلخور بودم.

حقم بود, نبود؟؟

دلَم می خواست اتیشش بزنم...

همونجور که اون تواین هشت ماه بانبودش زده بود...

دلَم می خواست سرمو میزاشتم روشونه هاشو از دردام می گفتم.

اما نبود, نخواست!!

خواستم ازش فاصله بگیرم که شروع کرد به بوییدن و بوسیدن صورت و دستام.

وکل وجودمو لرزید از این حس وصف ناپذیر..

با صدای خش دار مورد علاقم دم گوشم زمزمه کرد:

-مهم نیست دوستم نداشته باشی!! مهم اینکه من قدر هردومون دوست دارم!!

اشکام دست خودم نبود حق هقام پایان نداشت

گریه کردم و با بغض داخل گلوم نالیدم: ازت متنفرم!!!..

نبودم!!

من از تموم ادمای شهر که اونو ازم جدا کرد بودن متنفر بودم....

-اما من عاشقتم...

تورا

" دوستم دارم "

چه فرق می کند که چرا!؟

یا از چه وقت!؟

یا چطور شد که ..!

چه فرق میکند؟!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

وقتی تو باید باور کنی ... که نمی کنی!

و من باید فراموش کنم ... که نمی کنم!...

می گن دلتنگی شیش حرف داره.

اما برای من ,تموم حرفای عالم بود!..

تموم حرفایی که بغض میشه ومیشین تو گوت..

حرفایی که سنگین میشه ومیشن روی دلت..

وتو می مونیو یه عالم بغض وهق هق ناتموم..

نمی خواستم!نمی بخشیدم.

اما وقتی کل وجودت فریاد بزن!

اونموقست که عقلت مسکوت می مونه..

وتومی مونی تموم حس های ازبین رفته ...

خیلی خوشحال بودم وپسرمون تو اون شادی باهامون شریک بود..

مسیح بعدهشت ماه دوری دستاشو نرم روی شکمم کشید وبالحن پراز خنده گفت:

-قربونش برم نگا چه لگدی میزنه پدرسوخته!!

خندیدم وگفتم:مثل باباش تخس!!

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

مسیح همونطور که شکمم ومی بوسید سرشو بلند کرد.نه دیگه خانوم این ورژن تخیسی

گریشو از شما به ارث برده!!

دستاشو نرم روی شکمم کشید.ای کاش پسرم همه چیش الا زبونش شبیه من شه!!!

ابرویی بالا انداختم :چرا اونوقت؟؟

بلندشده صاف ایستاد وژست بانمکی گرفت:خوب معلومه پسرم اگه شبیه تو بشه که باید

تو دبه سیر ترشی بندازیمش!!همه چیش باید شبیه من بشه الا ان زبونش که اونم باید

به مامانش بره!!

که از پس این دخترا مزاحم که اطرافشن وبه پسرخوشتیپ وساده من نخ میدن راحت شه!!

دیگه چشمم ازاین درشت تر نمی شد واون بیخیال ادامه میداد:

باید مثل باباش بشه خوشتیپ,جدی,خوشگل,مهربون,ماه,

عصبی بهش خیره شده بودم وقتی چهره منو دید سریع دستپاچه گفت:غلط کردم اونجوری

نگام نکن قلبم ایستاد!!

نگاهشو ازمن گرفتیو به شکمم دوخت:اره پسرم داشتم می گفتم تو باید همچیت شبیه

مامان خوشگلت بشه!!

بعد اتمام حرفاش لبخند ژکوندی زد بهم نگاه کرد:خوب شد خانوم؟؟

ابرویی بالا انداختم وسینه پهنش بهم چشمک زد..

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

ویار کرده بودم!

نه خوراکی!!

ویار عطر تلخ و گس تن شوهرمو کرده بودم!!!

بدون هیچ واهمه دلتنگ خودمو رها کردم تو اغوشش و باحلقه شدن دستاش دورم چشمامو

بستم و عطر تنشو بلعیدم: آخرش چی میشه??

منو محکم تر به خودش فشرد: نمی دونم!! اما مطمئنم بعد هر سختی اسونی

بعد هرتاریکی روشنایی!!

دستام از حرکت ایستاد و گوشه پیرهنش تو دستام مشت شد: آگه نزارن؟ آگه خدا نخواد؟

بابر خورد هرم گرم نفس هاش روی صورتم چشمامو باز کردم که بابوسه ناگهانیش غافل

گیرم کرد..

انگار می خواست با این بوسه بهم بفهمونه..

همه چیز دست خداست.

اون که رقم میزنه ومی نویسه..

بوسیدو من تموم حواسم موند سمت این تقدیر تلخ..

کی می شد که بشه شیرین??

تموم افکاربدو پس زدم وسعی کردم روی بوسه پرحرارت بینمون تمرکز کنم..

اختصاصی کافه تک رمان

به دنبال کسی بودم

که

بتوانم با او زندگی کنم

اما.....

کسی را یافتم که

...

نمیتوانم بی او زندگی کنم...

"گذشته"

"یاسر"

خوشحال بودم بالاخره دست ارشانو رو کرده بودم!

برگشتم و نگاهمو از نمای سفید ساختمان گرفتم و به تابلو بزرگ وطلایی شرکت

دارو سازی اهورا گستردو ختم وپوزخندی زدم: دنیا بازی های جدیدی تو استیش داره...

پوزخندی زدم و نگاهمو ازبنا روبروم گرفتم وخواستم سوار ماشین بشم

که بالرزش گوشی داخل جیبم ایستادم ...

گوشیمو داراوردم بادیدن شماره پوزخند روی لب هام تبدیل به یه لبخند عریض و طویل شد..

-تموم شد؟؟

بدون فوت وقت نوشتم: آره.

دوستش داشتیم بالینکه درحقیقت نامردی کردم بودم اما منونفروخت و برادری درحقیقت تموم کرد!

گوشی داخل جیبم هل دادم و سوار ماشین شدم. منم برادری درحقیقت تموم می کنم!

باراخر به بنای سفید رنگ روبروم نگاه کردم و با یه مدرک مهمم به سمت خونه مسیح روندم...

"زمان حال"

"ایسا"

دلتم می خواست نبخشمش.

دلتم می خواست بفهمم کارش درحقیقت تا چه حد فجیح و طاقت فرسا بود.

اما وقتی تموم اتفاقاتی که براش افتاده بود نابودی صورتش عمل جراحی پلاستیکش

همکاری اون با پلیسا و یاسر! پلیس بودن الهام اینکه مسیح برای تنها نبودنم الهام فرستاده بود

واژه مهم تر زنده بودن لعیام!!! که به محظ شنیدنش اشکای شوقم جاری شد و تا چند دقیقه

نتونستم چیزی بگم فقط گریه می کردم و خدارو شکر می کردم بابت این موضوع.

وقتی از ته اعماق وجودت عاشق یک نفر بشی، کینه و انتقام بی معنی میشه و می بخشی!

دلتم شور می زد و هر ثانیه منتظر یه اتفاق بودم!

مضطرب برمی گردم به دکرسیون ساده و درعین حال شیک اتاق چشم می دوزم اما!

تموم فکرم میره سمت مسیح و عاقبت نامعلومی که درانتظارمون نشسته بود

مسیح چند دقیقه پیش یکی باهاش تماس گرفت والان نزدیک ده دقیقه از رفتنتنش

می گذشت ومن ازاسترس تموم ناخونامو جوئیده بودم! سعی کردم اروم باشم

نفس عمیقی کشیدم و به قدم به سمت عقب رفتم و روی لبه تخت نشستم.

وبی صبرانه منتظر اتفاقاتی بودم که می خواست رخ بده!!

تقدیری که بی خبر از من داشت صفحات سیاه رنگشو رقم می زد....

"زمان حال"

"الهام"

تموم توانمو ریختم تو دوپاهام و باسرعت به سمت راه پله ها دویدم و نفس نفس می زدم.

هم بخاطر پله های زیاد هم از زور هیجان خوشحالی اتمام این همه عذاب.

باید هرچه زود تر این صدای ضبط شدرو تحویل سرهنگ بدم.

باپیش بینی اتفاقاتی که بااین مدرک داخل دستم در آینده رخ خواهد داد.

چشمام برق زد اگه خدا بخواد بالاخره تموم میشه!

وهرکس به سزای کاراش می رسه..

"سینا"

نه نمیزارم!

باعجله از اتاق خارج شدم و بدون در نظر گرفتن دوتا از بادیگاردای ارشان که داشتن به سمتم

میومدن یه لحظه ترسیدم اما وقتی دیدم بهم نگاه نمی کنن

خونسرد سری تکون دادم و اهسته از کنارشون رد شدم.وبه محظ دور شدن اونا ازم

قدم هامو تند کردم وبا برداشتن پله اخر سعی کردم اروم خونسرد به سمت درب خروج

برم که ناگهان باصدای بابا که اسمو صدا میزد خشکم زد!!

بابا؟

اینجا؟؟

اینجا چیکار می کرد؟؟

برگشتم وبه وضوح رنگ پریدگی ولرزش دستای بابارو حس کردم!

-شما؟اینجا چیکار دارید؟

بابا لب باز کرد تا چیزی بگه که بارفتن نگاهم به سمت بادیگاردا که داشتن به سمت در

می رفتن..

ناخوداگاه برگشتم وزود تر از بادیگاردا از در خارج شدم.

همونطور که حواسم به اطراف بود باسرعت به سمت ویلا پستی رفتم

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

خیلی تعجب کردم خلوت بود!! هیچکس اینجا نبود!!

هنوز قدم بعدیمو برنداشته بودم که....

ناگهان با برخورد چیز محکمی به پشت سرم کل وجودم گرم شد و به یکباره افتادم و

برای ثانیه های آخر چهره خندون ارشان

و تاریکی محظ.....

آیسا

مسیح دیر کرده بود و من از شدت استرس تموم ناخونامو جوییده بود و گوشه های ناخونم

خون میومد می سوخت.

بلندشدم و خواستم برم دنبال مسیح که در باز شد و متقابلا مردی اومد داخل!!

نفس تو سینم حبس شد خیلی ترسیده بود!!

چهرشو نمی دیدم ماسک زده بود ..

بلندشدم و عقب عقب رفتم و خواستم جیغ بکشم که باعجله اومد به طرفم و فرصت

هیچ عکس و العملی بهم نداد ویه پارچه سفیدی و گرفت جلو دهنم ناخوداگاه نفس عمیقی

کشیدم.

بعدش سیاهی مطلق...

"مسیح"

گوشیم زنگ خورد.

وبادیدن اسم لعیاً روی صفحه پیشونی ایسارو بوسیدم ومجبور بودم جواب بدم

به محظ اینکه از اتاق خارج شدم وهمونطور که به سمت حیاط می رفتم تماسو برقرار

کردم.

-الو مسیح؟؟

-سلام جانم؟

-باهاش حرف زدی؟؟

-اره کلی هم....

ادامه حرفمو نتونستم بگم چون ناگهان باقرار گرفتن یه پارچه جلو دهنم خواستم

پسش بزنم اما ناخوداگاه باکشیدن یه نفس بی هوش شدم....

"سوم شخص"

-قربان عملیات انجام شد..

-هردوتا شونو گرفتین؟؟

-بله قربان.

-عالی بیرینشون ویلا شمال پیش عمه ایسا

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

-اطاعت قربان
حالا وقتشه...

-منصوری!

-بله قربان؟؟

-خونه رو محاصره کنین..

-اطاعت قربان..

تفنگوروبرداشت وبه کناریش داد. وخوداز ون پیاده شد واسلحه کمری کوچکش را ازسرجایش برداشت واز درپشتی ویلا اروم وارد شد وتک بادیگار مقابلش را بایه حرکت بیهوشش کرد وباشاره اش بقیه اروم پشت سرش وارد شدن.

وبه محظ رسیدنش به اواسط راه به خوبی ارشان رادید که با یک تکه تخته محکم کوبید به سرسینا ناگهان باپارس بلند وناگهانی سگ مقابلش سینا به عقب برگشت.

زیر لب لعنتی نثار این شانس خود کرد وباصدای بلند فریاد زد که ارشان چوب داخل دستش

رابیاندازد وبلافاصله ارشان وقتی اوضاع وخیم را مشاهده کردپا به فرار گذاشت اما

باشلیک گولوله به پایش لرزید وافتاد وبامحاصر افراد پلیس بالا سرش مجبوربه تسلیم

وابراز هیچ گونه حرکتی شد...

"الهام"

"دوساعت قبل"

از در ویلا زدم بیرون.

عجیب بود کسی منو نگشت!! همه داشتن می رفتن پشت ویلا که یه خونه باغ کوچولو بود.

خیلی اوضاع مشکوک بود برای همین سریع زنگ زدم سرهنگ

این مدرک داخل دستم خیلی مهم بود!!

باید رمزی حرف می زدم تا مبادا یکی از شانس خوبم بشنوه و نقشم، نقش براب شه

برای همین طی قرارداد بین منو سرهنگ مواقع استراری صداشون می کردم نسترن تا

جلب توجه نشه!

به محض اطمینان حاصل کردن از اطرافم گوشیمو دراوردم بعد با سرهنگ تماس گرفتم

بعد سه تا بوق صدای بمو مثل همیشه محکم شونو شنیدم.

-سلام نسترن جون..

-سلام سروان چی شده؟

-وای نسترن جون نمیدونی که اون کرم دور چشمی بودا که میخواستی گیرم اومد...

-افرین سروان میدونستم میتونی...

-اره سریع چروک های دور پوستتو میبره!!

-باشه سروان کارت عالی بود الان نیرو میفرستم!!

-خب نه چروک هارو اروم اروم از بین میبره.اول از پشت پلکت شروع کن...

-باشه سروان

-عزیزمی کاری نداری؟

-نه سروان کارت عالی بود...

-قربونت بای...

به محظ تموم شدن حرفام نفس عمیقی کشیدم و گوشو قطع کردم.

برگشتم عمارت...

"راوی"

مادر ارشان بعد صحبت هایی که اهورا ایزدی همکار و شریک تمام کارهایش در این چندین سال اخیر داشت...

ترسو شور بدی به دلش افتاد.

ترس برملا شدن این راز چندین ساله.

ترس ازدست دادن پسرهایش!

نه.

باخود تکرار کرد نه!! نباید بزارد کسی به این اسونی بفهمد دستش برای همیشه

رو شود!!

باخود تکرار کرد.

نمی تواند این ریسکو بکند و اینجا بماند!!

برای همین سریع از سر جایش بلند شد و چمدون لباس هایش را برداشت و هر لباسی که به

دستش می رسید را باعجله می ریخت داخل چمدان

اما..

دریغ از داستن اینکه: جهان صحنه جدال با نیکی و بدی هاست

نداست ورق برگشته و حال نوبت طلوع خورشید پیروزیست!!!

ناگهان باشنیدن صدای بلند ایست پلیس و شلیک گلوله

خشکش زد!

وزیر لب با خود زمزمه کرد: پلیس!!!

سریع چمدون داخل دست هایش را

هل داد و سایلاش برایش اصلا مهم نبود مانند پسر هایش که در این چند سال اخیر به عنوان

یک وسیله بی ارزش باهاشون بازی کرده بود!!

مهم این بود که الان فرار کند!

از در خارج شد اما ...

در لحظه آخر باقرار گرفتن یک اسلحه روی شقیقه هایش ترسیده ایستاد..

صدای خشن زنونه ای روبه بادیگارد های مقابلش که سعی درازاد کردنش داشتن کردوگفت

تا اسلحه هایشان را بیاندازن.

می شناخت این صدارا می شناخت.

الهام بود!!

همان خدمتکار ساده خانه پسرش..

پوزخندی باخودزدودر دل ادامه داد:آخرش اینجاست؟؟

باصدای گلوله بلند به خود امد که دید یکی از بادیگارد هایش به الهام شلیک کرده بودن!!

بی توجه به حال الهام سریع پابه فرار گذاشت که باایست بلند الهام مجبور شد بایستد

الهام بادیگاردرو بایه حرکت بی هوش کرده بود وحال پشت سرش با دست زخمی وخونی

ایستاده بود...

"مسیح"

سرم تیرکشید اندازه یه کوه روتنم سنگینی می کرد چشمامو باز کردم هیچی نمی تونستم

ببینم دیدم تاربوداما کم کم تونستم صورت غرق در خواب ایسا روببینم.

نگران سریع خواستم بلندشم که صدای اروم درمنو متوجه

خودش کرد.نگاه سوالیم چرخید به سمت در که یه خانوم مسن بالبخند وارد شد وبعد نگاه

کردن وبوسیدن ایسا به سمت من برگشت:سلام پسرم به خونت خوش اومدی.

جا خوردم سریع بلندشدم و عصبی گفتم: اینجا کجاست؟؟ منو ایسا اینجا چیکار داریم؟؟؟

خانومه با حرکات دستاش سعی در اروم تر شدن من داشت اما در خریدید که من نگران

اروم بشو نیستم صبر کرد تا حرفای من تموم شه.

وقتی دیدم چیزی نمیگه متعجب سکوت کردم.

که یه لبخند زدو ادامه داد: پسرم اینجا خونه من به ایسا اشاره کرد و خونه دخترام!

من عمه ایسا هستم!!

دیگه نمی دونستم چی بگم با صدای اروم ایسا که حاکی از بیدار شدنش بود

سریع به سمتش برگشتم که دیدم با اون شکمش نمی تونه بشینه و برای نشستن

تقلا می کنه!

لبخندی زدم و سریع رفتم پیشش که ناگهان بادیدن من دستاش و دور گردنم حلقه کرد

و منو به خودش فشرد: مسیح؟؟ مسیح تو حالت خوبه؟؟

کمکش کردم بشینه و دستامو دور کمرش حلقه کرد: حاله خوبه زندگیم..

سرشو فرو برد تو گردنم و با بر خورد نفساش داخل گردنم دلم می خواست

ببوسمش اما به یاد آوردن عمه ایسا خواستم به ایسا بگم که الان خونه عمشیم

اما با صدای باز شدن وهمزمان بسته شدن در ایسارو از خودم فاصله داد و دستامو داخل

موهاش فرو بردم و پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم: خیلی دوست دارم. و روجک نمی خوای

پرسی الان کجاییم؟؟

لبخندی زد و گوشه لبمو عمیق بوسید: مهم نیست کجام. مهم اینه که تو الان روبروی

منی حتی اگه یک ثانیه به زمان مرگم باشه من دیگه هیچ ارزویی جز تو ندارم.

لبخند زدم خانومم فکرمی کرد هنوز تو دست اون عوضی ارشان!!

خم شدم: پس هیچ ارزویی جز من نداری وروجک هان؟؟

باتکون دادن سرش دیگه دلم طاقت نیورد

اروم روی تخت خوابوندمش و صورتشو غرق بوسه کردم وقتی دیدم چشماشوبسته و چیزی

نمی گه..

لبامو روی لبای گرمش گذاشتم و بایه بوسه طولانی و عمیق تونستم یکم از دلتنگی هشت

ماه و رفع کنم.

بوسیدم.

هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر عاشق یه نفر بشم!

بوسیدم و فکرم رفت سمت اولین دیدارمون

لبامو ازلباش فاصله دادم و نگاهمو تو چشمای ابی تره میشش دوختم و اروم گفتم می دونی

من کی عاشق تو شدم؟

دستاشو اروم روی گونم گذاشت و لب زد: کی؟؟

خم شدم و دم گوشم ززمه کردم:همون دیدار اول ..

خندید :منم مسیح اینجا کجاست؟؟

منم مثل خودش خندیدم ویه ابرومو بالا انداختم چه عجب!پرسیدی!

من فکر کردم خانومم یه دنیای دیگه سیر می کنه که نمی پرسه!!

"ایسا"

من فکر می کردم خانومم تو یه دنیای دیگه سیر می کنه که نمی پرسه!!

واقعانم همین بود!

بادیدن مسیح همه چیو از یاد بردم حتی خودمو!!

-الان شمالیم خونه عمت

بلندزدم زیر خنده :واقعا؟؟الان من خونه عمه جونمم؟؟

دستمو به طرف مسیح گرفتم:کمکم کن بلندشم,وای خدا لعیا عمه؟؟اخ جون!!

اخمی کردم وکمکم کرد تا بلندشم فهمیدم حسودیش شده!!

آخر طاقت نیورد وگفت:فکر نمی کردم منو به عمه ولعیا بفروشیا!!

قیافش شبیه پسر بچه های تخس شده

تَقْدِیر □ تلخ و شیرین ما, [17:18 27,07,16]

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

ودل من ضعف رفت واسه این پسر کوچولو تخس!!

خواست یه قدم بردارم که ناگهان زیر دلم تیر کشید

اونقدر شدید که نتونستم تحمل کنم وازته دلم دادکشیدم!!

که باصدای داد من عمه سریع اومد تو و مسیح دستپاچه بغلم کرد ونگران گفت:چپشده

خانومم؟

اونقدر درد داشتم که نفسم بالا نمیومد فقط تونستم بگم:وقتشه!!!

عمه نگران به سمتم اومد وگفت پسرم سریع ببرش بیمارستان داره وضع حمل می کنه!!!

"ارشان"

لعتی!!!

اینجا اخرش نیست!!!

باتیر کشدن پام خواستم نگاهمو به پا زخیم بندازم که ناگهان باصدای داد مامان!!

متعجب سرمو بلند کردم که دیدم الهام اسلحشو گذاشته پشت سر مامانم واز ویلا خارج

شدن!!

با سلام نظامی که بقیه پلیسا به الهام دادن جا خوردم!!!

الهام پلیسه؟؟؟؟

مامان منو دارن کجا می برن؟؟ جلوی چشمم به دستای مامانم دستبند زدن که نتونستم

دیگه بیشتر از این طاقت بیارم ،مامانم بی گناه بود اون نباید تقاص اشتباه های منو

پس بده!!

سریع بلندشدم که توجه همه به سمت من جلب شدنولش کنین!!اون بی گناه!!!

الهه پوزخندی زد بخاطر گلوله ای که به دستش خورده بود رنگ صورتش پریده بود.سلام

اقای ارشان بزرگ!!

درسته الان دستگیر شده بودم! اما مطمئن بودم فردا آزادم!!

برای همین باهمون غرور همیشه گفتم:سلام! نگاهمو به ستاره های روی لباسش دوختم

-سروان؟؟یا سرگرد؟؟کدومش؟

پوزخندی زد:سرگرد!!

سرمو تکون دادم:چه جالب! پس این مدت جوجه پلیس تو خونم بوده من نمی دونستم!

انگار به مذاقش جور نیومد که گفتم جوجه!! ومن غرق در لذت شدم چون تونستم

حرصشو درارم!!

اما سریع خودشو جمع کرد وباصدای محکم وجدیش ادامه داد:نمی خوامی پرسه

مامانتو برای چی دستگیر کردم؟؟

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

خیلی دلم می خواست بدونم! اما اصلا دلم نمی خواست از ضعفم نسبت به مامانم

لذت ببره!!

-نه واسم مهم نیست! فردا باخودم ازاده!!

دستشو گذاشت جلو دهنش تا جلو خندشو بگیره: باشه باشه!!

به پلیسا پشت سر من اشاره کرد: بپرینش جایی که لایق خودشو امثال خودشه!!

"کامران"

خانوم جهانی!!!

بهتر اعتراف کنین و بیشتر از این جرمتون وسنگین نکنین!!

-من کاری نکردم!!

پوزخندی زدم و دستمو محکم روی میز کوبیدم: پس شما نبودین که باکمک آقای ایزدی (پدرسینا)

شوهرتونو به قتل رسوندین؟؟ و بعد جرم انداختین گردن شریکشون آقای اقبالی؟؟

باشنیدن حرفام زد زیرگریه وتند تند گفت: نه! نه! نه! من شوهرمو دوست داشتم چرا باید بکشمش؟؟

ابروی بالای انداختم: شما عاشق آقای اقبالی بودین!!

اما وقتی اون شمارو پس زد شما مجبور شدین بادوست و شریکش یعنی آقای جهانی ازدواج کنین

اما شما هیچ حسی به شوهرتون نداشتین! چندبارم تقاضا طلاق داده بودین اما آقای جهانی

اختصاصی کافه تک رمان

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

حاضر نشدن طلاقتون بدن!

تا اینکه باکمک آقای ایزدی که از قضا ایشونم عاشق خانوم مرتضی اقبالی بودن!!

هر دو باکمک هم انتقامتونو بگیرین شما برای پس زده شدنتون و آقای ایزدی برای رسیدن

به عشق چندین و چندسالشون.

می کشتین و قتلو می نداختین گردن آقای اقبالی بهتر بگم بایه تیر سه تا نشون زدین!!!

هم از شر شوهرتون خلاص شدید!!

هم آقای ایزدی به عشقش یعنی مامان ایسا

و هم شما تقاص پس زده شدنتونو گرفتین!!

اما آقای ایزدی فکرشم نمی کرد که شما بعد نقشه قتل شوهرتون اونقدر انتقام

چشمتونو کور کرده بود که بایه هویت جعلی وارد ایران بشین و بعد یه نقشه حساب شده

به تنهایی نقشه قتل اون کسی که عشقتونو ازتون گرفتو بود کشیدین یعنی مامان ایسا!!

و بعد دستکاری تو لوله های گاز فکر کردین مرگش طبیعی جلوه می کنه!!

اما دریغ از اینکه هنگامی که داشتین شیرهای گاز و دستکاری می کردین

دستتون زخم شده بود و یه قطره خون چکیده بود به دیوار و شمام متوجه نشدین!!!

به محظ تموم شدن حرفام با شدت بیشتر شروع کردبه گریه کردن: خواهش می کنم پسر ام چیزی

نفهمن!!

پوز خندی زدم و عصبی دستمو مشت کردم: میدونین شما با این کارتتون چقدر به پسر اتون

وهمچنین اطرافیانتون آسیب رسوندین؟؟

الان پستون به جرم: ادم ربایی سوقصد به جون اقای کیانی وبه جرم تجاوز!!

داخل زندانن ومعلوم نیست تاچه زمان داخل زندان بمونن!!

"ایسا"

خیلی درد داشتم....

باکمک مسیح وعمه نشستم روی صندلی عقب وبعد چندثانیه عمه کنارم نشت

ودستامو گرفت:تحمل کن دخترم!نفس عمیق بکش!!

دستای عمرو ازدرد فشاردادم ونگاهم رفت سمت مسیح که دستپاچه داشت ماشینو

روشن می کرد!!

ازته دلم فریاد زد

بافرید من مسیح ماشینو روشن کرد!!

عمه شونه هامو ماساژ میداد ومی گفت نفس عمیق بکش!!

به محظ رسیدن سریع مسیح پیاده شدو بغلم کرد.ازچهرش می تونستم بفهمم خیلی

نگران...

ازته دلم فریاد زد دیگه نمی تونستم!!دردش خیلی شدید بود!!

دلّم میخواست بمیرم!!

-تحمل کن خانوم رسیدیم.

مسیح بلند فریاد زد: کسی نیست؟؟؟ کمک!!

به محظ فریاد بلند مسیح در بیمارستان باز شد و پرستار با سرعت او مدّن و منو گذاشتن روتخت

خیلی می ترسیدم!! دست مسیحو گرفت بودم و از درد فریاد میزدم!!

دکتر گفت: سریع اتاق عملو آماده کنین بچه داره به دنیا میاد.....

نگاه نگران عمه و مسیح و پشت سر گذاشتنم و در آخر با لبخند آرامش بخش مسیح

وارد اتاق عمل شدم!

بعد دو ساعت درد و عذاب کشیدن بالاخره صدای گریه بلندش

که حاکی از سالم بودنش بود داخل اتاق پیچید. یکی از شیرین ترین صداهای

دنیا از ته دلّم زدم زیر خند و اشکام جاری شدیکی از پرستار پسر مو داخل یه پارچه سفید رنگ

پیچید و بالبخند به سمتم گرفت: نگاش مامانی چقدر ناز پسرت.

نگاه پراز اشکمو به دستای کوچولو مشت شدش دوختم:

خوش اومدی پسر م. خوش اومدی عزیز دلّم....

"ایسا"

صدای مبهم یه نفرو می شنیدم که می گفت: بیمار خواب برین بیرون الان وقت ملاقات

نیست!!

صدای مسیحو میون اونهمه صدا تونستم تشخیص بدم که گفت: خانوم دکتر کی خانومم بهوش

میاد!!

زیر دلم هنوز درد می کرد چشمامو باز کردم وبه محظ باز شدن چشمام

بادیدن اونهمه فرد دور تختم که جمع شدن بودن جاخوردم

لعیا وشوهرش، عمه، الهام که یه دستش باندپیچی شده بود

مینا مامان و داداشای مسیح

باحس گرمی دستایی که روی دستم قرار گرفت

نگاهمو گرفتم وبرگشتم که دیدم مسیح داره

بالبخت بهم نگاه میکنه: سلام خانومم حالت خوبه؟ نگاه همه اومدن!

خندیدم: چطوری همتونو راه دادن؟

فرزام بالحن شیطون گفت: ایسا خانوم داداش مارو دست کم گرفتی؟؟

باحرف فرزام همه زدن زیر خنده که مسیح باعصبانیت ساختگی گفت: هیس

چه خبره! ایندفعه بیان دیگه نمیتونم کاری کنم هممونو می ندازن بیرون!

باباز شدن درنگاه همه رفت سمت پرستار که بایه تخت کوچولو وارد شدو بهم لبخندزد:

سلام مامانی پسر تو اوردم!!

دلَم می خواست بلندشم وبه سمت تخت پرواز کنم ودست مسیح وازهیجان فشار

دادم که دم گوشم زمزمه کردنم ندیدمش هنوز، گفتم برای اولین بار با خانومم
بینمش.

پرستار خم شدو وبدن کوچولو پسر مو گذاشت تو بغلم..

نمی تونم حال اون زمانمو توصیف کنم فقط می تونم بگم وقتی چشمای نازشوباز کرد
بادیدن چشمای سبزش غرق در لذت شدم.. چهرش کپی مسیح بود ومن بابت این معجزه کوچولو خدارو شکر کردم..
اون روز منو مسیح تصمیم گرفتیم اسم پسر کوچولو مونوبزاریم "کسری"
اسم پیشنهاد من بود ومسیح باجون ودلش این اسمو قبول کرد..
اونروز سینا اومدو بابت تموم کارای زشتش از منو مسیح عذرخواهی کرد وحقیقتو به مینا
گفت اما مینا سینارو نبخشید
این میدونم که جرم سینا زیاد سنگین نبود بخاطر همین به قید وصیقه ازاد شده بود.

بعد چندروز یاسر مینارو از مسیح خواستگاری کرد!

اولش منو مسیح باورمون نمیشد اما یاسرا عتراف کرد وقتی خانومی باوقار بودن

مینارو دیده ازش خوشش اومده وحالا اگه مینا اجازه بده می خواد تکیه گاه وهمسرش بشه.
مینام از یاسر وقت خواست تاروی پیشنهادش فکر کن! اما از نظر ما جواب مینا به نظر
میرسه که مثبت باشه

واما الهام دوست خوبم که تو اون هشت ماه عذاب اور همراهم بود وبهمون خیلی کمک کرد

بعد موفقیتش تو اون ماموریت

ترفیع درجه گرفت وبه خواستگاری ارمان جواب مثبت داد وحالا ما منتظر

مراسم نامزدی عقدشونیم..

همه چی از نظر ما یهویی بود!!

اما ارمان گفت: که از همون باراول که الهامو دیده شیفته غرور و محکم بودنش شده بود.

حالا از به دنیا اومدن کسری یه هفته می گذره...

امروز روز دادگاه بود هم دادگاه باباهم دادگاه ارشان و مامانش...

هنوز نمی تونستم باور کنم مسبب این همه بدبختی فقط و فقط بخاطر

یه عشق ناکام بوده باش.

یه عشق کورکورانه.

اونقدر خوشحال بودم که همه چی معلوم شده بود می خواستم همراه مسیح برم دادگاه

اما چون هواگرم بود و کسری اذیت می شد مجبور شدم بمونم توخونه و منتظر مسیح و

بابا بمونم!!

باصدای زنگ در سرازیا نمی شناختم!!! سریع به سمت در پرواز کردم و به محظ باز شدن در

بابا محکم منو تو اغوش گرفت..

ساعت ها بود که تو بغل بابا بودم و گریه می کردم...

ودراخر باصدای گریه ی کسری از بابا جدا شدم و به سمت پسر کوچولوم که تو بغل مسیح

بود رفتم..

بابا بادیدن کسری چشمش برق زد و محکم به خودش فشرد

-ای جونم گل پسر بابا.

بعد چند دقیقه سرشو بلند کرد و با محبت پدران به مسیح نگاه کرد: مرسی پسر

ممنونم که پای قولت بهم موندی و از دخترم با جون و دل مراقبت کردی.

کسری رو گذاشت تو بغلم و اروم گونمو بوسید: دخترم من باید برم جایی.

متعجب گفتم: کجا بابا؟

خندید: دلم برای مامانت تنگ شده زودی میام دخترم.

باشنیدن اسم مامان اشکام روی گونم جاری شد کاش مامانم اینجا می بود.

بارفتن بابا مسیح کسری که خوابش برده بود و گذاشت داخل اتاقش و او مدبه سمت

و محکم بغلم کرد.

-عاشقتم خانومم

سرشو داخل گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید: تموم شد بلاخره همه چی تموم شد زندگیم.

دست بردم و خودم یکم کشیدم بالا داخل گردنشو بوسیدم: منم خیلی دوست دارم

اره بلاخره تموم شد بلاخره بهم رسیدیم

بابه یاد آوردن دادگاه اروم پرسیدم.

-چیشد اخرش؟

مسیح ازم جدا شد و دستامو گرفت و به سمت مبلائی بنفشمون رفت و نشست

ومنو روی پاهاش نشوند محکم بغلم کرد: ارشان وقتی فهمید مامانش قاتل باباش

خشکش زد و نتونست حرکت کنه بعد چند لحظه بلند زد زیر خنده نمی دونی ایسا

مثل دیوونه ها بلند بلند می خندیده چی نمی گفت فقط ساعت ها بی وقفه می خندید!

مادر ارشان و پدر سینا به جرم قتل قرار اعدام بشن اما و کیلاشون تموم تلاشاشونو کردن

که حکم حبس ابد بگیرن اما قاضی راضی نشد...

ارشانم منتقلش کردن به یه تیمارستان و به گفته قاضی بعد خوب شدنش محکوم به 20

سال حبس..

اما اون ارشانی که من دیدم وقتی شنید ماجرا از چه قرار داغون شد اصلا اونقدر

تعجب کرده بود که یه ساعت تمام به یه جا ذل زده بود و حرفی نمی زد

میدونم خیلی بدی کرد خیلی پست بود اما حقش این نبود که بخواد دیوونه بشه!!

باشنیدن حرفای مسیح دلم براش سوخت اما بایاد اوری کاراش...

صدای اروم مسیح منو به خودم آورد.

-حالا میگم ایسا خانوم ارشانو بیخیال بیا به داد شوهرت برس که خیلی گرسنش!!

سرمو از روی سینه مسیح برداشتم خواستم بلندشم که مسیح دستمو گرفت و متعجب گفت

-کجا خانومی؟؟

برگشتم تو چشمای سبزش خیره شدم:مگه نگفتی گرسنته خوب دارم می رم میزو

بچی...

نزاقت حرفم تموم بشه و بلند زد زیر خنده روی مبل خوابید و منو بایه حرکت کشید روی خودش

-خانوم منظورم از گرسنگی اون نبود!

چشمکی زد و بالحن شیطون گفت: یه چیز دیگس!!

متعجب به چشمای مسیح نگاه کردم که بایه حرکت دستشو گذاشت پشت گردنم

و بعد چند ثانیه لبای گرمش بود که روی لبام حس کردم..

بوسیدمو و باحرارت بیشتر بوسید و من تموم فکرم رفت سمت اولین دیدارمون..

همون اولین دیداری که سراغازاین تقدیر شد.

این اتفاقی نیست که من تواین شلوغی دیدمت

فهمیدمت تا دیدمت.

تا دیدمت فهمیدمت.

این اتفاقی نیست که من..

می بینمت بازم تورو انگارتو تقدیر منی..

دیگه نمی بازم تورو!!

زیر بارون باتوام..

..

اختصاصی کافه تک رمان

تو خیابون باتوام..

تودلم برف اومده ..

من تو زمستون باتوام..

حرفی از رفتن نزن..

نه همیشه..

من تو خیالم باتوام.

تا خوبه حالم باتوام!!

فنجون قهوه ام خالیه

اما تو فالم باتوام..

خواهشی دیگه ندارم این اخریشه...

زیر بارون...

زیر بارون...

زیر بارون..

زیر لب زمزمه کردم: این اتفاقی نیست که من می بینمت بازم تورو

انگار تو تقدیر منی.

دیگه نمی بازم تورو

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

رمان تقدیر تلخ و شیرین ما

اختصاصی کافه تک رمان

(پایان تابستان 1395)

نویسنده: ملیکا_مه

تقدیر تلخ و شیرین ما

[telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)